شصت و پنج سالگی

احسان طبری

جهان بینی‌ها و جنبش‌هایِ اجتماعی در ایران:

o فروپاشیِ نظامِ سنتی و زایشِ سرمایه‌داری در ایران

o جامعهٔ ایران در دورانِ رضا شاه

چاپ دوم

انتشارات حزب تودهٔ ایران
۱۳۸۷

احسان طبری، ۱۲۹۵ – ۱۳۶۸
جهان بینی‌ها وجنبش‌هایِ اجتماعی در ایران:
o فروپاشیِ نظامِ سنتی و زایشِ سرمایه‌داری در ایران (چاپ اول:۱۳۵۴)
o جامعهٔ ایران دَر دورانِ رضاشاه (چاپ اول:۱۳۵۶)
چاپ دوم: ۱۳۸۷
همه حقوق چاپ و نشر برای انتشارات حزب تودهٔ ایران محفوظ است.

Postfach 100644, 10566 Berlin, Germany
www.tudehpartyiran.org
dabirkhaneh_hti@yahoo.de

فهرست

فروپاشیِ نظامِ سنتی و زایشِ سرمایه‌داری در ایران

پیشگفتار.....۹
سرنوشتِ تاریخی یک تمرکزِ خونین.....۱۷
نظامِ اجتماعیِ ایران در آغازِ سدهٔ نوزدهم میلادی.....۲۱
نخستین بحرانِ جامعهٔ سنتی و پی‌آمدهایِ سیاسی و اجتماعیِ آن
برخوردِ نیروها.....۳۶
اولین زنهارباش‌ها و تلاش‌ها.....۴۳
جریانِ شیخی و جنبشِ بابی.....۴۶
رفورم‌هایِ قائم مقام و امیر کبیر.....۵۱
بازپسین نمایندگانِ فلسفهٔ کلاسیکِ ایران.....۵۹
جامعهٔ ایران در دورانِ ناصری و مشخصاتِ عمدهٔ آن
طرحِ مطلب.....۶۷
تبدیلِ ایران به نیمه مستعمره.....۶۹
دگرگونی‌هایِ ساختِ اجتماعی.....۷۱
تلاش‌هایِ دَمسازگرانهٔ شاه.....۷۶
روشنگران و رهگشایانِ جنبشِ مشروطیت
طرحِ مطلب.....۸۱
اَشکالِ مهمِ ایدئولوژیک در جریانِ روشنگری.....۸۸
اَشکالِ مهمِ سازمانی و تاکتیکیِ مبارزهٔ روشنگران.....۱۰۰
پی‌آمدِ فعالیتِ روشنگران.....۱۰۳
پی‌گفتار.....۱۰۷

جامعهٔ ایران در دورانِ رضاشاه

درآمدِ سخن.....۱۱۵
پیش زمینه‌های تاریخی پیدایشِ دیکتاتوری.....۱۲۳
عروجِ رضا شاه.....۱۴۷
دو چهرهٔ یک سیاست.....۱۵۷
برخی جریاناتِ فکری و سیاسی
۱. ایدئولوژیِ رسمی هیئتِ حاکمه در اَشکالِ مختلف آن.....۱۸۰
۲. جریاناتِ مذهبی و عرفانی.....۱۸۷
مکتب قرآن شریعت سَنگَلَجی.....۱۸۹
بهائی گری و نقش آن.....۱۹۲
پاکدینیِ سید احمد کسروی.....۱۹۴
۳. مارکسیسم.....۱۹۸
سقوطِ رضاشاه.....۲۱۱
آرمانِ اجتماعی سراب نیست.....۲۱۹

احسان طبری

جهان بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران:

فروپاشیِ نظامِ سنتی
و
زایشِ سرمایه‌داری
در ایران

از آغازِ تمرکز قاجار تا آستانه انقلابِ مشروطیت

پیشگفتار[1]

چون دورِ جهان یکسره بر مِنهَجِ عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
حافظ

جزئی از بخش دوم کتاب جهان بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران اینک با عنوان دوم «فروپاشیِ نظامِ سنتی و زایش و گسترش سرمایه داری در ایران» نشر می‌یابد. در اندیشهٔ پیشین مؤلّف کتاب، بخش دوّم می‌بایست مکمّل آن مباحثی از بخش اول باشد، که در آن نیامده بود. بدین‌سان مؤلّف قصد داشت در بخش دوم بررسی‌هائی در بارهٔ جنبش مانی، کیشِ زروانی، جنبشِ قَرمطیان، محفل‌های سجستانی و اخوان اُلصفا، مُعتزله، زندگی و اندیشهٔ بیرونی ، فارابی، ابن سینا، مولوی تنظیم کند و بدین‌سان منظرهٔ کمابیش پیوسته و تمامی از سیر اندیشهٔ فلسفی و از جنبش‌های اجتماعی ایران به دست دهد؛ ولی سپس، با توجه به نیازهای سیاسی و عملیِ جنبش انقلابی بهتر دانست که کوشش خود را به تحلیل علمیِ مراحل عمدهٔ تکاملِ جامعهٔ ایران در قرن‌های نوزدهم و بیستم میلادی (قرن‌های ۱۳ و۱۴هجری) معطوف دارد.

در بخشِ اول این کتاب ضرورت بررسی تاریخ معاصر ایران از جانب نگارنده تصریح شده و تذکارِ برخی از خوانندگانِ این بخش در بارهٔ سودمندیِ اختصاص بخش دوم به بررسیِ دوران

---

۱. یاد آوری لازم: کتاب حاضر در طرح نخستین خود بایستی زایش و گسترش سرمایه داری را در سده های نوزدهم و بیستم در بر گیرد، ولی بعلت محدود بودن امکانات نگارنده عجالتاً تنها بخشی از آن تا آستان جنبش مشروطیت، که اتفاقاً بیشتر به تحلیل و معرفی نیاز دارد، نشر می‌یابد تا در آینده بخش بعدی تدارک شود پیشگفتار برای تمام کتاب تهیه شده بود و مؤلف آن را کماکان بحالت اول باقی گذاشته و در اینجا آورده است.

معاصر، نگارنده را در تمایل خویش استوارتر ساخت. در واقع بررسی تاریخِ دو قرن اخیر برای درکِ ژرف ریشه و کُنه حوادث وپدیده‌های جامعهٔ ما درزمان معاصر، دریافتِ عمیق منطقِ خاصِ تکاملِ حوادث در کشور ما، که خود شرط و مقدمهٔ ضرورِ داشتن دیدِ درست در مبارزهٔ اجتماعی است، اهمیت عملی فراوانی دارد که در بار ۀ آن سخنوری و استدلال زائد است و بر اربابِ بصیرت پوشیده نیست.

عامل دیگری که ضرورت این‌کاررا برجسته‌تر می‌کرد، انتشار روز افزونِ پژوهش‌های تاریخی و تحلیل‌های اجتماعی ـ سیاسی در بار ۀ این دوران از طرف آن مؤلّفانی است که یا به‌جامعه شناسیِ علمیِ مارکسیستی ـ لنینیستی باور ندارند و یا آن‌را به‌شکلِ نارسا و انحرافی درک می‌کنند و به‌همین نحو نیز انطباق می‌دهند. تاریخ برای کسی که با بسیجِ علمی به سراغ آن نرود، پیوسته انبان دِرهمی از فاکت‌هاست که به سفسطه‌گو به‌همان اندازه امکانِ اِستناد به اسناد و واقعیات می‌دهد که به جویندهٔ حقیقت. زیرا تنها با گزین کردن واقعیاتِ نمونه‌وار که مظهر بروزِ قوانین نهانیِ تاریخ است و تنها با تنظیم تحلیلیِ این واقعیات بر پایهٔ اُسلوبِ علمی، رها از پیشداوری‌ها، آزاد از اغراض، می‌توان مسیر حقیقیِ تاریخ را ترسیم کرد.

خطرِ سفسطه‌های تاریخی در آنست که با ایجاد منظرهٔ ناسره‌ای از تحقیق و تحلیل، دامی فریبا می‌گسترد که افرادِ خالی الذهن آسان در آن می‌افتند. زیرا همه کس را فرصت و امکانِ آن نیست که انبوه فاکت‌ها و اسناد تاریخی را بررسی کند و یا اگر بررسی کرد آنها را به‌درستی درک نماید و منطقِ درونیِ آنها را به‌درستی بیرون کشد. سفسطهٔ شِبهْ تاریخی پیوسته حربه‌ای است گمراه ساز و لذا خطرناک . البته سیرِ حوادث، گذشتِ زمان، ماهرانه‌ترین سفسطه‌های تاریخی را روزی برملا خواهد ساخت و نهان‌ها عیان خواهد شد، ولی تا دورانِ معینی این سفسطه‌ها قدرتِ تأثیر و گمراه سازی دارند و گاه حتی می‌توانند داوریِ خطائی را چنان رسوخ دهند که تا دیری دریافت و اصلاحِ آن دشوار است .

به سفسطهٔ تاریخی که آگاهانه و با قصدِ خاص به میان می‌آید، باید تحلیلِ غلط و سطحی را که می‌تواند کاملاً بی غرضانه و معصومانه نیز باشد، افزود . اینجا ای‌چه بسا قدرتِ گمراه سازی بیشتر است، زیرا «حسن نیت» و «صداقتِ» محققی که تحلیل سطحی و نادرست و داوریِ شتاب زده‌ای به‌دست می‌دهد، می‌تواند آسان‌تر مقاومت و سوءظن را درهم شکند و راه را برای تأثیرِ منفی باز کند و آن داوریِ ناروا را در اعماقِ دل‌ها و قلب‌ها بنشاند.

این یک نکتهٔ مهم و دارایِ اهمیتِ جهان‌بینی است که تاریخ را چگونه باید نگاشت. وقتی در عرصهٔ تاریخ پا می‌نهید، چنان‌که یادآور شدیم، با انبوهِ گیج کننده‌ای از اشخاص و حوادث و اندیشه‌ها و نظرّیات روبه رو می‌شوید.کدام یک از اینها عمده و «تاریخ ساز» است و باید آنها را برگزید و عَرضه داشت و کدام یک از اینها در کنار شطِ جوشنده و پیشروندهٔ تاریخ قرار دارند

و می‌توان آنها را نادیده گرفت؟ به این پرسشِ مهم و بغرنج، صاحب نظرانِ طبقاتِ مختلف پاسخ‌های مختلف می‌دهند. صاحب نظرانِ جامعه شناس و تاریخ‌شناسِ بورژوازی یا اصولاً به قانونمند بودنِ روندِ تاریخ معتقد نیستند، و آن‌را انبوهی از رویدادهای یگانه تکرار نشده و تکرار نشونده می‌شمرند و یا، اگر هم به خُرده قوانینی که به عقیدهٔ آنها ناشی از یک‌نواختیِ روحیات و ثباتِ مختصّاتِ نفسانیِ انسانی است، باور داشته باشند، به‌هر حال سیر تکاملیِ تاریخِ انسانی و قوانینِ تکرار شونده، جبری و مقتدرِ درونیِ آن‌را به‌شکلِ پی‌گیر یا ناپی‌گیر منکرند.

ولی پاسخِ یک مارکسیست به سؤال مطرح شده طور دیگر است. مارکسیست در تاریخِ انسانی، مانند تاریخِ طبیعت، یک حرکتِ تکاملی مشاهده می‌کند که ناشی از قوانینِ ویژهٔ نَسْجِ اجتماع بشری است، یعنی تنها به‌مددِ قوانینِ زیست‌شناسی و انسان شناسی (آنتروپولوژی) نمی‌توان برای این پدیده‌ها توضیح و تَعلیلِ مُقنِع، واقعی و علمی یافت. تحولِ دائمی نیروهایِ مولده و مناسباتِ تولید یعنی زیربنایِ جامعه، دگرگونیِ حیاتِ معنوی جامعه و روبنایِ سیاسی و ایده ئولوژیکِ آن که ناشی از تحول نخستین است و به‌نوبهٔ خود در آن موثر است، آن تحوّل را تند و کند می‌کند یک مکانیسمِ بغرنجِ محرک در بُطونِ تاریخ به‌وجود می‌آید و آن‌را از مراحلِ مختلف، از نهادها یا صورت‌بندی‌های اجتماعی ـ اقتصادیِ مختلف (فُرماسیون ها) به‌سویِ پیش، به سویِ تسلطِ روزافزون انسان بر جبرِ طبیعی و جبرِ اجتماعی می‌راند . این حرکتِ پیش‌رونده از خلالِ نبرد سخت بین طبقات، خلق‌ها، عقاید و نظرّیات و انسان‌های جداگانه انجام می‌گیرد و تاریخ نویس باید بتواند در پیرامونِ این محورِ اصلیِ تحوّل، عمده و غیر عمده را باز شناسد . اگر تاریخ شارحِ چگونگیِ تحقق یافتنِ مشخصِ قوانینِ درونی وویژهٔ تکاملِ جامعه انسانی نباشد، در آن‌صورت سرگذشت خوانی و قصه پردازیِ عبثی است که درآن همهٔ اَدوار، همهٔ حوادث، همهٔ اشخاص سخت به‌هم شبیه‌اند، که درآن عمده و تاریخ ساز با آن غیر عمده‌ای که در آن‌سویِ بسترِ تکامل قرار دارد، همانند می‌گردند و تنها «قانونی» که می‌توانید درآن بیابید، جنگ «خیر» و «شرّ» تجریدی و مطلق است که معلوم نیست چرا خیر خیر است و شرّ شرّ، و چرا گاه این و گاه آن پیروز است مگر آنکه همه را، به شیوهٔ داستان نگاران باستانی ما، تقدیری مرموز از جانبِ نیروئی ماوراء طبیعی پندارید و خود را به وجود حکمتی دسترس نا پذیر تسکین دهید.

تاریخِ ایران در قرون نوزدهم و بیستم، تاریخ به‌هم بسته و به‌هم پیوسته‌ایست که در روند[1] آن مضمونِ واحدی وجود دارد و آن مضمون عبارت است از زوال تدریجیِ جامعهٔ سنتیِ فئودال ـ پاتریارکال و استقرارِ کُند و دردناکِ جامعهٔ سرمایه داری . این روند، در جامعهٔ ایران، در عین

---

۱ .ما به پیروی از نویسندگان و مترجمان دیگر واژه‌های روند و فراگرد را برای «پروسه» به‌کار برده‌ایم و حال آنکه اگر یافتن معادلی ضرور بود، می‌شد معادل‌های رساتری ساخت .

حال خود در همهٔ عرصه‌ها، چنان برتریِ بی‌چون و چرایِ خویش را برای کسی که با آن از دور و نزدیک آشنا می‌شد، بر مقررات و نظاماتِ فرتوتِ فرسودهٔ آسیائی ما، به‌آسانی اثبات می‌کرد که احساسِ دردناکِ غبطه و عبرت و حسرت را بیدار می‌ساخت و گاه حتی بیماریِ «فرنگی مابی» را سرایت می‌داد و معمولاً هم این، به‌اصطلاحِ مَلکَم خان، «اخذِ بدون تصرّفِ تمدّن فرنگی»که بنا به توصیهٔ کسانی مانند خودِ او رواج یافت، از آسان‌ترین و پیش پا افتاده‌ترین مظاهرِ سطحیِ آن آغاز می‌گردید. ما در متنِ این جزوه با تفصیل بیشتری به این مسئله برخورد خواهیم کرد .

این دگرگونیِ نظامِ اجتماعی ـ اقتصادی و شیوهٔ زندگیِ سنتی که محتوی واحد روندِ پر فراز و نشیبِ تاریخِ سرشار از حادثه معاصر ایرانست، صحنه‌ها و عرصه‌های شگرف و رجال بزرگ یا کوچک، منفی و یا مثبت بسیاری پدید آورده است که کمتر دورانی از تاریخِ دیرندهٔ کشور ما از این باره با آن در خوردِ قیاس است. جنبش‌ها و حوادث انقلابی مانند جنبشِ بابی، جنبشِ روشنگری، جنبشِ تنباکو، انقلابِ مشروطیت، جنبش رهائیِ بخشِ شمال ایران در دورانِ جنگ اول جهانی و پس از آن، جنبشِ توده‌ای، جنبشِ ملی کردنِ صنایعِ نفت، همه و همه امواجِ خروشانی است که در این دوران از بَطنِ جامعه‌ای منکوب ولی بیدار شونده سر بَر زده است.

در این دوران، جهان بینیِ مذهبی ـ کلامی قرونِ وسطائی ما عرصهٔ اول را رها می‌کند برای آنکه بار دیگر با تجدید آرایش و دَمساز کردنِ خود با شرایط، این اواخر از نو وارد صحنه شود؛ نظریاتِ سیاسی و حقوقیِ بورژوازی بیش از پیش شکل می‌گیرد؛ ایدئولوژیِ پرلتاری با طی مسیرِ پرتَضاریسی بیش ازپیش در شعورِ قشرهای وسیع جامعه رخنه می‌کند. در این دوران قشرها و طبقاتِ کهنه از صحنه می‌روند و اشرافیتِ فئودال، ایلخانانِ عشایر، روحانیتِ با نفوذ کثیر العده، رعیتِ سرکوب شده، پیشه ورانِ قرون وسطائی، قشرهایِ ما قبل پرلتاری، فقرایِ شهر و عوام الناس (یا:پِلِب) و لومپن پرلتاریا جای خود را به قشرهای تازه: سرمایه دارانِ صنعتی و مالی، طبقهٔ کارگر صنعتی، قشر نوینِ روشنفکران، قشر تازه زمین‌داران بزرگ و کوچک سرمایه دار، و خرده بورژوازیِ نوظهوری که در صنعت و خدمات وکشاورزی عمل می‌کند، حتی روحانیتی دگرگون شده و غیره می‌دهد.

در این دوران، اشرافیتِ سنتی در کنار دَه‌ها نمایندهٔ ارتجاعی و محافظه کار، نمایندگانِ مترقی برجسته‌ای مانند میرزا عیسی قائم مقامِ بزرگ، میرزا عیسی قائم مقامِ کوچک، میرزا تقی خان امیر کبیر، میرزا حسن خان قزوینی سپهسالار، مستوفی الممالک، مصدقَ السلطنه عرضه می‌دارد که با درکِ ضرورت‌های نوین تاریخ هر یک منشأ اثراتِ مهمی به سودِ طبقهٔ نوخیزِ بورژوازی شده‌اند.

در این دوران، جنبشِ انقلابی و روشنگریِ انقلابی ده‌ها سازمان سیاسی مخفی و آشکار و

ده‌ها چهرهٔ روشنِ برخاسته از میانِ خلق عَرضه می‌دارد مانند میرزا صالح، سیدجمال، مَلکَم خان، طالِبُف، مراغه‌ای، ملک المتکلمین، صور اسرافیل، دهخدا، سید جمال واعظ، ستارخان، حیدرعمواوغلی، شیخ‌محمدخیابانی، کلنل‌محمدتقی خان پسیان، میرزا کوچک خان، احسان اله خان، لاهوتی، ارانی، کسروی، روزبه، تیزابی، گلسرخی، و بسیاری و بسیاری دیگر که نظایر آنها را از جهتِ جاذبه و قدرتِ عمل تنها در دورانِ نبردِ مردانهٔ مردم ایران علیه خلافتِ امویان و عبّاسیان مشاهده می‌کنیم.

ما در اینجا قادر نیستیم تمام غناءِ تاریخ معاصر را با چند جمله نشان دهیم، و بهتر آنست که مباحثِ مشخص‌تر و تفصیلی ترِ این جزوه و جزوات بعد، تصوّر دقیق‌تری در این زمینه به دست دهد.

از جهت شیوهٔ تنظیم و فصل بندیِ این کتاب باید تصریح کنیم با وجودِ مراجعه به حوادثِ تاریخی ابداً هدفِ تاریخ نگاری به‌معنایِ اَخَصِ کلمه در میان نبوده و چنین توقعی نیز از این کتاب نباید داشت. در بارهٔ این دوران، مؤلّفات معاصران، بررسی‌های خارجیان و پژوهش‌های ایرانیان کم نیست و بدونِ اغراق می‌توان دربارهٔ هر دهه‌ای از این دوران ده‌ها کتاب ذکر کرد. نگارنده بدان بسنده کرد که مسائلِ گِرهیِ تاریخی، اجتماعی، ایدئولوژیکِ این دوران را گزین کند و به تحلیلِ مارکسیستیِ آنها بپردازد، بدین قصد که با این تحلیل‌ها **کلیدهای منطقی** درکِ تمام دوران را به‌دست دهد.

پژوهندگان ایرانی در مورد حوادث، رجال و اَدوارِ مختلف این دو قرن آثار تحقیقی ذی‌قیمتی ایجاد کرده‌اند که از آن‌جمله باید به ویژه از آثارِ سید احمد کسروی، عباس اقبال آشتیانی، محمود محمود، دکتر فریدون آدمیت، اسماعیل رائین، سید علی آذری، حسین مکی، یحیی آرین پور، عبداله مستوفی، علی اکبر بینا و احمد تاج بخش نام برد که در نگارشِ این کتاب از تحقیقات و اطلاعات و اسنادِ گرد آمده از طرف آنها استفاده شده و این تصریح و برشمردن را باید نوعی سپاسگزاری به ویژه از آن مؤلّفانی دانست که آثار خویش را، اگر نه همیشه بر بنیادِ یک دمکراتیسم پی‌گیر، لااقل بر بنیادِ لیبرالیسم و یا احترام به حقوق حقه مردم کشور خود نگاشته‌اند.

تردیدی نیست که از نظر اینجانب بررسی‌های مارکسیستی در بارهٔ این دوران که به ویژه در اتحاد شوروی انجام گرفته، بیش از همه تحقیقات موجود، از جهت پی‌کاوی و درون شکافیِ رویدادهای تاریخی، پر مضمون و آموزنده است .

یکی از پژوهندگانِ دقیق، پر وسواس و پر ثمرِ این دوران پرفسور س. م. ایوانف مورخ شوروی است که طی ده‌ها کتاب و مقالهٔ خود بنیادِ محکمی برای بررسیِ مارکسیستیِ تاریخِ این دوران نهاده است. هیچ پژوهندهٔ مارکسیستی نوظهوری در این زمینه نیست که صرف نظر از این یا آن نظر انتقادی که به برخی از تحلیل‌ها و تَعلیل‌های وی داشته باشد، به وی مدیون نباشد . با این‌حال،

کوششِ نگارنده تکرارِ کارِ انجام شده نبوده و در واقع نیز مارکسیست‌های ایرانی باید بتوانند، البته با بهره جوئی از کارهای انجام شده، تحقیق و تحلیل را در پهنا و ژرفا ولو گامی به جلو رانند. در بارهٔ اینکه در این کار، که برای نویسنده در جریان اجراءِ آن به مراتب دشوارتر و پرتَعَب‌تر از آن بود که در آغاز به‌نظر وی می‌رسید، نتیجهٔ حاصله چیست و تا چه حدّ ثمر بخش است، داوری را باید به جامعه و زمان واگذاشت.

اگر بخواهیم آن اُسلوبی را که مؤلّف در تدارکِ این کتاب به کار برده، به‌کوتاهی بیان داریم باید بگوئیم که وی، قبل از هرگونه تعمیم و استنتاجی، نخست کلیهٔ پژوهش‌ها و اسناد و مدارکی را که در بارهٔ موضوعِ معین در دست داشته بررسی کرده و تحلیل‌های دیگران را هضم نموده و سپس کوشیده است تا از طریقِ بازاندیشی در مسائلِ بررسی شده، نگرشِ خویش را از مسئله یا دورانِ موردِ بحث به‌دست دهد، با این قصد که در جهت درکِ ژرف‌تر سرشتِ تاریخیِ مسائل و جای آنها در ریسهٔ تکاملیِ حوادث و نیز نشان دادنِ منظرهٔ کلّی حرکتِ تکاملیِ تاریخ در دورانِ معین، گامی ولو کوچک به پیش برداشته شود. مؤلّف این اندرز را از جهت پژوهش در نظر داشته است که هر نتیجه گیری باید بر پُشتهٔ محکمی از فاکت‌ها و اسناد متکی گردد تا تنها سرانگشت اوهام خود را نمکیده و در وادیِ تعمیم‌های بی مضمون و تحلیل‌های بی مُستند گام نگذاشته باشیم. بدونِ تصریح نیز روشن است که در این نوع تحلیل‌هایِ بغرنج اجتماعی احتمالِ وقوعِ خطا اندک نیست؛ ولی از بیمِ خطا نباید نیرویِ جسارت در تحلیل فلج بماند، زیرا در آن صورت پژوهش نمی‌تواند سیر اعتلائی خود را انجام دهد.

اگر این جزوه بتواند، به دنبال بخش اول خود، انگیزهٔ اندیشیدن‌ها و بررسی‌های عمیق‌تری قرارگیرد و به برخی سئوالاتِ سوزان که در بارهٔ حوادثِ گوناگونِ این دوران در قلوب مبارزان انقلابی می‌جوشد پاسخی بدهد و برخی تحلیل‌هایِ نادرست و کم عیار را بی‌مقدار سازد و به حقیقتِ تاریخی در این زمینه کمک رساند، در آن‌صورت توانسته است به هدف‌هایی که در برابر خود داشته، خدمت نماید.

پیش از پایانِ پیشگفتار، این یاد آوری نیز لازم است که در متن این کتاب هرجا که ذکرِ تاریخی برای حوادث ضرور بوده، تواریخ میلادی ذکر شده، زیرا اولاً در کتبِ نگاشته شده در ایران، تواریخِ هجری شمسی و قمری و میلادی به‌شکل نامنظم مورد استفاده قرار گرفته و تولید سر درگمی می‌کند ؛ ثانیاً به نظر می‌رسد که تاریخ قمری که از تداولِ روزانه و رسمی اغلبِ مردم خارج شده، تصوّرِ زمانیِ روشنی ایجاد نمی‌نماید ؛ ثالثاً به واسطهٔ در آمیزیِ شدید حوادث این دوران با حوادث جهان، تاریخ میلادی بهتر می‌تواند این پیوند را منعکس گرداند.

با این‌حال، مؤلّف گاه در متن، تواریخِ موازی هجری را نیز ذکر کرده و برای آنکه خواستاران در این زمینه در ابهام نمانند می‌توانند به لغت « تقویم » در جلد اوّل دائرةالمعارف مصاحب و نیز

جدولِ مقایسه‌ای تواریخ میلادی و هجری در کتاب لغت المنجد مراجعه فرمایند[۱].

ما با این روشِ خود در بارهٔ تاریخ میلادی نمی‌خواهیم در مورد یکنواخت ساختن تاریخ در کشورما برحسبِ مقیاس جهانی، به‌نحو غیر مستقیم، پیشنهادی را مطرح کنیم، زیرا این کار که در ترکیه و یا حتی در برخی کشورهای عربی نیز بدان دست زده‌اند، برای ما از جهت فرهنگ گذشتهٔ کشور ما می‌تواند مشکلاتی ایجاد کند . روشِ ما در این کتاب و در این زمینه، صرفاً محلی و آمپیریک و به قصدِ نیازهای مشخص است، لاغیر و حلِ اصلِ مسئله به‌خودِ جامعه ایران مربوط است.

احسان طبری

---

۱ .یک اسلوب ساده (ولی البته نه چندان دقیق) برای تبدیل تاریخ هجری قمری به میلادی چنین است: ابتدا سال هجری قمری را به ۳۳ تقسیم کنید، خارج قسمت را از همین سال هجری قمری کم کنید و سپس به این عدد، ۶۲۱ را بیافزائید. در مورد تاریخ هجری شمسی کار آسانست. در هر مورد باید ۶۲۱ اضافه شود. برای اطلاع از اسالیب بغرنجتر ولی دقیقتر طالبان مراجعه کنند به دائرة المعارف فارسی تحت نظر دکتر مصاحب جلد اول در ماده تقویم تاریخ.

سرنوشتِ تاریخی یک تمرکزِ خونین

چنان‌که در پیشگفتار تصریح کرده‌ایم، هدف ما در این بررسی‌ها تاریخ نویسی یعنی ذکرِ جامع و مرتبِ وقایعِ رویداده نیست . یادآوری کرده‌ایم که در بارهٔ تاریخ قاجار یا اَدوارِ مختلف آن یا شاهان و رجال این دوران‌ها، از جانب ایرانیان و خارجیان انبوهی کتاب نوشته شده است. از جهت وقایع نگاری، حتی در جزئیات، نقصِ چندانی نیست، ولی تحلیلِ این واقعیات و درکِ سرشت تاریخی آنها، کاری است که هنوز نیازمند پژوهش‌ها و دقت‌های فراوان است تا واژون سازی‌هائی که در داوریِ تاریخی شده برملا گردد و افراد و پدیده‌ها در چارچوب ارزشیِ واقعیِ خود قرار گیرند.

درمورد دوران قاجار، ما در این کتاب تنها به اَدوار و رجالی توجّه می‌کنیم که به‌نظر می‌رسد نقشی خاص و گاه سرنوشتی در تکامل عمومی جامعهٔ ما ایفا کرده‌اند. تشکیل سلسلهٔ قاجار به‌دست آقا محمدخان، یکی از آن وقایعِ مهم دوران‌ساز و سرنوشتی در تاریخ کشور ماست.

پس از شکستِ ایران در گُلناباد از افغانان غَلجائی، رؤسایِ ایلات اَفشار، زند، بختیاری و قاجار که به ویژه در ارتش آن‌روزی ایران، که ساخت عشایری داشت، نفوذ تمام داشتند، بر سرِ تصرفِ ارثیهٔ صفوی و تخت و تاج ایران با هم وارد مبارزه و رقابت خون آلودی شدند. این مبارزه مدت ۶۴ سال، یعنی از سال ۱۷۳۰ (تاریخِ راندنِ افغان‌ها به دستِ نادر قلی خان افشار از ایران) تا سال ۱۷۹۴ (یعنی تا تاریخِ استقرارِ تمام و کمال قدرتِ آقا محمد خان قاجار در این کشور) به‌طول انجامید.

در جریان این مبارزهٔ طولانی و پر حوادث، ابتدا، به برکتِ لیاقت و نبوغ نظامی و فرماندهی نادر، قرعهٔ فال به نامِ او زده شد. به‌نظر می‌رسید که بنیاد گذارِ با ارادهٔ سلسله تازه‌ای ظهور کرده و

خواهد توانست وضع را به سود خویش و جانشینانش تثبیت کند.ولی چنین نشد. پس از او رئیس ایلِ کوچکِ زند، کریم خان، به سبب نفوذ معنویش در ارتش و در نزدِ نادر، به‌قدرت رسید و خود را محتاطانه و فروتنانه «وکیل الرعایا» نامید و ابتکار را با مهارت از دست رقیبان نیرومند دیگر خود : آزاد خان افغان والیِ آذربایجان، علیمردان خان بختیاری، محمد حسن خان قاجار بیرون کشید. ولی او نیز نتوانست سلسلهٔ پایداری در ایران به‌وجود آورد . سرانجام آقا محمد خان قاجار، از خانان ایلِ اشاقه باشِ اَسترآباد ، آرزویِ دیرینهٔ پدر بزرگ خود فتحعلی‌خان و پدر خود محمد حسن خان را که هریک در راه تصرف ارثیه صفوی بسی تقلا کرده، ولی در این کار توفیقی نیافته بودند، برآورده ساخت، و به‌برکتِ تدبیر و قساوتِ خویش رقیبان گوناگون را نابود کرد و ایران را بار دیگر متمرکز نمود و یک سال پیش از مرگِ نا منتظر خویش، در تهران بر تخت نشست و سلسلهٔ نوین قاجار را، که یکصد و سی سال ایران را در قبضه داشت، بنیاد نهاد.

مردی که در شش سالگی، شاهزادهٔ خونخوارِ افشار عادل شاه، او را خَصّی و مقطوع النسل ساخته بود و به‌همین سبب او را از راهِ تَعریض «اَخته خان» می‌خواندند و در دوران اسارت ۱۶ سالهٔ خویش در دربار کریم خان در شیراز، حرص بی پایان قدرت طلبی و کینِ سوزان خویش را فرو می‌خورد و خود را به‌خواندنِ کتاب، نواختنِ دوتار و شکارِ جرگه‌ای مشغول می‌داشت، سرانجام از زمانه فرصت آن‌را به‌دست آورد که انرژی جوشان خود را برای اجراء خشونت‌آمیز یک عملِ تاریخی نشان دهد.

این توفیق زمانی برای خان قاجار دست داد که تحول بزرگ صنعتی در انگلستان از سوئی و انقلاب کبیر فرانسه و به‌میدان آمدن بناپارت از سوی دیگر، رقابت کشورهای سرمایه داری اروپا را به مصر و هند و ایران کشانیده و مقدّر چنان بود که تمدّنِ سنتیِ فئودالیِ ایران در قبال فشارِ نیرومندِ تمدّنِ صنعتی سرمایه داری باختر زمین دچار بحران و تحوّلی تدریجی ولی ژرف و ریشه‌ای شود، تحوّلی که همانندش در تاریخ دیرینهٔ این سرزمین دیده نشده بود.

آری، توفیق آقا محمد خان در سرکوبِ رقیبان گوناگون و ایجاد حکومتِ متمرکز و وضعی تثبیت شده، با نظیر این توفیق از جانب شاه اسمعیل صفوی در سال ۱۵۰۲ میلادی (قریب سیصد سال پیش از آن تاریخ) شبیه بود، ولی در جهانی به‌کلّی دگرگون، لذا با ثمره‌ها و پی آمدهائی به کلّی دگرگون .

این حادثه سر آغازِ پیدایشِ دولت کنونی ایران و ملّت بورژوائی کنونی ایران، سرآغازِ تاریخ نوین ایران شد، یعنی بدان چیز بدل گردید که ابداً در اندیشه و پندار خان قاجار نمی گنجید.

انتخابِ تهران نیز به‌عنوان پایتخت، بعدها رنگ دیگری گرفت. تهران از عهد شاه طهماسب صفوی و سپس در دوران افشاریه و زندیه از جهت اقامتگاهِ گه گاهیِ پادشاهان، تا حدی کسب شهرت و اهمیت کرده بود، ولی هنوز در جنب شهرهای نامدار دیگر، این شهر که جهانگرد اروپائی

«پیترودومی لاواله» آن را «شهرِ درختان چنار» نامیده، آبادی معتبری محسوب نمی‌شد. در کنار پایتخت‌های تاریخی ایران مانند پازارگاد، نسا، تیسفون، غزنین، سمرقند، اصفهان، شیراز، قزوین و غیره، که همگی مراکز قدرت جامعهٔ سنتی شرقی بودند، مُقدّر چنان بود که این قصبهٔ بی‌نام و خاموش نخست به دارالخلافه و سپس به مرکزِ پر غوغایِ جامعهٔ سرمایه داری بدل گردد . هنگامی که آقا محمد خان در این شهر تاجگذاری می‌کرد، این شهر همراهِ درباریان و ارتشیان تنها ۱۵ هزار جمعیت داشت، ولی اینک به مرز چهار میلیون نزدیک می‌شود و به پرنفوس‌ترین و معظم‌ترین شهر سراسر تاریخ ایران بدل شده است.

ولی آقا محمد خان، با آنکه توانست با قساوتی خونخوارانه، در کشوری فرسوده از رقابت‌ها و مناقشات پایان ناپذیر حریفان، مرکزیت و تثبیتی پایدار به‌وجود آورد، نقش چشم‌گیری از جهتِ سازندگی ایفا نکرد. قتل عام فجیع شهر تفلیس، چشم کندن از مردم کرمان ، رفتار ناجوانمردانه نسبت به لطفعلی خان زند (در پاسخِ رفتار نیک پدرش کریم خان نسبت به خود او)، شکنجهٔ شاهرخ افشار، شاه‌زاده‌ای کور و پیر، تا حد مرگ به‌شوق دستیابی به گنج نادری، نبشِ گور نادرشاه و کریم خان و انتقال استخوان‌های آنها به تهران و چال کردنِ آن استخوان‌ها در درگاهِ قصر، خسّتِ افسانه‌ای و حسادت و کینِ تسکین ناپذیرش، نام او را سخت آلوده کرده است.

مورّخانی کوشیده‌اند با برجسته کردن رفتار بد دشمنان خانوادگی او به مادرش و پدرش و تمام خاندانش، این کین جوئی را توجیه کنند. ولی به‌هر حال او، صرف‌نظر از هر حکم اخلاقی که در باره‌اش صادر شود، مانند هانری هشتم در انگلستان و ایوان سوم (مخوف) در روسیه، از رهگشایانِ خشنِ تاریخ کشور خود است و در آغاز سیرِ پر حادثهٔ تکاملِ سرمایه داری ایستاده است.

به‌خاطر انصافِ تاریخی باید گفت آقا محمد خان تنها یک مظهرِ قساوتِ کور و خونخواریِ کین جویانه نیز نیست. این خواجهٔ کتاب‌خوان، که برخی او را حتی به دانشمند بودن ستوده‌اند، به‌سببِ قریحهٔ سیاسی و قدرتِ مشورت دهی‌اش از جانب کریم خان زند لقبِ تحریض آمیز «پیرانِ ویسه» گرفته بود و حاج ابراهیم کلانتر شیرازی وزیر اعظمش، زمانی به سرجان مَلکُم در باره‌اش گفت : «سرش برای دستش کاری باقی نمی‌گذارد.»

امینه پاکروان در تک نگاری احساساتی خود تحت عنوان آقامحمد خان قاجار (نشریهٔ کتابخانه زوار، تهران، چاپخانه ویلا، ۱۳۴۸) علّتِ «درشتی و درنده خوئی» فرمانروایان ایران را، تأثیرِ چنگیز و تیمور و جانشینان آنان می‌داند که «از بشردوستی سده های میانه» که گویا «نرم‌خویی و بزرگداشتِ آدمی را تعلیم می‌داد» جز خاطره‌ای بر جای نگذاشته بود. گمراهی غم انگیزیست! بررسیِ تاریخ ایران نشان می‌دهد که ما با این «درشتی و درنده خوئی» فرمانروایان مستبدِ ایران در سراسر تاریخِ سر سپید کشور، روبه‌رو هستیم . ما نظایر عادل شاه افشار را که همهٔ خویشان خود را به‌خاطر جاه طلبی خود نابود کرد، در کسانی مانند فرهاد چهارم اشکانی یا شیرویه ساسانی

می بینیم . انتقام جوئیِ سهمناک آقا محمد خان از مردم کرمان یادآور خاطره تاریک انتقام جوئی به‌همان اندازه وحشت‌زای علاء الدّین جهانسوز غوری، قریب ششصد سال پیش ازآن، از مردم غزنین است. و از این نمونه‌ها فراوان می‌توان آورد. می‌گفتند: «لا یتّم الریاسه، الّا بالسیاسه»یعنی امر ریاست و فرماندهی بدون سیاست، یعنی اعدام و کیفر تمام نیست.

در حقیقت دسپوتیسم شرقی، از میانِ دو اُسلوبِ خدعه و زور، که هر دو را با غلوّ به‌کار می‌بُرد، توسل به زور را، آن‌هم به‌شکل حاد و عریانِ آن، برای ایجادِ رعب و اطاعت عمومی و تحمیل انضباطی که لنین آن‌را «انضباطِ چماق» می‌نامد و ترساندن خصم برای منصرف کردنش از هر اندیشه خطّا، سخت مؤثر می‌شمرد . حتّی در عصر بیدار ما نیز شاهِ کنونی ایران جز این نمی‌اندیشد و جز براین راه نمی‌رود ـ اگر چه می‌کوشد تا همه چیز را در ساتری از ریاکاری بپوشاند . لذّا از «بشردوستی و نرم‌خوئیِ» شاهان و فرمانروایان ایران در «سده های میانه» نمی‌تواند سخنی در میان باشد . و اما اینکه آیا در تأثیرِ یورش چنگیز و تیمور، سطح خشونت و قساوت در ایران به طور نسبی از گذشته بالاتر رفته است، مطلبی است که برای روشن کردن آن باید به پژوهش‌های مقایسه‌ای دقّیق و طولانی دست زد، کاری که بالمرّه عبث و زائد است .

آقا محمد خان در آغازگاهِ قرن نوزدهم در ۵۶ سالگی کشته شد و می‌بایست آن تحولات سیاسی، اقتصادی و نظامی که دیگر زمینه‌ها و شرایط تاریخی آن فراهم شده بود، در دوران حکومت سی ساله برادرزاده و جانشینش، بابا خان موسوم به فتحعلی شاه قاجار، نخستین و پر هیاهوترین اثرات خود را ظاهر کند.

نظامِ اجتماعیِ ایران
در آغازِ سدهٔ نوزدهم میلادی

جیمز موریه، نویسنده انگلیسی ،مؤلّفِ کتاب سر گذشت حاجی بابای اصفهانی ،که آنرا به‌قولی شیخ احمد روحی و به‌قول دیگر، که این اواخر سندیت و اعتبار بیشتری کسب کرده، میرزا حبیب چهار محالی اصفهانی، با مهارتی شایان اعجاب و تحسین، به کالبدِ فارسی و ایرانی در آورده، تصویری از جامعهٔ ایرانی دوران فتحعلی شاه در آغاز سده نوزده بدست می‌دهد، که تصویری است به‌طور کلی واقعی، زنده و مشخص[1].

باآنکه برخورد تحقیر آمیز، متفرعنانه و طنزآلود این روشنفکر دیپلمات و مأمور استعماری انگلیسی به‌تمدّن کهنه و لهیده و انحطاط یافتهٔ قرون وسطائی ما، می‌تواند احساسات تعصب آمیز را برآشوبد و حتی خاطرِ یک ایرانیِ میهن پرست را رنجه کند؛ ولی آنچه که در این چهره پردازی‌های ماهرانه، در این گالریِ پر تنوع، تیپ‌ها، روحیات، حالات و حوادث، مهمّ است، آن طنز و تحقیر نیست. آنچه مهم است آنست که مؤلّفانِ انگلیسی و ایرانی این اثر (زیرا حق است که چنین گفته شود) توانستند سندِ هنریِ معتبری به‌وجود آورند که به‌کمک آن جامعهٔ سنتی ما، که اینک دیگر چندان اثری از آن باقی نمانده ولی تا نیم قرن پیش هنوز نظام مسلط محسوب می‌شده است، در تخیل

۱.کسی‌که کتاب‌های چارلس دیکنس و از آن‌جمله رمان آرزوهای بزرگ را بخواند، می‌تواند از نظر هنرمند بزرگی مانند دیکنس جامعهٔ انگلیسی قرن نوزدهم را که مایه آن‌همه نخوت و باد و بروت محترمانه آقای جیمز موریه شده از نزدیک بشناسد. از جهتِ ماهیتِ اخلاقی درمقایسهٔ جامعهٔ ایرانی با جامعهٔ انگلیسی آن‌زمان، باید لااقل گفت که «کَهَر کم از کبود نیست».

خواننده جان می‌گیرد و ملموس می‌شود. توصیفِ این نظام منحط، که شاید تا دوران صفوّی هنوز حق اهلیت وصلابت تاریخی خود را حفظ کرده بود، اینک با سفاهت های خنده آور و ستمگری‌های خشم انگیز و عقب ماندگی رقت‌بار خود، خواننده ایرانی را، به ویژه در دوران ادامهٔ عنودانهٔ بقایای آن نظام، عبرت‌زده و بیزار می‌ساخت و این خود نقشِ مثبتِ تاریخی این اثر هنری گران‌بهاست.

ولی آنچه که جیمز موریه، در حاجی بابا با کمک چهره‌های هنری بیان داشته، می‌توان به اتّکاء جامعه شناسیِ علمی، با کمک مقولاتِ اجتماعی تشریح کرد:

ایران، در آغازِ قرن نوزدهم، در قیاس با جوامع اروپای غربی که در آنها سرمایه داری صنعتی دیگر سلطهٔ اقتصادی خویش را استوار کرده و به تدریج سیطرهٔ سیاسی خود را محکم می‌نمود، یک کشور عقب ماندهٔ فلاحتیِ قرون وسطائی آسیائی بود، دارای یک نظام اجتماعی دیرینه که اینک دیگر به‌طور قطعی و نهائی به‌سوی فروپاشی، تلاشی و انحطاط می‌رفت.

این نظامِ جتماعی ، آمیزه‌ای بود از مناسباتِ اربابی ـ رعیتی و خانی ـ عشیرتی، یا به‌عبارت دیگر مخلوطی بود از زمین سالاری (فئودالیسم) و پدر سالاری (پاتریارکالیسم) که البته شاخصِ هویتِ آن زمین سالاری بود، زیرا چنان‌که دیرتر خواهیم دید، در پسِ غشاءِ پدرسالاری مناسبات اقتصادی فئودالی پا قُرص کرده بود.

در ایران و کشورهای مجاور ایران، مانند عربستان، ترکستانِ روس و چین، افغانستان و عثمانی، با تفاوت و شدت و ضعف، نظام عشیرتی، شاید به‌سبب شرایط جغرافیاییِ این مناطق، جان سختی نشان می‌داد. چنان‌که یادآور شدیم ، خان‌های بزرگ و کوچک این قبایل ، دیگر معمولاًریش سفیدانی که به‌اتکاء جربزهٔ معنوی خود حکومت کنند، نبودند، بلکه مدت‌ها بود که با غصبِ اراضیِ مُشاعِ قبایل و تصرّفِ تیول و سیورغال و از راهِ غارت‌گری‌های بی‌حساب، به‌زمین سالارانِ بزرگ بدل شده بودند و خانی و امتیازات و ثروت آن‌را به‌نحوِ ارثی در خاندان خود حفظ می‌کردند و میان آنها و هم عشیره‌ها، علی‌رغم رسوم و عادات و قواعد و تشریفات، درّهٔ عمیق طبقاتی حفر شده بود. با این‌حال، روابطِ خونی و خویشاوندی، سلسله مراتبِ عشیرتی، عرف و عادت و تعصّبِ عشیرتی و امثال آن روابط ویژه‌ای بین دامداران، ایلخی بانان و برزگرانِ فقیر عشیره از سوئی و کلانترها و خان‌ها و ایلخان‌ها از سوی دیگر برقرار می‌ساخت که نظیر آن، لااقل با این شکل و این قوت، بین اربابان و دهقانان وجود نداشت.

عشایر را می‌توان به عشایرِ چادر نشین و کوچنده و نیمه کوچنده و عشایرِ ده‌نشین و اسکان یافته (تخت قاپو شده) تقسیم کرد. عشایرِ کوچنده، که در «قره چادرها»ی خود به سر می‌بردند، در طلبِ چراگاه و برای تأمین شرایط طبیعیِ مساعدِ زندگی دام به ییلاق و قشلاق دائمی مشغول بودند . تمایلِ تجزیه طلبی و جدا گرائی (سپاراتیسم) از قدرت مرکزی، در این نوع عشایر، که

نقشِ دولت مرکزی در ایجاد امنیت نه فقط به‌سود آنها نبود، بلکه علیه آنها نیز بود قوّت داشت. آنها به سبب شیوهٔ زندگی خویش ، کسانی سوارکار و چالاک، جنگی و بی‌باک به بار می‌آمدند . این زندگی چادر نشینی و کوچ البتّه محیط مساعدی برای انباشتِ تدریجیِ عناصرِ مدنیت و رشد آن نبود، لذا این نوع عشایر در سطحی از جهتِ مدنی نازل‌تر از اهالی ساکن زیست می‌کردند و به تمدّن بی اعتنا و نسبت بدان ویرانگر بوده‌اند و عاملِ رکودِ مدنی و تخریب و بی ثباتی دائمی را در زندگی کشور به نحو ستوه انگیزی وارد می‌ساخته‌اند. یورش‌های یک بند آنها، مناقشات خونین آنها بین خود، آن سیستم ظریف و شکنندهٔ آبیاری کاریزی را که رگ جان تولید کشاورزی ایران بود دائم می‌گسست و لذا آبادی‌هائی را که کار مشقت بار و پر آرزوی رعیت پدید آورده بود، در کساد و خرابی غم انگیزی فرو می‌برد.

نه تنها خان‌های عشایر کوچنده ، بلکه افراد عادی عشیره، که از جهت برخورداری از آزادی عمل، در قیاس با رعیت وضعی به‌طور نسبی ممتاز داشته‌اند، ازطریقِ غارت‌ها و راهزنی‌ها به‌غنائم گوناگون دست می‌یافتند. و لذا ابداً به اسکان و پذیرشِ مدنیتِ روستائی و شهری روی خوش نشان نمی‌دادند . عشایر اسکان شده که غالباً در حواشی عشایر کوچنده می‌زیسته و به کارِ زراعت می‌پرداخته‌اند، از جهت نظام معیشتی، روش یورش و ویرانگری باآن عشایرِ نوعِ اول شباهت‌هائی داشتند و به‌هر جهت از رعایای سرکوفته و بی پناه ممتاز بودند.

نظامِ عشایری و ایلاتی، اعم از قبایل کوچنده و نیم کوچنده یا اسکان یافتهٔ مربوط بدان، در دورانی که بررسی می‌کنیم، نظامی است بسیار نیرومند و به‌ویژه با توجّه به‌نقشِ مهمّ و مؤثری که خان‌های عشایر و قبایل در تأمین بُنیچه‌های ارتش و در مجموعهٔ اشرافیت فئودال داشتند، نفوذِ آنان در سرنوشت کشور بیشتر بر ملا می‌شود . ایلخانان و ایل بگی‌های بسیاری از عشایر در آن مناطق کشور، اعمّ از ایالات یا ولایات، که تماماً به‌طور عمده عشیره نشین بود، در عین ایلخانی، والی و حاکم نیز بودند.

تا قبل از تشکیلِ ارتشِ منظم، اصولاً ساخت ارتش‌های ایران به‌طور عمده به وسیلهٔ عشایر تأمین می‌شد. عشایر به‌علّلِ گفته شده، و نیز بدان سبب که گروهِ دائماً مسلح بودند ، علیرغم قبولِ تبعیت از مرکز و شاه، عاملِ مهمّ تجزیهٔ قدرت سیاسی مرکزی به‌شمار می‌آمدند. در دورانِ مورد بررسی دیدیم که چگونه رؤسای عشایرِ افشار، زند، قاجار، بختیاری، افغان در اثرِ مناقشهٔ خونین خود بیش از شصت سال بزرگ‌ترین بی ثباتی‌ها، ویرانی‌ها، خونریزی‌ها، تیره‌روزی‌ها را برای شهر نشینان و ده نشینان پدید آوردند و تنها زمانی کارها قرار گرفت که یکی از آن ایلخانان، یعنی آقا محمد خان قاجار، سرانجام توانست سیطرهٔ خود را تحمیل نماید. آری، در این مواقع است که خانِ یاغی و تمرکز برافکنِ سابق، تا حد جلادی‌هایِ مخوف به تمرکزِ خود دلبستگی نشان می‌دهد.

عاملِ دیگر که به رکود مدّنی در ایران از دیرباز کمک می‌کرد، واحدهای دهقانی خُرده مالکی

بود. این واحدها طی سده‌های دیرندهٔ تاریخ کشور ما، با اُسلوبِ کارِ یکنواخت و بی تغییر (روتین)، بر روی قطعه زمین‌های کوچک ملکی خود، تنها یا به‌همراهِ چند برزگر مزدور، اقتصادِ طبیعی (یا خود مصرفی) و صنایعِ خود بسندهٔ خانگی خود را اداره می‌کردند و با قبول در بستِ سلطهٔ کدخدا و ملّا و تسلیمِ مرعوبانه به شاه و والیان، حُکام و نَسَقْچیان و ارباب و خان‌های مجاور، که از آنها چشمِ حمایت و تأمین امنیت داشتند، و با پرداخت انواع مالیات‌ها، سیورسات‌ها و پیشکش‌ها و تحملِ اقسام خفت‌ها و رنج‌ها، به یک یاختهٔ استخوانی شده و بی تحرک در پیکر جامعه مبدل شده بودند. تفاوت این یاخته‌های سرکوفته و بی تحرک، که تعدادشان در دورانِ مورد بررسی بسیار بود، با قبایل کوچنده در آنست که این واحدها ضد تمرکز نبودند، برعکس، چنان‌که گفتیم ، درگوشِ آنها از«امنیت» واژه‌ای دلاویزتر نبود. برای درکِ دیالکتیکِ خاصِ تحوّلِ جامعهٔ ایرانی، پی بردن به‌این دو رشته عوامل تمرکز و عدم تمرکز، مهم است. چنان‌که مهمّ است که ما عناصر رکودآور را نیز در این جامعه از عناصری که کمابیش به پویایی فرهنگ مادّی و معنوی جامعه یاری می‌رسانده‌اند باز شناسیم و نبردِ این دو سلسله عناصر را در متنِ حوادث ببینیم .

علاوه بر مالکیت دهقانان خرده مالک، دیگر اَشکالِ مالکیت بر زمین در جامعهٔ سنتی ایران به قرار زیرین بود: **املاک سلطنتی** متعلق به شاه و ولیعهد و دیگر افراد خاندان سلطنت که معمولاً از مرغوب‌ترین املاک بود؛ **املاک خالصه و تیول** که آن‌هم در اختیار شاه بود و شاه می‌توانست، برحسبِ ارادهٔ خود، «رَقَمی» صادر کند و آن املاک را به‌عنوان «تیول» به کسی که مایل است واگذار نماید تا از مالیات آن ملک حقوق و راتبهٔ خود را برگیرد، ولی عملاً تیول‌دارانِ بی‌رحم ده‌ها برابر حقوقِ خود را از رعایای مِلکِ تیول می‌ستانده‌اند. شکل دیگر مالکیتِ فئودالی بر زمین **املاک اربابی** بود که در مِلکیت اشراف، ملاکانِ شهرنشین، روحانیتِ بزرگِ زمین‌دار، خان‌های عشایر بود و غالباً از منشأهای مختلف، از طریقِ غصب و زور و غارت و تصرفِ عُدْوانی و خریدن به ثَمَنِ بَخْس و غیره به چنگ آمده بود و در سابق یا مِلکِ دهقانان خرده مالک بود یا زمینِ متعلّق به وَقفْ، یا زمینِ مُشاع متعلّق به عشیره یا زمینِ خالصه و تیول و امثال آن. شکلِ دیگرِ مِلک **املاکِ مُشاع**، غیرِ مَفروزِ عمومی متعلّق به عشایر و یا روستاهای خرده مالکی بود که اغلب مرتع و چراگاه و احیاناً باغ بود و به همهٔ جمع معین تعلق داشت. روشن است که در این موارد، ای چه بسا قُلدُران ثروتمند منافع این املاک را یا از خود ساخته و یا آن‌را وارد در «رَقَبات» خود می‌کرده‌اند و برای آن سند و دَستک می‌ساختند و «کلاهِ شرعی» ترتیب می‌دادند. سرانجام باید از **املاکِ موقوفه** نام برد که به نوبهٔ خود اراضی مزروعی و باغ‌ها و مراتع فراوانی را در اطراف و اکناف ایران در برمی‌گرفت و وَقفِ مساجد و مَشاهدِ ائمه و تَکایا و مدارس دینی و حُسینیه‌ها و ایتام و سادات و غیره بود و تحت نظارت روحانیت قرار داشت و با این پشتوانهٔ اقتصادی نیرومند، مبتنی بر کار مولّد دهقانان و دامپروران و باغداران، روحانیت دستگاه عظیم و پر صولت و قدرت خود را می‌گرداند . موقوفه

خواری و تبدیل مالِ موقوفه به رَقبهٔ شخصی، اگر چه با احتیاط و توجیه بافی انجام می‌گرفت، ولی تداول داشت. قاعده چنین بود که املاک بلاصاحب و یا متعلّق به زیردستان به‌تدریج به املاک قلدران ذی‌نفوذ بدل می‌شد و در همهٔ این موارد دلایل شرعی وعُرفی آن‌را به‌هنگام نیاز بی‌اندک پروا و شرمساری می‌یافتند. روشن است که موقوفه علاوه بر املاک روستائی، مُستغلات شهری: خانه‌ها، دکان‌ها، گرمابه‌ها، آب‌انبارها ، کاروانسراها، قهوه‌خانه‌ها، زوّارخانه‌ها، تیمچه‌ها و غیره را نیز در بر می‌گرفت و قِطاع معتبری از مالکیت را در جامعهٔ سنتی ما به وجود می‌آورد.

اربابان فئودال به‌دست کدخدایان، مباشران، ضابطان و نَسَقْچیان دولتی، دهقانان را، که اگرچه شرعاً و عرفاً آزاد شمرده می‌شدند، ولی در واقع و نَفْس الامر افرادی زمین بسته بودند، یا از طریق ستاندنِ بهر ۀ مالکانهٔ جنسی و نقدی بر پایهٔ مقرّرات عرفی و شرعی، از طریق گرفتن حقوق و سیورسات و پیشکش‌های گوناگون، به تمام معنی پوست می‌کندند. به‌علاوه ، دهقانان خود را به پرداخت مالیات‌های دینی مانند خمس و زکوة به روحانیت موظف می‌دیدند. روزگارِ دهقان ایرانی که علاوه بر قبول این تاراج وحشیانه، می‌بایست تحقیر و کتک و شکنجه و دشنام را هر لحظه و هر ساعت تحمل کند و بر باد رفتنِ ناموس و امنیت خود را به چشم ببیند، به تمام معنی سیاه بود. این سرنوشتی بود سراپا حزن آلود وخونبار که قرن‌ها و قرن‌ها به‌طول انجامید و جوهرِ طغیان و امید و پویائی را در انسان شوربختی که دهقانِ ایرانی نام داشت، می‌کشت . دهقانِ ایرانی به‌ناچار با قبول این خرافه که همه اینها مُقدّر اوست و از دایرهٔ تقدیر فراتر نمی‌توان جهید، خموشانه بارِ سنگینِ عذابی زندگی نام را بر دوش می کشید.

جنگ‌ها و کشمکش‌های دائمی و غارت‌ها و کشتارها همراهِ قحطی هر چند گاهی و شیوعِ امراضِ همه‌گیر وبا و طاعون و حصبه و مُطْبِقه، خرمن هستی این دهقانان را با داس بی‌رحم مرگ درو می‌کرد و این منظره‌ای دائمی، تغییر ناپذیر و بی مُفِرّ بود. هنوز باید ادبیات واقع گرایانه‌ای در زبان فارسی پدید آید که این سرنوشت های برباد رفته و گمنام را در چهره‌ها زنده و گیرا احیاء کند تا از آن‌همه اشک‌ها و خون‌ها یادی روشن در ضمیر فراموشکار زمانه باقی بماند.

اگر تولید کشاورزی ، اعم از زراعت و دامداری، در عرصهٔ عشیره و ده انجام می‌گرفت، تولیدِ صنعتی که رشتهٔ مهم دیگر تولیدِ نعمات مادّی در کشور ما بود، در کارخانه‌ها و کارگاه‌های صنایع دستی، دکان‌های پیشه‌وری، خانه‌های شهری و روستائی به‌وسیلهٔ کدبانویان چیره دستِ پُرکار، انجام می‌یافت و انواع و اقسامِ محصولات که نمودارِ یک تکامل بسیار طولانی مدنیت بود، به‌ویژه منسوجات و فرش‌ها، نه تنها در بازارهای داخلی، بلکه در بازارهای خارج از ایران، خریداران مشتاق و ستایندگان شیفته بسیار و شهرت سزاوار داشت. تقسیم کار در میان پیشه‌وران به‌حدّ شگفت آوری رسیده بود. پیشه‌وران، اعم از استادان پیشه‌ور و شاگردان، در اصناف و رسته‌های گوناگون پیشه‌وری، که بر رأس آنها نقیبان و استادباشی‌ها و کدخدایان اصناف و ریش سفیدان

قرار داشتند و بر «بُنیچه» مالیات هر صنف نظارت می‌کردند، متشکل بودند و به روحانیون و فئودال‌های محلی بستگی کامل داشتند، ولی خودرا از جهت معنوی در پناهِ علی «مولای متقیان» می‌دانستند که از دوران نهضتِ جوانمردان و عیاران و درویشان، در میان قشرهای فقیر مردم نفوذی خاص داشت. سهم پیشه‌وران درنفوس شهرها، موافقِ برخّی محاسبات موجود مربوط به نیمه اول قرن۱۹، بین ۱۸ تا ۲۰درصد بود ؛ و اگر به‌این گروهِ انبوه، پیشه‌ورانِ روستائی (مانند آهنگران و چلنگران) را نیز بیافزاییم، آن‌گاه به این نتیجه می‌رسیم که پیشه‌وران از طبقات معتبر و پر عدّهٔ جامعهٔ سنتی ما بوده‌اند.

بازارها و بازارچه‌های سرپوشیده و گذرها و راسته‌ها مرکز این اصناف پیشه‌ور و کاسب و بازرگان و عرصهٔ پرجوش فعالیت تولیدی و توزیعی بود. ولی این بازارها غالباً در مقیاس محلی عمل می‌کردند و شرایط برای پیدایشِ بازارِ واحدِ ایرانشمول هنوز وجود نداشت. علاوه بر بازارهای دائمی با تیم‌ها و تیمچه‌ها و کاروانسراها وحُجَرات تاجرنشین آن، بازارهای موسمی، یعنی جمعه بازارها و چهارشنبه بازارها، که درآن درکنار بده بستان‌ها، رنگ و غوغای تولید روستائی و شهری در می‌آمیخت، نیز در همه جا تشکیل می‌گردید و یا به دنبال اردوکشی‌های دائمی بزرگ و کوچک، اردو بازارهائی به‌وجود می‌آمد که هستیِ خود را از منشأ نیستی پَراکنِ جنگ و خونریزی تأمین می‌کرد.

تمام عوامل نامساعدی که می‌توان تصور کرد، برای جلوگیری از تراکم سرمایه و تبدیلِ بازارهای محلی به یک بازارِ واحدِ ایرانشمول که گهوارهٔ پیدایش آگاهیِ ملّی و ملّت‌گرائی و بسترِ یکنواخت شدنِ کالا و لذا محملِ ضرور اوج گیری سرمایهٔ صنعتی است، گرد آمده بود. در اثر تجزیهٔ ملوک الطوایفی و خان‌خانی در کشور، علی‌رغم وجودِ ظاهریِ «قبلهٔ عالم» در «دارالخلافه» و آن‌همه تملّقات افسانه آمیز که نثارش می‌شد ، خان‌های خودسر، اشرافِ قلدر، ملاکانِ زورگو، ملّایانِ مستبد و خودرأی جایی برای مراعات قوانین شرعی و مقرّرات عُرفی و حصول امنیت و مرکزیت باقی نمی‌گذاشتند. راهزنی و نا امنی جاده‌ها امری عادی بود، زیرا عشایرِ مسلح در کنارِ دامپروری و زراعت، به این کار نیز به مثابهٔ منبعِ قانونیِ درآمد خویش می‌نگریستند . از آنها گذشته، خود هیئت حاکمه نیز از شاه گرفته تا فراشان اَی‌چه بسا با راهزنان همدست بودند و مانند همیشه تنها آفتابه دزدها بودند که برای اندک خطای ناشی از فقر به‌چنگِ میرغضبان قبلهٔ عالم می‌افتادند. وجود سدها و بندهایِ عدیدهٔ گمرکی داخلی و ستاندنِ انواعِ عوارض راهداری حرکت آزادانهٔ کالا را دشوار می‌ساخت. از بندر تا دارالخلافه گاه می‌شد که از ده تا بیست بار بازرگان مجبور به پرداخت چنین عوارض راهداری به راهزنان قانونی یعنی قدرتمندان محلّی می‌گردید . ولاة و حُکّام هرگاه کیسهٔ خود را به اندازهٔ کافی پر نمی‌دیدند و از پیشکش‌ها سیر نمی‌شدند، حاجیانِ بازاری و کربلائیانِ کاسب‌کار را به زیر چوب می‌کشیدند تا به اصطلاح «اقرار مالداری کنند» و

کیسه‌های کرباسی اشرفی را نثار نمایند. گنجینه و دفینه‌ها بدین‌سان بر باد می‌رفت. رباخواران با گرفتن ربح‌های سنگین، خود، راهزنان دیگری بودند. به این عوامل باید افزود که وجودِ وَزن‌ها و کِیل‌های مختلف در هر ایالتی و ولایتی حتی گاه سکه‌های گوناگون، سدّهای عینی دیگری در سر راه بازار واحد و اقتصاد واحد پدید می‌آوردند. در دوران مورد بررسی ما، مناقشات ویرانگر شصت سالهٔ مدعیان تخت شاهی و آن هرج و مرج و فساد و کسادی که پدید آورده بود، موجبِ کاهشِ کلّی تولید دهقانی ـ عشیرتی و پیشه‌وری ـ کارگاهی و تنزلِ بازرگانی داخلی و خارجی و اُفتِ عمومیِ اقتصاد شده بود.

به همان‌سان که این عدمِ ثباتِ اجتماعی، این گوناگونیِ منابعِ زورگوئیِ بی‌پرده و خشن، مانع روند تدریجی انباشت و تبدیل سرمایه‌های کوچک ربائی و بازرگانی و پیشه‌وری به سرمایه‌های کلان‌تر که قادر به کار فرمایی‌های معتبرتر باشند می‌گردید، مانع می‌شد که بسطِ مناسباتِ اقتصادیِ نوین سرمایه‌داری در بطنِ جامعهٔ سنتی تحقّق پذیرد، به‌همان ترتیب این عدمِ ثبات مانعِ روندِ تدریجیِ تشکلِ اجتماعی و پابرجائی سنت‌ها و رشد مؤسسات و نهادها نیز بود. آن سلسله مراتب (هیرارشی) روشن و مجهز به مقرّراتِ دقّیق که در اشرافیتِ فئودال اروپا، در کلیسایِ کاتولیک، در اصنافِ بازرگانی و پیشه‌وریِ اروپائی دیده می‌شود، در ایران، نه تنها در این عرصه‌ها، بلکه حتّی در ارتش نیز که به سلسله مراتب و انضباط به‌طورِ سرشتی نیازمند است، ضعیف بود. ناثباتی، موجب دست به دست شدنِ دائمیِ زمین و مستغلات و دیگر اشکالِ ثروت، موجب پا نگرفتن و ریشه ندواندن روندها و نهادهای مختلف می‌گردید. اگر رکود و عواملِ رکود زا که ذکرش گذشت ، **پویائی** را از جامعه می‌ستاند، ناثباتی و عواملِ ثبات شکن، **تشکّل** و سنّت را از وی سلب می‌کرد و حال آنکه تناسبِ معینی از این دو قطب برای یک حرکتِ تکاملیِ اجتماعی ضرور است. در جامعهٔ این دوران، دولت، دربار (یا به اصطلاح آن زمان دَر خانه) و سلطنت مقولاتی تفکیک ناپذیرند. شاه مستبد، گرچه یک قدرتِ روحانی و تئوکراتیک نیست، ولی ظل اله و قبلهٔ عالم و مالکِ جان و مال و ناموسِ رعایاست. تملقاتِ شاعران درباری، اغراقِ تاریخ نویسان، حماسه شاهنامه‌ها، افسانهٔ قصه پردازان چنان هاله‌ای از قدوسیت و عظمت بر گرد این موجود، که در البسهٔ مجوهر بر اورنگِ مُرصع تکیه می‌زد، ایجاد کرده بود، که دیگر فراموش شده بود که او انسانی است عادی و به سبب وضع خاصّ خود دچار خودخواهی و هوسناکیِ جنون آمیز و لذا انسانی به مراتب بدتر و پائین‌تر از عادی، انسانی با هوس‌ها و تنگ نظری‌ها و خواهش‌های زشت و آزها و کینه‌های پلید. کیشِ پرستش شاه، با آن همه پیشینهٔ دیرینهٔ آن ، او را کماکان مانند سده‌ها پیش به برده‌دار جمعی مبدّل می‌ساخت. درکنار غلامان رسمی مانند خواجگان وکنیزان گرجی و کاکایان حبشی و زنگباری، دیگران نیز در مراتبِ خاکساری از غلامی بیشتر نبودند و اندک غضبِ شاه که غالباً سیاست را چیزی جز جلادی نمی‌دانست، کافی بود که بنا به اصطلاحِ «حاجی بابا» سرها از هر طرف پرّان

شود.دربارِ شاه، سازمانِ دولت یا دیوان‌خانه را در بطن خود داشت و از ولیعهد و شاهزادگان و زنان حرم و صدراعظم یا وزیرِ اعظم (یا به اصطلاحِ رسالهٔ مجدیه «رئیس کل») و دیگر وزیران و مستوفیان و ایلچیان و خواجه سالاران و نَسَقْچیان و فرّاشان و غیره مرکب بود. همین دستگاهِ جَبّار و رشوه خوار است که سید جمال الدّین اسدآبادی با استفاده از یک آیهٔ قرآن با اصابت«عُتّل بعد ذلک زَئیم» توصیف می‌کند، یعنی نه تنها خشن، بلکه نیز فرومایه دستگاهی بغرنج و سنگین بار که غالباً مخارج کمر شکن هوسناکی‌ها و خود سری‌ها و خطاهای آن‌را می‌بایست در آخرین تحلیل مولّدان بلاواسطه که موجدانِ واقعی ثروت بودند، یعنی دهقانان، شبانان، پیشه‌وران، صنعتکاران بپردازند و مالیات و رشوه و غنیمت و پیشکش به هر بهانه و در هر لحظه از اکنافِ کشور به سوی این ستادِ مرکزیِ ستم و غارت سرازیر بود.

ولیعهد از زمان عباس میرزا در ایالت آذربایجان مکین شده و به‌تدریج در تبریز دَربارِ کوچکی تالیِ تهران پدید آمد. فرزندان دیگر شاه هر یک به عنوان والی در گوشه‌ای از کشور بساط قدرتی شاهوار گسترده، دربارهای خود را ترتیب داده بودند و گاه (مانند ظل السلطان) با شاه رقابت می‌کرده‌اند. آنچه که در کشور زُبده بود، از دختران پری‌چهر و گوهرهای آبدار و اغذیهٔ خوشگوار و پارچه‌های لطیف و اثاث گران‌بها و سراهای باشکوه و شاعران سخن سنج و مطربان چالاک و مشاوران دانشمند و غلامان حلقه به‌گوش و غیره، همه در مرحلهٔ اول به شاه و ولیعهد و فرزندان و نزدیکترین وابستگانش تعلّق داشت که با هم حسادت و هم‌چشمی خصمانه و روابط کین توزانه و مناقشات گاه خونین داشته‌اند. این بختک زرین بر روح و جان مردم کشور ما سخت سنگینی می‌کرد و کماکان با تغییر رنگ و زیب سنگینی می‌کند.

صدراعظم در دستگاه دیوانخانه شخصِ اول بود. صدراعظم ها در تاریخ کشور ما از جامعهٔ ساسانی به این‌سو، نقش بزرگی داشتند. پادشاهان غالباً مردمی عامی و قلدر بودند و به رایزنی کسی که در کار سیاست تجربه داشت خود را نیازمند می‌دیدند .طبیعی است سخنان صدر اعظم، وزیران و ندیمان را می‌شنیدند، ولی کوچک‌ترین الزامی در کار بست نداشتند . از همان آغاز قاجاریه، ما با صدراعظم خدعه‌گر و بانفوذی مانند میرزا ابراهیم خان کلانتر شیرازی سابق الذکر روبه‌رو هستیم که غدّارانه شهر شیراز را از چنگ ولینعمت دلیر خویش لطفعلی خان زند بیرون کشید و آن را تسلیم آقا محمد خان کرد و بدین‌سان بر سلسلهٔ زند گزند مرگبار وارد ساخت و به‌همین سبب به مقام صدارت عظمیٰ رسید. او در آغاز سلطنت فتحعلی شاه قاجار نیز تا مدت نُه سال کماکان شخص اولِ مملکت بود تا آنکه شاه او را چشم کَند و زبان بُرید و نابود ساخت. سپس میرزا عیسی قائم مقامِ بزرگ و فرزندش میرزا ابوالقاسم قائم مقامِ کوچک و حاج میرزا آقاسی و میرزا تقی خان امیر کبیر از جمله صُدورِ اولیهٔ قاجار هستند . دربارهٔ دو قائم مقام و امیر کبیر، که از نخستین اصلاح گران اشرافی و راهگشایان نظام بورژوازی ایران هستند، کمی دیرتر، بیشتر سخن

خواهیم گفت.

از شاه و دربارش که بگذریم، قدرتِ معتبرِ دیگری که با وی کوس برابری می‌زد، روحانیتِ مقتدرِ شیعه بود. روحانیتِ شیعه، بر خلاف فقهاء اهلِ تسنن که نظرّیات خاضعانه و دولت‌خواهانه‌ای در باره خلفاء داشتند، به سلطان به چشم جابر و غاصب می‌نگریست، زیرا به نظّر شیعه، در حیات امّام، خود او و در غیبتِ امّام، وُلاةَامرِ او مراجعِ واقعیِ مسلمانانند. رفتار خشن خلفاء امّوی و خلفاء عبّاسی نسبت به ائمه شیعه، نوعی احساس نفرت از دارندگان قدرت در دل‌های مؤمنان شیعی رخنه داده است. با آنکه از صفویه به‌بعد، شاهان ایرانی درفشِ شیعی را بلند افراختند و در عزاداری حسین خاک بر سر پاشیدند و حتّی خود را مانند شاه عباس کَلبِ مولای متقیان خواندند، این اِعراض و بدگمانی بالمرّه از میان نرفت. علماء و مجتهدان وملایان و آخوندها، اعم از سید و عام، نه فقط ادارهٔ امور دینی و مراسم عبادت، بلکه دادرسی (محاکم شرع) و فرهنگ (مکاتب و مدارس) را در اختیار داشتند ؛ و برای مشاهد مقدس و مساجد و حتی برای منازل خود «حقِ بَست» می‌شناختند و مُجرّم با پناه بردن به این بست‌ها می‌توانست از مجازات دولت بگریزد و چنان‌که در داستان حاجی‌بابا آمده است حتی نَسَقْچیانِ غضبناک را از پناهگاهِ نفوذ ناپذیر و مذهبی خود به سُخره بگیرد.

فقه شیعه خود دستگاه عظیم قانونگذاری بود که به‌دست مجتهدان دستورهای مُنقّح و دقیقِ حاضر و آماده‌ای در همهٔ ساحت‌های معیشّت روزانهٔ مؤمنان عَرضه می‌داشت. مذهب دیگری مانند اسلام و به‌ویژه مانند تشیع، که در ایران از ریشهٔ «داتیک» زمان ساسانی پیشینهٔ قانونگذاری گسترده و مشخص دارد، نیست که چنین افزارِ ساخته و پرداخته‌ای در دست داشته باشد ؛ لذا نه فقط در آن‌هنگام برای دولت قرون وسطائی، بلکه تا امروز «حقوق» بورژوائی نتوانسته است خود را از این منبع آمادهٔ قانونگذاری بی نیاز سازد.

مؤسساتی مانند مسجد، بقعهٔ امّام و یا امّامزاده ، تکیه ، حسینیه ، مکتب ، مدرسهٔ علوم عقلی و نَقلی ، مَحضرِ شَرع و غیره، همه و همه در اختیار قشر نیرومند و ذی نفوذ روحانیت است. به‌علاوه، این قشر دارای یک پشتوانهٔ اقتصادی نیرومندی است مانند املاک و مستغلاتِ غیر مَنقول و اموالِ منَقولِ موقوفه، که نه فقط چرخ عظیمِ امور مذهبی و عبادات و تعزیه‌ها و روضه خوانی‌ها و دسته‌ها و چیزدهی‌ها و زندگی ده‌ها هزار خُدّام مذهب را می‌گرداند، بلکه، چنان‌که در پیش نیز گفتیم، منبع غنی شدن روحانیت بزرگ است و به همین جهت سُبحهٔ این اشرافیتِ عبا بر دوش با شمشیر اشرافیتِ کلاه بر سر، عنان به عنان می‌رود.

مابین روحانیت و دربار ایران، در سراسر سیر تاریخ کشور ما، برخوردها و زد و خوردها دیده می‌شود و گاه این تناقضات چنان حدّت می‌یافته که پادشاهان، به قصد تضعیف روحانیت رسمی، به کیش‌های انحرافی و الحاد آمیز، علیه دین مسلط، میدان می داده‌اند. چنان‌که شاپور ساسانی

با مانیگری و قباد ساسانی با مزدکی گری و میرانشاه تیموری با حروفیه و محمد شاه با شیخیه (طرفداران شیخ احمد احسائی) مغازله کردند تا به حساب خود روحانیت رسمی را گوشمال دهند و غالباً نیز در این تلاش موفق نشدند و یا تن به سازش نهائی در دادند. این زد و خورد روحانیت و دولت طی تمام دوران معاصر ادامه یافت، و جالب است که حتی روآوریِ بخشی از روحانیت به سوی اندیشه‌ها و مؤسسات و افکار لیبرال ، غالباً نه به سبب عُلقهٔ ذاتی به خودِ این ارزش‌ها و نهادها، بلکه به خاطر تضعیف رقیب و بسط دامنهٔ نفوذ خود بوده است. در اثرِ همین تضّادِ موجود ما بین روحانیت و دولت است که روحانیت گاه به قول بانو لمبتن (انجمن‌های سری در انقلاب مشروطیت ایران، ترجمهٔ اسمعیل رائین با مقدّمهٔ مشروح خودِ مترجم) آن را برای مردم «سپری» در مقابل تجاوزات دولت می‌شمرد.

روحانیت رسمی برای حفظ هِیمنهٔ معنوی خود، جریانّات انحرافی و کفرآمیز را با غضبی آتشین می‌کوبید. در دوران مورد بررسی ما، کورهٔ نبردِ اصولی و اخباری و شیخی و بالاسری، و کمی دیرتر، در دوران محمد شاه و ناصرالدّین شاه، بابی و مسلمان و نیز مبارزه با صوفیه سخت فروزان بوده است. روحانیت، گاه برای مرعوب کردن دولت و گاه مردم، جنجال کشتار یهودی و ارمنی و شیخی و بابی و صوفی را به راه می‌انداخت، و در این لحظه چهره‌ای سخت عبوس، متعصّب، قرون وسطائی و بی‌رحم به خود می‌گرفت. سواد جماعت شهر و ده به علت رنج و تیره روزی و جهالت خود و در قبال قلدران روزگار ، به دنبال این روحانیت گام بر می‌داشتند و در تعزیه‌ها و عزاداری‌ها و مراسم گوناگون مذهبی که گاه با شکوه و جلال شاعرانه‌ای برگزار می‌شد، اندوه خود را تسکین می‌دادند و به یاد یزیدان و شمران زمانه بر مصائبِ اهل بیت و وقایعِ یوم اُلطَفّ اشک‌ها می‌ریختند. در اینجا کاملاً سخن مارکس صدق می‌کند که می‌گوید مذهب روحِ یک جامعهٔ بی روح است.

یکی از دلایل دیگر تضّادِ روحانیت و حکومت، رقابت آنها در مسئلهٔ محاکمات بود. محاکمات شرعی را روحانیت در دست داشت، ولی محکمهٔ عُرف ، که خود شاه مرجع عالی آن به شمار می‌رفت و به‌وسیله شاهزادگان و حکام و داروغه‌ها و کلانترها و گزمه‌ها اداره می‌شد، از جهت مجازات، طیفی از گوش و دماغ کَندنِ محکوم تا به توپ بستنش را در اختیار داشت و کُند و زنجیر کردن و اِشکِلک نهادن و شکنجه‌های وحشیانه دادن کار دائمش بود. به تدریج که اَشکالِ نوین مدارس و تعلیم رخنه کرد، در این زمینه نیز بین دولت و روحانیت تناقض بالا گرفت. طبیعی است که لقمهٔ چربِ موقوفه نیز بین غارتگران اشرافی و مجتهدانِ موقوفه خوار استخوانِ متنازع بود و بر این فهرست باز هم می‌توان افزود.

البته بخش تحتانی قشرِ با نفوذ و پر عدهٔ روحانیت، مانند آخوندها وملایان فقیر و روضه خوان‌های خرده‌پا و طُلاب تنگدست و مَدّاحان و خُدّام مساجد و بُقاع متبرک، که با خَلق رابطه

فراوان و شباهت در معیشت داشتند، چنان‌که دیرتر در جنبش‌های دینی ـ اجتماعی یا صرفاً اجتماعی دیده شده، ای چه بسا جانب مردم را علیه استبداد و اشرافیت و روحانیون بزرگ اشراف منش گرفته‌اند، و مهمّ است که ما حساب این قشر را از قشر فوقانی روحانیت جدا کنیم.

دربار، اشرافیت ، ایلخان‌ها و ملاکان، مجتهدان ثروتمند و حتی قشر باریکی از حاجیان پولدار بازار که با خفت و خواری آستان بوسِ طبقات و قشرهای پیشین بودند، در مجموع اقلیتی بود فاسد و ستمگر و حریص که بر دوشِ سوادِ عظیم جماعت شهری و دهقانی و عشیرتی سنگینی می‌کرد. از عشیره و روستا در پیش سخن گفتیم. اینک ضمنِ کلمه ای چند، باید از قشرِما قبلِ پرلتاری «فقرای شهری» که در زبان‌های اروپائی آنها را «pöbel» و یا «plèb» می‌نامند، یاد کنیم. فقرای شهر اعم از زحمتکش مانند شاگردان دکان‌ها و کارگاه‌های پیشه‌وری، عمله و فعله، دستفروشان و دوره گردان یا طَوّافان، حمّالان، سَقّایان و غیره، یا آنهائی که زندگی انگل واری داشتند مانند رمّالان، معرکه بندان، درویشان، مرشدان، گدایان ، یکّه بزن‌های محلّات، دزدان، روسپیان و امثال آنها، مردمی خانه بدوش، یکتا قبا، بی سر و سامان، گرسنه و نیم گرسنه بودند که بلایای طبیعی و اجتماعی بدون مانع آنها را گروه گروه نابود می‌کرد و خود در ژرفای بی خبری و سر کوفتگی بَرده وار به سر می‌بردند.

شهر در این آغازِ قرن نوزدهم کماکان یک شهرِ فئودالیِ قرون وسطائی است. در بارهٔ تهران در این دوران و تکامل تدریجی آن به صورت «دارالخلافه ناصری» و سپس «تهران پایتخت کشور شاهنشاهی» ما اطّلاعات تفصیلی بسیاری در دست داریم . تهرانِ آغازِ قاجاریه در داخل حصار و خندق قدیم خود رو به توسعه و آبادی می رفت، ولی البته موافق درک قرون وسطائی این مفاهیم .اَرگِ سلطنتی و نظامی، با مؤسسات وابستهٔ آن، مرکزِ شاه و دربار و دیوانخانه و دُستاقخانه و جَبه خانه و اصطبل شاهی است و خود دارای حصار و دروازه هاست، یعنی شهری است در داخل شهر. در خارج آن، مهم‌ترین مرکز تجمع انسانی در واقع بازار است با چارسوها و بازارهای فرعی که تیمچه‌ها و کاروانسراها و مساجد و مدارس و تکایا و حمام‌ها و قهوه خانه‌ها و زورخانه‌ها و حُجرات بازرگانان و خانه‌های آنان و منازل روحانیون و غیره را در پیرامون خود یدک می‌کشد. نوعی تقسیم کار میان دولت و ملت بین این دو مرکز انجام گرفته است که ضمن آن، اَرگ به بازار بانگرانی و حرص و غضب و بازار به اَرگ با ترس و بی باوری و کراهت می‌نگرد. بازارِ سربسته با آن تراکم بزرگ اصناف و دکاکین آنها، تُجار و حُجَراتِ آنها و روحانیون و طلاب مدارس و مساجد آنها مردم ساده با پهلوانان و مرشدان و پیش کسوتان‌شان، جائی است برای سِکالِش در بارهٔ امور، لُندیدن، شوریدن، به دنبال روحانیون ذی‌نفوذ و بازرگانان وجیه افتادن، در غوغای کافر کُشی شرکت جستن، در چرخ دولت چوب نهادن: آمیزهٔ متضّادی از اقدامات گاه نیک و خلقی و گاه ارتجاعی و تاریک اندیشانه. تهران در دوران ناصرالدّین شاه با سرعت فراوان در آن سوی حصار

و خندق قدیم بسط یافت، تقریباً همانند بسط تهران در دوران کنونی. شهر ۱۵هزار نفری آقا محمد خان، در اواخر سلطنت پنجاه سالهٔ ناصرالدین شاه جمعیتی بیش از۲۰۰هزار داشت، چیزی‌که برای جهان آن روز از جمعیت کنونی تهران بی وزن تر نبود. در شهرهای بزرگ دیگر مانند اصفهان و تبریز و شیراز و مشهد و غیره، نیز با نظیر این ارگ‌ها و عالی قاپوها و بازارها و حصارها و دروازه‌ها روبه‌رو هستیم که کماکان باقی است .

در این شهرها زندگی قرون وسطائی با مراسم رنگارنگ مذهبی و گاه عرفی آن، مانند مراسم عاشورا و اربعین، مراسم رمضان و عید فطر، مراسم عید قربان و ذبح گوسفند و شتر، مراسم عرفی عید نوروز و سیزده بدر و غیره و غیره جریان دارد. تمام زندگی مقید به این مراسم، آداب، عادات ننوشته، ولی نافذ و مسلم است که از ولادت تا مرگ را موافق مقررات همه پذیرِ خویش سیر می‌دهد و زندگی را سخت برنامه بندی می کند. طبیعی است که این مراسم با اندیشه ها و اعتقادات مذهبی و گاه شدیداً آبائی و خرافی که حتی دین آنها را تجویز نمی‌کند و بازماندهٔ هزاره هاست، آمیخته است و فرهنگ و زندگی معنوی مردم را تشکیل می‌دهد.

در کنار این فرهنگ نانوشتهٔ عوام، البته فرهنگ نوشتهٔ خواص وجود دارد که به‌طور عمده در قبضهٔ دین است، مانند فلسفه و منطق و نجوم و ریاضیات و علوم طبیعی و پزشکی و شعر و ادب و لغت و تاریخ و علوم مختلف دینی مانند فقه و اصول و درایه و حدیث و غیره. فلسفه اعّم از مشّائی و یا فلسفه اِشراق منش صدرالدین شیرازی به معنای علم علوم و جامعِ کلِ معارف انسانی تدریس می شود و تماماً در قدرت دین و اثبات احکام اصول و فروع دین است وبا این‌همه موردسوءظنِ دین است. طلاب در حُجَراتِ مدارس، با دریافت مقرری معین، تحت نظارت علماء و مجتهدان متخصص، موافق متن کتاب («سطح») و یا طی بحث‌های پرشور («خارج») رشته‌ای را که نسبت بدان تمایل وشوق داشتند فرا می‌گرفته‌اند و اگر قریحه شان یاری می‌کرد، به مرحلهٔ اجتهاد می‌رسیدند.عصرِخلاقیت و نو آوری و تردید بنیادی در جَزمیاتِ موجود و جستجوی جسورانهٔ معارفِ نو وتجربه و آزمون گرائی در آزمایشگاه زندگی و طبیعت در فرهنگ این دوران باز هم از دوران صفوی کمتر است، و این خود نشانهٔ سترون شدن فرهنگی است که مدت‌هاست عصارهٔ جان بخش آن خشکیده و به تکرارِ سخنِ استادان گذشته یعنی اقتداگری (اپیگونیسم) مبدل شده است. بیرون از چنبرهٔ معارفِ مذهبی یا تحت نظارت مذهب و روحانیت، رشته های دیگر فرهنگ و حاملانش، در جوارِ دربار شاه و در پناه حمایت شاهزادگان و اشراف و یا ولینعمتان دیگر، زیست خفت آمیزی را ادامه می داد، مانند شعر و تَرَسُل و تاریخ نویسی و نجوم و طب. در همهٔ این رشته ها نیز همان شیوهٔ تتبع یا اقتدا (اپیگونیسم) دیده می‌شود.

شعر پیوسته در ایران یک فرهنگوارهٔ (Subculture) معتبر بود که همهٔ اَشکالِ معرفت از زبان و صرف و نحو و فلسفه و عرفان و نجوم و دین و تاریخ و داستان نویسی و حماسه و مرثیه و تغزّل و

غیره در آن انعکاس یافته است. این شعر در دورانِ پس از سلطهٔ ایلخانان مغول و تیموریان از جهت لفظ و معنی در واقع سر به نشیب می‌گذارد. در دورانِ صفویه به تناسبِ رشدِ عمومی ، تا حدی به جلائی می‌رسد که مانند خودِ آن رشد دیر پای نیست. بار دیگر در دورانِ سلطنت استبدادی قاجاریه، از اوان فتحعلی شاه، در کسوت بازگشت به سنن کهنهٔ سَبکِ خراسانی و عراقی (یعنی ماقبلِ سَبکِ هندی)، تجدید حیات می کند، و چکامه سرایان و غزلسرایانی که مُتتبعان و اقتداگران کمابیش خوبی هستند به صحنه می آیند. در این دوران شعر، به طور عمده اگر مدح زننده یا هجو گزنده نیست، عشق‌هائی با احساسات و مصنوعی و گاه منحرف است، یا ناله و زاری است بر شهیدانِ دین . فراگرد نو آوری در نثر که بر حسب ضرورت می‌کوشد از قبضهٔ عبارت پردازی‌های پر پیچ و خم و بیماروار در آید و حتی زبان محاوره را به مدد گیرد، به نظر می‌رسد بیشتراست .

ایران در آن‌موقع نیز انبوهه‌ایست از خَلق‌های مختلف که به صورت اقوام قرون وسطائی، به‌دنبال برخی پیوند های مشترک تاریخ، در کنار همدیگر می‌زیند و از حقوق بشری و قومی خود محروم، محکومِ حکمِ شاه و دستگاه ستمگری و تاراجگری او هستند. زبان ترکی آذری، به مثابهٔ زبان شفاهی در محاورات دربار و ارتش، و زبان فارسی، به عنوان زبان کتبی دیوانخانه و ادبیات، مرسوم است . این هنوز فارسی کنونی نیست که با جذبِ تدریجی عناصر لفظِ عوام و زبان ولایات و نوسازیِ گنجینهٔ مفاهیم و تعبیراتِ خود، سازگار با تحول علمی و فنی و اجتماعی، به زبان رسمی و عمومی مشترک ملی بدل می‌شود. این فارسی، به‌ویژه در دورانِ ناصری، شروع به تکامل می‌کند و نوشتهٔ روشنگران و سپس مطبوعات انقلابی و احزاب سیاسی و مدارس نوع جدید آن‌را با سرعت متحول می‌کنند و معادل‌های آخوند مآبانه‌ای برای مفاهیم اروپایی وضع می‌شود. زبان در دوران پیش از این، یعنی در آغازِ قاجاریه، یک «لفظِ قلم» مستوفیانه‌ای است که از پشتوانهٔ دیرینهٔ ادبیات فیض می‌گیرد، ولی با زبان محاورهٔ مردم پایتخت (چه رسد به زبان و لهجه‌های متداول در ایالات و ولایات) فرق بسیار دارد . البته منظور ما آن زبان‌هائی است که از ریشهٔ فارسی و یا ایرانی است نه زبان‌هائی مانند ترکی آذری، ترکمنی، عربی، ارمنی، آسوری که اصولاً از ریشهٔ ایرانی نیست. با این‌حال، زبان فارسی در قرون وسطی، و حتی در این آغاز قرن نوزدهم، هنوز از امتیاز نوعی زبان بین المللی بودن برخوردار است و در عثمانی و قفقاز و ترکستان روس و هند بدان سخن می‌گویند و گلستان را به‌مثابهٔ درسنامه در کودکی فرا می‌گیرند. همین هِیمنهٔ پژمرندهٔ زبان ادبی و ادب پر آوازهٔ پارسی است که در پسِ حریرِ منقشِ خود ضعف و زوال و فرتوتی و اِندراسِ نظام آن روزیِ ایران را تا حدّی پوشیده می‌داشته است.

در آنچه گذشت، کوشیدیم با خطوطی سریع، سراپای جامعهٔ قرون وسطائی آغاز قرن نوزدهم را در ایران از جهت مادی و معنوی وصف کنیم. اگر این وصف ما را با جامعهٔ معاصر ایران، یعنی پس از ۱۷۰ سال از آن تاریخ، مقایسه کنید، می‌بینید که چگونه و با چه سیری کُند، دردناک، پر

تضاد، ناهموار، ناهماهنگ و نامساوی، ارکان این جامعهٔ سنتی سائیده و فرسوده شد و فروریخت و الگوی تازه جامعهٔ بورژوائی معاصر ایران سرانجام جای آن‌را گرفت، در حالی که هنوز برخی از بقایای زنندهٔ آن جامعه، مانند سلطنت مستبده، علی رغم همهٔ تغییرات، خود را به مددِ پشتیبانیِ امپریالیسم جهانی، البته با دگر سازی‌هائی، حفظ کرده است و کشاورزی نیز علیرغم اعلام رسمی و اقدام های گوناگونی هنوز از رنگ قرون وسطائی اربابی رعیتی کاملاً زدوده نشده است.

چنانکه گفتیم، مضمونِ واحدِ تمام این ۱۷۰ سال ، روندِ مدام ولو بَطئی این فرسایشِ کهنه و زایشِ نو است. در این روند، به‌ویژه طی پنجاه سال اخیر، آوایِ دمبدم نیرو گیرِ ضرورت الگوی نوین دیگر نظام اجتماعی، یعنی یک جامعهٔ خَلقی و مستقل با سمت گیری سوسیالیستی، شنیده می شود که قوت یابی آن و تحققِ عملیِ آن مسلماً مضمونِ این روند پویندهٔ تکامل در دهه‌های آینده خواهد بود. ولی پیش از آنکه به این جا برسیم، باید با صحنه‌های دیگری از تاریخ قرن نوزدهم ایران از نزدیک و با تفصیل و تحلیل بیشتر و مشخص‌تری آشنا شویم.

نخستین بحرانِ جامعهٔ سنتی
و
پی آمدهایِ سیاسی و اجتماعیِ آن

کشور و جامعه‌ای که از درونِ دورانِ تمرکز دهی سرسلسلهٔ قاجار آقا محمد خان بیرون آمد، در پنجاهۀ اولِ سدهٔ نوزدهم، که سلطنت فتحعلیشاه و محمد شاه و اوائل ناصرالدین شاه را در بر می‌گیرد، ناگهان با آن‌چنان حوادثی در عرصهٔ جهان و در ایران روبه رو شد، که برای مقابله با آن‌ها ازهیچ باره آمادگی و بسیج معنوی و سازمانی نداشت.

انقلابِ بورژوازی در فرانسه، عروج و سقوطِ ناپلئون بناپارت و رقابت حادّ و تقریباً حادثه جویانهٔ او با کشورهای اروپائی، به‌ویژه انگلستان، بسطِ فعالیت کمپانی هند شرقی و فرمانفرمائی انگلیس در هند، بسطِ فعالیت مستعمراتی اروپائیان، مداخلهٔ نظامی استعمار طلبان انگلیس و امپراطوری روسیه و شکست‌های پی‌درپی ارتش شاه، ایران را که تا آن‌هنگام، علیرغم ضعف و عقب ماندگی، نه مستعمره بود و نه وابسته، به عرصهٔ پر جنجال رقابت تحریک آمیزِ استعماریون و به کشوری وابستهٔ آنان مبدل ساخت.

بدین‌سان جامعهٔ سنتی، که وضعش در بررسی پیشین گذشت، از عزلتِ قرون وسطائی آسیائی خارج شد و در معرض طوفانِ تاریخ جهان قرار گرفت و با آنکه نَسجِ کهنه و استخوانی شده‌اش، عنودانه می‌خواست در قبال این صَرصَر نیرومند ایستادگی نشان دهد و در واقع نیز ایستادگی بسیار نشان داد، ولی عملاً طی یک روندِ کُند پوی و دردناک، گام‌به‌گام به سوی تجزیه و تلاشی رفت.

از آن هنگام نظام سنتی، به‌فواصل مختلف زمانی، بحران‌ها وتشنجات مختلفی را از سر گذرانید. مِکانیسم هر دورهٔ بحران، از جهت برخی خطوط عامّ خود، با دورهٔ بحرانی دیگر شباهت دارد. بدین معنی که ، در اثر یک سلسله شکست‌ها و ناکامی‌ها در سیاست خارجی و داخلی، همراه با

یک رشته حوادث مُهّم و مؤثّر در عرصه جهان، نوعی بحران سیاسی هیئت حاکمهٔ عنود و تیره اندیش و خود خواه را فرا می‌گیرد، آن را بشدت ضعیف می‌کند؛ در اثر این ضعف، مخالفت‌های موجود در قشرهای مختلف حتّی در میان خود طبقات حاکمه، میدانِ بروز می‌یابد، اندیشه‌ها و عواطف اجتماعی برمی‌جوشد ، به جنبشی مبدل می‌شود. ولی هیئت حاکمه هر بار، به‌یاری حامیان استعماری خود، با استفاده از اشتباهات و خامی‌ها و نارسائی‌هایِ جنبش، موفق می‌شود آن را سرکوب خونین کند، دست به واکنش خشن بزند ، ولی در عین حال به رفورم‌هائی برای دمساز کردن نظام اجتماعی با آن بخش از نیازمندی‌های تکامل که برای هیئت حاکمه در دوران مُعین قابل هضم است، یا دیگر از آن طَفْره و احتراز میسر نیست، اقدام نماید.

مثلاً فعالیت انتقاد کنندگان دوران فتحعلی‌شاه و محمد شاه و سپس جنبش بابی که یک جنبش خلقی در زیر پرچم مذهبی بود، به رفورم‌های قائم مقام و امیر کبیر منجر می‌گردد. فعالیت روشنگران سالهای۶۰ و ۷۰، مانند سیدجمال اسد آبادی و مَلکَم خان و دیگران به دَمسازگری‌های دورانِ ناصرالدین‌شاه با تمدن اروپایی می‌انجامد. جنبش تنباکو و سپس جنبش بزرگ مشروطیت، هیئت حاکمه را به عقب نشینی و قبول تحول در رژیم سیاسی وادار می‌سازد. جنبش رهائی بخش پس از جنگ اول به رفورم‌های دوران رضاشاه و جنبش توده‌ای وملی پس از جنگ دوم به رفورم‌های دوران محمدرضاشاه منجر می‌شود.

در این تقلاهای پرزیروبالا و در این تلاش‌های نومیدانه و خون آلود مردم و در این دَمسازگری‌هایِ پر از سالوسی و تزویر هیئت حاکمه، سرانجام، نَسجِ کهن اجتماعی تا آخر می‌پاشد و اُلگوی جامعه نوین سرمایه‌داری، همه‌گیر می‌شود.

این مختصر گویایِ سراپایِ آن منظرهٔ شگرفی است که ما می‌خواهیم آن‌را در بررسی حاضر و بررسی‌های آیندهٔ این کتاب تحلیل کنیم. لذا نخستین جُستارِ ما، تشریح بحران نظام سنتی در پنجاهۀ اولِ قرن نوزدهم است. بیش از همه با چشم اندازی از حوادث سیاسی این دوران که پر تأثیرترین حوادث سیاسی تمام قرن نوزدهم در کشور ماست، آشنائی ضرور است تا بتوانیم برخی نتایج اجتماعی و معنوی این حوادث را تشریح کنیم.

برخوردِ نیروها

همچنان‌که در گذشته نیز یک بار تصریح کرده‌ایم، چون هدف تاریخ نگاری در میان نیست (و در این زمینه تحقیقات چاپ شده فراوانی وجود دارد) لذا بدان نمی‌پردازیم که حوادث از کجا آغاز شده و چه سیر مشخصی داشته و یا پهلوانان حوادث و سرنوشت شخصی و سیاسی آنان چه بوده است، بلکه تنها به آن حوادث واشخاصی در بررسی این دوران اشاره می‌کنیم که تحلیلِ ما طرح

آن‌ها را به ناچار ضرور می‌سازد.

آنچه که به‌ویژه برای بررسیِ پنجاهۀ اولِ قرن نوزدهم جالب است آنست که ، حکومت و نظام سنتی اجتماعی در ایران، با مداخلۀ دمبدم روزافزونِ دولت‌های استعماری اروپا، یعنی امپراطوری انگلستان، تساریسم روسیه و امپراطوری فرانسه در دوران بناپارت روبه رو شد ، که در گذشته هرگز بدین دامنه و قوت تأثیر نبوده است و این مداخله و اِعمال نفوذ سرمنشأ یک سلسه حوادث پیچیده گاه فاجعه آمیز و عبرت انگیز برای ایران گردیده که سر نوشتش را در مسیر تازه‌ای افکنده است.

البته دست یازی و مداخله استعمار طلبان در ایران از قرن‌های قبل سابقه داشته است: مثلاً از قرن شانزدهم میلادی روابط ایران با کشورهای اروپایی به طور نسبی، یعنی در قیاس با گذشته ، بسط و نظم و توالی بیشتری یافت. از همین اوان است که به ویژه دست یازی‌های استعمار طلبان پرتغالی به‌ایران آغاز می‌گردد. این جریان در اواخر سلطنت۴۲سالۀ شاه عباس صفوی، سرانجام به تصادمِ نظامی میان ایران و پرتغال و اخراج آنان از تنگۀ هرمز منجر می‌گردد. در زمان شاه سلطان حسین صفوی استعمار طلبان فرانسوی قرار داد بازرگانی اسارت باری را که ضمن آن حقوق کنسولی (کاپیتولاسیون) برای اتباع این کشور تأمین شده بود، به ایران تحمیل کردند. در دوران قدرت نادر، و به ویژه قبل از آنکه وی شاه ایران، شود در سال‌های۱۷۳۲و ۱۷۳۵در رشت و گنجه به دنبال لشکرکشی پطر به داغستان و دربند ، قرار دادهائی با روسیه امضاء شد. کریمخان زند در آغاز نیمه دوم قرن هجدهم یک قرارداد بازرگانی با انگلیس‌ها منعقد نمود و موافق این قرار داد امتیازات و تسهیلات متعددی را در اختیار آنان نهاد. ولی همۀ این حوادثِ گسسته و تدارکی، هنوز به معنای ورودِ مُستّمر قدرت‌های استعماری اروپا در صحنه سیاست و اقتصاد ایران نبود.علت آن‌هم روشن است:هنوزقدرت ونفوذ سیاسی و اقتصادی و نظامی استعمار طلبان، وسایل جنگ و ارتباط و حمل نیرو و سلاح، به‌آن درجه نرسیده بود که اجراء نقشه‌های آزمندانه و بلندپروازانه جهانگیری و جهان‌گشائی برای آنان میسر یا سودآور باشد. مانند هر روندِ تاریخی، این کار نیز به یک دورانِ کورمالی و تمرین و آزمایش و زمینه سنجی و تدارک نیاز داشت و از این رو همۀ شتاب زدگانی که می‌خواهند هرچه زودتر میوه‌های شاداب پیروزی بردرخت آرزوهای اجتماعی‌شان ظاهر گردد، باید بدین شگرد تدریجی حرکت روند تاریخی توجه کنند.

در آغازِ قرن نوزدهم، هنگامی‌که بورژوازی در اروپای باختری به قدرت سیاسی عمدۀ اجتماعی مبدل می‌شود، هنگامی‌که بورژوازی صنعتی جای بورژوازی بازرگانی را در صف مقدم اشغال می‌کند، هنگامی‌که تکامل نیروهای مولده این امکان را پدید می‌آورد که حرص بازاریابی بورژوازیِ اروپا در مقیاس جهانی میدان و امکانِ تحقق یابد، وضع نسبت به سده‌های پیشین از هر باره تغییر می‌کند. در این اوان ناپلئون بناپارت با یورش‌های جسورانۀ خود که قریحۀ فرماندهی‌اش آنها را

غالباً با کامیابی‌های نظامی همراه می‌ساخت و با تهدیدِ مستقیم سیطرهٔ انگلستان در هند، تناقض بین طبقات بورژوازی دو کشور را تشدید کرد.
بناپارت در ظاهر خود را حامل یک رسالتِ انقلابی معرفی می‌کرد ، ولی اندیشهٔ او از ناسیونالیسمِ بورژوازیِ نوزاد فرانسه فراتر نمی‌رفت و در واقع در صدد جبران آن باخت‌های سنگینی بود که در امر نفوذ و استعمار، انگلستان در اروپا و آسیا و آمریکا بر فرانسه تحمیل کرده بود.
ولی انگلستان در هند دیگر سَرپل‌ها را محکم کرده بود. از چم و خم حوادث و چند و چون حریفان قرون وسطائیِ محلی در هند و افغانستان و خانات خیوه و ایران و عثمانی سر در آورده بود و با آن شیوه زنی‌های دیپلماتیک که تجربه های طولانی دریانوردی و بازرگانی‌اش از سوئی و ضعف نظامی‌اش در مقابل رقیبان از سوی دیگر الهام ده و مایه‌بخش آن بود ، به کمک گروهی از «افسران تعلیم دیده» (Trained officiers) یا جاسوسان رنگارنگ خود در جامهٔ سیاستمدار و نظامی، هم اکنون دیگر به «روح خبیث» و «الخّناس» وسوسه‌گر در این منطقه مبدل شده بود. و اما روسیه پس از یک تلاش طولانی و پر فراز و نشیب از زمان پطر اول، سرانجام لااقل از جهت عمده‌ترین خطوط سیاست و اقتصاد و ارتش خود به یک کشور بزرگ بورژوائی اروپا بدل شده و پشتوانهٔ اقتصادی و کادر سیاسی و ارتش نیرومندی را که نیرومندترین ارتش آن روز اروپا بود به وجود آورده و پطر بورگ را به یکی از مراکز پر زرق و برق تمدن اشرافی اروپائی بدل ساخته بود. حتی آمریکا که تازه به‌صورت یک دولت مستقلِ بورژوائی وارد صحنه می شد، نخستین دست اندازی‌های خود را به سوی آسیا آغازکرده بود.
طبیعی است که در چنین دورانی ایران به تصادفگاهِ حادثه‌انگیز نیروهای رقیب اروپائی بدل شود. همهٔ آنها در این کشور مقاصد و «منافعی» را جست‌وجو می‌کنند و به‌حق می‌انگارند که پیشرفت‌های آنها در قبال عقب ماندگیِ خواب آلود آسیائی، می‌تواند برای کامیابی این مقاصد و منافع پشتوانهٔ مادی و معنوی محکمی باشد.
فرانسهٔ عصر ناپلئون با اعزام هیئتی تحت نظر ابتدا ژنرال رومیو ، آجودان ناپلئون ، در ۱۸۰۵و سپس ژبر در ۱۸۰۶، سپس با انعقاد قرارداد فینکن شتاین در۱۸۰۷ با میرزا محمد رضا قزوینی، نمایندهٔ فتحعلی شاه ، و سرانجام با اعزام میسیونِ نظامی تحت ریاست ژنرال گاردان به‌منظور رفورم ارتش ایران در همان سال می‌خواهد از ایران علیه دو رقیبِ بالقوهٔ خود انگلستان و روسیه استفاده کند. سیاست حادثه جویانه و بلند پروازانهٔ ناپلئون ، مانند هر سیاستی که شعارهای خود را متناسب با پشتوانهٔ مادی خویش مطرح نکند، به صورت قمار در می‌آید و از جهتِ تاریخی نمی‌تواند سرانجامی داشته باشد. این سیاست، چنان‌که دربارِ بی خبر و خیالباف ایران می‌پنداشت، نمی‌توانست برای ایران، درمبارزه‌اش علیه انگلستان و روسیه، به تکیه گاهِ در خوردِ اعتمادی مبدل گردد. به‌ویژه آنکه مقاصد بورژوازیِ استعمار طلبِ فرانسه که خود خواستار بلع هند و برپای

داشتن قدرت جهانی خویش بود، در آخرین تحلیل و علی‌رغم استفاده از شعارهای انقلابی، با مقاصد رقبا ، تفاوت ماهوی چندانی نمی‌یافت.

انگلستان از سال ۱۸۰۰ ایران را به صحنهٔ پرجوش فعالیت اسارتگر خود مبدل می‌سازد و بدین‌سان روندی آغاز می‌شود که تا امروز ادامه دارد. از لندن و از هندوستان مرتباً نمایندگان سیاسی و جاسوسی انگلیس در ایران رخنه می‌کنند. سیاستمداران حیله‌گر انگلیس یکی پس از دیگری وارد کشور ما می‌شوند : از آن زمره‌اند سِرجان مَلکُم که دو بار در سال‌های ۱۸۰۰ و ۱۸۰۹ به ایران آمد و سِرهارفورجنس (در سال ۱۸۰۸)، سِر گور اوزلی بارت (در سال ۱۸۱۱)، سِرجان کمپ‌بل در دوران محمد شاه (در سال ۱۸۳۴) و نیز عمالِ مختلف جاسوسی و تخریب از قبیل جان مک نیل، که فعالیت تخریبی او در جنگ‌های هرات موجب شکایت دولت محمد شاه قاجار در دربارهای اروپا شد ، و نیز ستوان آرثرکانّلی همراه با عمال ایرانی از قبیل اللهیار خان آصف الدوله دَوّلو ، که موافقِ نامهٔ ۱۹ اکتبر۱۸۴۸ اسناد وزرات خارجه انگلیس (جلد ۱۳۹) «خود و تمام خانوداده‌اش همیشه و کاملاً در اختیار دولت انگلستان بوده‌اند» ، و میرزا ابوالحسن خان وزیر خارجه ، که موافقِ اسنادِ لرد ملویل سفیر انگلیس در ایران به نقل از اثر اسماعیل رائین ـ حقوق بگیران دولت انگلیس ، صفحه ۲۳ـ این عنصر خود فروخته مرتباً رشوه و هدیه و تحفه منظم از انگلیس دریافت می‌داشته است. همهٔ این دستگاهِ مختلطِ انگلیسی و ایرانی سخت می‌کوشند تا شاه، ولیعهد عباس میرزا نایب السلطنه، صدر اعظم، روحانیون، اشراف را تحت تأثیر گیرند، آن‌ها را گاه علیه روسیه، گاه علیه فرانسه تحریک کنند، گاه به جان یکدیگر اندازند و گاه مانع دست یابی ایران به هرات و قلعهٔ غوریان و فراه و سبزوار در افغانستان شوند و گاه ایران را در مقابل مطالبات تاراجگرانهٔ به اصطلاح «بازرگانی» تسلیم کنند و حقوقِ گمرکی و کنسولی به‌سودِ اتباع خویش تأمین نمایند. انگلستان با طرحِ صریحِ مطالباتِ سیاسی و اقتصادی خود در سال ۱۸۴۱ در مقابل دولت ایران، مقاومت وی را سرانجام در هم می‌شکند و به بسیاری از هدف‌هائی که در برابر داشته، دست می‌یابد. دیپلمات انگلیسی سِر والنتین چیرول ، نویسندهٔ کتاب مسئله خاورمیانه یا برخی مسائل سیاسی دفاع از هند که در لندن در سال ۱۹۰۳ به چاپ رسیده، سیاست انگلستان را در این دوران چنین توصیف می‌کند. چیرول می‌نویسد: «انگلیس‌ها در این دوران روسیه را تنها رقیب مقتدر خود در منطقه آسیا می‌دانستند و چون خود را قادر به جنگ با روسیه نمی‌دیدند ، لذا مجبور بودند که در مبارزه با این دولت تنها به شیوه‌های دیپلماسی و تحریک و انتریگ متوسل شوند.»

در واقع آنچه که به‌مهارتِ دیپلماتیکِ انگلستان شهرت یافت چیزی جز همین استفادهٔ بی دغدغهٔ وجدانی از کلیهٔ اسالیبِ ضد اخلاقی و ضد انسانی، با محاسبهٔ دقیق سوداگرانه، در جهتِ منافع بورژوازی استعمار طلبِ انگستان نیست. در حالی‌که دیگر کشورهای اروپا به انواعِ مختلف «انحراف از موازینِ دیپلماتیک»، در اثر اینرسیِ روش‌های فئودالی و یا انواع «سوء حساب‌ها»ی

دیگر دچار می‌شدند، دولت بَهیهٔ بریتانیا، بی ذره‌ای عاطفه و احساس، بی ذره‌ای شرم و یا رودربایستی ، از طیفِ وسیعِ افزارها و شیوه‌های یک دیپلماسیِ عمیقاً حیله‌گرانه و فاسد کننده فقط به‌شرطی که کارِ او پیروزی بخش باشد با جسارت تمام استفاده می‌کرده است. هیئت حاکمهٔ اشرافی ـ بورژوائی انگلستان چون در میدانِ زور جلائی نداشت، تمام نبوغ خود را در عرصهٔ خدعه به کار انداخت و در این عرصه الحق در بین اَقرانِ استعماری سر آمد شد.

از جهت«تحریک و انتریگ» از جانب انگلیس در کشور ما، تاریخ این دوران غنی است . از آن‌جمله در پسِ رویدادهای مربوط به قتل گریبایدوف ، ادیب و شاعر بزرگ روس و سفیر روسیه در ایران، مرگِ مرموز و زود رسِ عباس‌میرزا نایب‌السلطنه، حوادثِ جنگ هرات، قتل قائم‌مقام و امیرکبیر، موافقِ اسناد و مدارکِ فراوان می‌توان بازی‌های چرکین دیپلماسی انگلستان را دید. شعارِ استعماری «دفاع از هندوستان»، کوشش انگلستان برای حفظ نظارتِ خود بر افغانستان، تمایل انگلستان به تبدیلِ ایران به کشور دست نشانده و بازار فروش کالاهای خود، شیوه‌هایِ پلید فاسد کردن، رشوه دادن، شایعه افکندن، کشتنِ مخالفان ، آن هم با دشنه از پشت: چنین است پیش درآمدِ رعشه‌آورِ سیاست استعماری انگلستان در کشور ما[1].

امپراطوری روسیه به‌نوبهٔ خود، از ضعف‌ها و خطاها و سوء محاسبه‌های دولتمداران «ممالک محروسه»، در جهت نقشه‌های توسعه طلبانهٔ خویش، استفادهٔ فراوان می‌کند و پس از شکست اصلاندوز ، قرار دادِ صلح «گلستان» (۱۸۱۳) ، و پس از شکستِ گَنجه قرار دادِ «ترکمانچای» (۱۸۲۸) را به ایران تحمیل می‌نماید. قرار دادِ «ترکمانچای» قراردادی است اسارت آور که فریدریش انگلس در بارهٔ آن می‌نویسد : «ایران، را به تابع و دست نشاندهٔ (واسّال) روسیه بدل کرده است» (کلیات ، ج۱۲، ص 123). این قرارداد از قراردادِ گلستان به‌مراتب بدتر بود ، ولی اقدامات کاملاً خبط وگاه فتنه انگیز سیاسی مانند فتوایِ جهاد روحانیون علیه روسیه به تحریکِ عمالِ انگلیس ، سپس اعلانِ جنگ به روسیه به غرورِ برخی تجدید سازمان‌های سطحی در ارتش، علی‌رغمِ توصیهٔ صریح میرزا ابوالقاسم قائم مقام ، پیشکار ولیعهد در جلسه مشورتی با حضور فتحعلی شاه در مورد خَودداری از تجدید جنگ با روسیه ، ایرانِ فتحعلی‌شاه را به‌کاری که فاجعه آمیز بود کشاند. در این دوران ناخرسندیِ مردم از درباریان و مستبدان بزرگ و کوچک به جائی رسیده بود که حتی یکی از روحانیون تبریز به نام میر فتاح (که عباس میرزا ولیعهد در نامه ای به

---

۱ . برای داشتن تصور مشخصی از دامنه بازی‌های استعمار انگلستان در ایران این دوران ، مراجعه کنید به کتاب آقای اسماعیل رائین: حقوق بگیران دولت انگلیس در ایران. رائین نقش ضد ایرانی این استعمار و عمالِ دست نشانده‌اش را حتی در آن اموری که تنها به نام تساریسم ثبت شده، نشان می‌دهد و از این جهت افشاگر است.

قلم قائم مقام او را «فتاح غیر علیم» نامیده) بر رأس انبوهی از مردم تبریز به پذیرهٔ سربازان روس رفت، و این خود حاکی از آنست که نه تنها شاه جبههٔ محکمی نداشت ، پشتِ جبهه وی نیز سست و ناتوان بود. و حال آنکه ایران می‌توانست حتی از روسیه برای تقویت خود استفاده کند، زیرا روسیه بر اساسِ منافع خود در واقع ترجیح می داد با ایران در مقابله با رقیب یا رقبا روابط دوستانه‌ای داشته باشد . این مطلبی است که پس از قتلِ گریبایدوف و در جریان مسافرت پوزش خواهانه خسرو میرزا ، فرزند عباس میرزا ولیعهد ، به پطربورگ روشن شد. دولت روسیه با اقدامات دلجویانهٔ خود و از آن جمله با دادن تخفیفِ مؤثر در غرامتِ سنگینی که به ایران پس از ترکمانچای تحمیل شده بود، کوشید تا محبت این کشور را جلب کند. هوشمندی و اطلاع فراوانی از سیاست جهانی لازم بود که در آن هنگام وظایف دیپلماسی خارجی ایران به نحوی منطقی و به شیوه‌ای اجرا شود که بتواند بهترین مقوی استقلال این کشور باشد . چنین انتظاری از اولیاءِ یک نظامِ خفته و فرتوت و سخت عقب ماندهٔ آسیائی که در دام تحریکاتِ رقباءِ استعمار طلبِ دیگر افتاده بود، انتظاری غیر منطقی است. این نظام حتی سیاستمدارانی را که متوجه کنه حوادث بودند و مشیِ عاقلانه‌تری را تعقیب می کردند با خشونت استبدادی از سر راه روفت.

در واقع سرنوشت ایران، با آن واپس ماندگیِ اجتماعی خود، نمی‌توانست جز این باشد و دیگر آن‌دوران که شجاعت و صلابت سپهداری نادرشاه و یا قساوت و حیله گریِ آغا محمد خان می‌توانست نقشی ایفاء کند، گذشته بود.

دو انبوهۀ رنگارنگِ خلق‌ها و ملت‌ها (کونگولومرات) که یکی در اطرافِ شاه ایران و دیگری در پیرامونِ خلیفهٔ عثمانی گرد آمده بود، از جهت سرنوشت تاریخی خود، پس از پیدایش دولت‌های نیرومند و متجاوز استعماری در اروپا و دست یازی‌های آزمندانه‌شان به‌خاور و باختر، دیگر نمی‌توانست، مانند پارینه، دوام آورد. برای آنکه تهران بتواند این «ممالکِ مَحروسه» را کماکان در قبضه داشته باشد، می‌بایست نه تنها دولتی منظم و متمرکز و ارتشی معاصر در اختیار داشته باشد، یعنی آن‌چیزهایی که خود ابداً در زمینهٔ خالی و تدارک نشده پدید نمی‌آمد، بلکه نیز به‌یک نظام اقتصادی ـ اجتماعی از جهت تاریخی مترقی مجهز شود.

از قرن سیزدهم به‌تدریج کشور ما از صف کشورهای طلایه دارِ پیشروِ تمدن خارج شده و سر به نشیب نهاده بود. تجدیدِ حیات کوتاه مدت تمدنِ ایران بر زمینه جامعهٔ سنتی در دوران صفوی، تجدید حیات یک مدنیت زاینده و بالنده نبود و از آنجا که این تجدید حیات، مانند آخرین فرزند زائیِ زنی در آستانهٔ سترونی، انجام گرفته بود، با اوج نظام نوین سرمایه داری در اروپا، محکومیت تاریخیش مسلم شد. نه تنها عثمانی که در اثر نزدیکی با اروپا بیشتر و زودتر جنبید تا خود را نوسازی کند، نتوانست این وظیفه را انجام دهد، بلکه حتی امپراطوری اطریش نیز که به‌مراتب اروپائی تر بود در این میدانِ رقابت دوام نیاورد و فرو پاشید و در سیرِ رشدِ ناموزون سرمایه داری

از رقیبان واپس ماند تا به ایران چه رسد.
شاهِ ایران و رجال اطرافش نه تنها معضلِ تاریخی را درک نمی‌کردند و با اقدامات کودکانهٔ خود فروپاشیدگیِ «امپراطوری» سست بنیان خویش‌را تسریع می نمودند، بلکه به‌خیال خود می‌خواستند مابین قدرت‌های بزرگ‌تری که چشم باز و در سیاست بورژوا مآبانهٔ خود مجرب، پیگیر و بی‌رحم و در فعالیتِ سیاسی خود مجهز بودند ، به بازی با تضادها بپردازند. غافل از آنکه هنگامی‌که قدرتی کوچک، ناتوان و بی‌خبر دست به چنین بازی بزند، خطر آنکه از نقشِ بازیگر بودن محروم شود و به آلتِ دست بدل گردد خطری جدی است و همین خطر برای ایران روی داد. شاهِ ایران با روی آوردن به فرانسه، گاه انگلیس و گاه روسیه را نگران می‌ساخت و سپس با قبولِ تحریکات سِر جان مَلکُم دربارهٔ وحشت‌های آزادی‌خواهی و رادیکالیسمِ انقلاب فرانسه، از ناپلئون روی گرداند ، و زمانی دیگر آلتِ دست انگلیس علیه روسیه شد. سال‌ها در بازی‌ها و پندارهای کودکانه و بی‌خبرانه گذشت ، و در آغازِ سلطنت محمد شاه قاجار ایران دیگر قید وابستگی را بر گردن داشت؛ و آماده بود که در نیمهٔ قرن نوزدهم، در دورانِ سلطنت ناصرالدین شاه، علی رغم تمام تقلاهائی که برای دَمساز کردن خود با تمدن جدید به خرج داده بود ، به یک کشور نیمه مستعمره بدل شود، زیرا این تقلاها که به صورتِ کاریکاتوری از اقدامات واقعی و ضرور بود، بندهای اسارت اقتصادی و سیاسی را یکی پس از دیگری محکم‌تر ساخت.
در این دوران ، با ورود روزافزون کالاهای خارجی مانند ساعت و چاقو و ماهوت و چیت و قند و کبریت و چای و ظروف چینی و شیشه‌ای و غیره ، و پیدایشِ نمایندگی‌های بازرگانی روسیه در شهرهای شمالی ایران و انگلیس در شهرهای جنوبی و نیز در تهران ، قشرِ نوینی در بورژوازی بازرگانی ایران پدید می‌شود که آن‌ها را قشر واسطه یا دلال (کومپرادُر) می‌خوانند. این قشرِ پایهٔ اجتماعیِ آن سیاست میهن فروشانه قرار گرفت که بیش از پیش به وسیلهٔ دولت‌های دست نشانده در قرن نوزدهم و بیستم دنبال شد. این تطورِ مهمی در قشربندیِ داخلی بورژوازی ایران بود. صادراتِ ایران نیز مانند پنبه، برنج، ابریشم، خشکبار، پوست ، ماهی ، خاویار، گیاهانِ طبی، قالی، منسوجاتی از قبیل شالِ کرمان و زری و مخمل و تافتهٔ کاشی و قلمکارِ اصفهان و غیره ، به‌ویژه در روسیه بازار بزرگی داشت. ورود کالاهای خارجی به ایران دو نتیجهٔ مهم به بار آورد:
نخست رقابتِ خرد کننده با تولیدِ کارگاهی، پیشه وری و خانگی در شهر و روستا و عشیره که پی‌آمدهای آن بتدریج ظاهر شد؛
دوم ایجادِ یکنواختی در کالاهای مصرفی و تسریعِ روندِ پیدایشِ بازار ایرانشمول.
بدین‌سان رخنهٔ دولت‌های استعماری اروپا در کشور ما نقش متناقضی ایفاء کرد و در کنارِ اسارت سیاسی و تاراج اقتصادی، موجبِ تندتر شدن زوال و از همپاشیِ مناسبات جامعهٔ سنتی و بسطِ مناسبات جامعهٔ نوین سرمایه سالاری شد.

در عین حال باید تصریح کنیم که ، در این نقشِ متناقض، عمل کردِ استعمار برای کُند ساختن، مسخ کردن ، نا بهنجار کردن، طولانی کردنِ روند تکامل مستقلانه و سالم اقتصادی ایران نکتهٔ عمده در سراسرحیاتِ آتی کشور ماست.

اولین زنهار باش‌ها و تلاش‌ها

حوادثی که گذشت ، شکستِ ایران در جنگ‌های با روسیه، اجبارِ وی به قبول مطالبات اسارت آور استعمار طلبانِ روس و انگلیس، ناکامیِ وی در هرات، باختِ وی در بازی‌های خام سیاسی خود، تکان‌هائی بود سخت وعبرت انگیز که خفتهٔ دیرینه را تا حدی به خود آورد.
دولت ایران که به‌علت وجود دیوار سنگین امپراطوری عثمانی دیری بود از اروپا و تحولاتش جدا افتاده بود، چنان‌که آوازهٔ مهم‌ترین حوادث به گوشش نمی‌رسید، در صدد بر آمد، با این تمدنِ مغرور و مجهزی که آن همه طاق و طُرُنْبِ «قبله عالم» را به مضحکه‌ای بدل کرده بود، آشنا شود.
در سال۱۸۱۱برای اعزام دو تن محصل به خارج اقدام شد که یکی از دو تن میرزا محمد کاظم و نفر دوم که توانست در لندن پزشک شود، به نام حاجی بابا افشار بعدها به یکی از عُمالِ سیاست انگلستان در ایران بدل گردید. در سال ۱۸۱۵پنج تن دیگر به وسیلهٔ عباس میرزا به لندن اعزام شدند تا پزشکی و ریاضی و علوم طبیعی و زبان و فن توپخانه فرا گیرند. از این گروه میرزا جعفر مهندس (مشیرالدوله) و میرزا محمد صالح شیرازی توانستند در کشور ما نقشی ایفاء کنند.
میرزا محمد صالح شیرازی را باید طلایهٔ آن روشنگران ایرانی دانست که تنها چند دهه بعد وارد صحنه می‌شوند. وی در بازگشت از انگلستان با فارسی روشن و ساده سفرنامه‌ای نوشت که تنها یک سفرنامه نیست، بل متضمن نظرگاه سیاسی نویسنده است[1]. میرزا صالح، بنا به تصریح خود او، در لندن عضو «فراموشخانه» (فراماسیون) شده بود. میرزا صالح با دقت قابل توجهی در بارهٔ نظام سیاسی انگلستان، یا به اصطلاح او «نظام ولایتی» سخن گفته است. وی مجذوب این نظام سیاسی است و انگلستان را ستایشگرانه «ولایت آزادی» می‌نامد. در این سفرنامه، میرزا محمد صالح در بارهٔ «مشورتخانه» (پارلمنت) انگلیس و مجلسین آن یعنی مجلس عوام ، یا بنا به اصطلاح او «خانهٔ وکیل رعایا» ، و مجلس لردها ، یا بنا به اصطلاحِ او «خانه خوانین» ، و طرز
~~تنظیم و تصویب قوانین ، که او گاه «احکامِ مشورتخانه» و گاه «قاعده و قانونِ ولایت» می‌خواند،~~

۱ ۰ در کتاب فکر آزادی، تألیف فریدون آدمیت ، از میرزا صالح با تفصیل معرفی به عمل آمده است . خواستاران می‌توانند به این کتاب که محتوی اطلاعات جالبی است و مورد استفادهٔ نگارندهٔ این سطور

بوده، مراجعه نمایند .

اطلاعاتی می‌دهد؛ به ویژه در بارهٔ طرز تصویب بودجهٔ کشور (به‌اصطلاحِ میرزا صالح «وجوه یوانی») و مالیات‌ها ، که او بر حسب اصطلاحِ متداول در ایرانِ آن‌روز «خراج» و «منال دیوانی» می‌خواند، توضیحاتی عرضه می‌دارد.

سفر نامه متضمن اطلاعاتی در بارهٔ فرانسه و انقلاب این کشور، ظهور و عروجِ ناپلئون است. وقتی این سفر نامه را با اطلاعات منظم و از رویِ درکی که در آن‌است با آن داستانِ مضحکی می‌سنجیم که جمس موریه در کتاب حاجی بابا در بارهٔ میرزا فیروز نام ، سفیرِ فرضیِ ایران در اسلامبول نگاشته و آن جملات پرت و خنده آوری که گویا میرزا فیروز در بارهٔ جغرافیایِ سیاسی جهان آن روز برای فتحعلی شاه تهیه کرده است، آن‌وقت به این نتیجه می‌رسیم که جناب نویسنده ـ دیپلمات انگلیسی ایرانیانِ زمانِ خود را نه تنها دست کم گرفته، پر زیادی دست انداخته است.

میرزا صالح شیرازی وقت خود را در لندن با دقت تقسیم کرده بود تا زبان‌های فرانسه و انگلیسی و فنِ شیشه سازی، درست کردن مُرکَبِ چاپ، حروف سازی برای چاپِ سُربی و حَکاکی را فرا گیرد ، و موافقِ تصریحِ خود او در سفر نامه ، هر روز از صبح زود تا نزدیکی‌های نیمه شب مشغول کار بود. وی با ایجاد مطبعهٔ سُربی در تهران و سپس سنگی در تبریز و دائر کردن نخستین روزنامهٔ فارسی یا «کاغذِ اخبار»، جای بزرگی را برای خود در تاریخ تکامل فرهنگ معاصر کشور ما باز کرده است.

علاوه بر سفر نامه میرزا صالح، به تناسبی می‌توان از حیرت نامه میرزا ابوالحسن خان ایلچی شیرازی (معروف به خان ایلچی) نام برد. این مرد را فتحعلی‌شاه به‌عنوان ایلچی مخصوص به لندن اعزام داشت و در آنجا وی نیز وارد سازمان فراماسونی شد. ولی نقش این شخص در تاریخ کشور ما نقش منفی است. در کتاب افشاگرِ حقوق بگیرانِ انگلیس در ایران، مؤلف کتاب رائین در مورد او می‌نویسد: «مدت سی و پنج سال ماهی یکهزار روپیه از دولت انگلستان و حکومت هندوستان حقوق دریافت می داشت. اعمال دورانِ سیاه وزرات و سفارت این مرد آن‌قدر ننگین و بی‌شرمانه است، که جا دارد نام او در ردیف خائنان درجه اول مملکت و مروجین فساد و رشوه خواری و جاسوسی به نفع اجانب ذکر کنیم.»

خان ایلچی به‌همراهِ سِر گور اوزلی، که در لندن «مهماندار» وی و سپس سفیر انگلیس در ایران بود، از نخستین سازمانگرانِ فراماسونری، این سازمان عُمالِ دیپلماسیِ انگلستان در ایران، بوده‌اند که محمود محمود آنها را در کتاب تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس بحق «ملخ پرآفت در مزرعهٔ هستیِ ایران» می‌نامد.

خان ایلچی در اثر حیرت نامه یا حیرت السفراء ، از جهت ستایشگری از نظام اجتماعیِ انگلیس نظریاتی همانند میرزا صالح ابراز می‌دارد و از آن‌جمله می‌نویسد: «به اعتقاد خاطی و محرر این

دفتر، اگر اهل ایران را فراغت حاصل شود و اقتباس از کار اهل انگریز بنمایند، جمیع امور در کار ایشان بر وفق صواب می گردد.»

از این دوران تا دورانِ فعالیت «فراموشخانه» مَلکَم و «جامعِ آدمیت» میرزا عباسقلی خان آدمیت (که این آخری با مَلکَم پیوستگی داشت)، یکی از حربه‌هایِ سیاست انگلستان در ایران رخنه ایدئولوژیک بود تا بتواند با رقیب روسی خود از این راه مبارزه کند. روشن است که وی در این رخنه‌گری، آنچه که کمتر از همه می‌جُست خودِ اندیشهٔ آزادی بود، بلکه تنها و تنها هدف‌های استعماری خود را دنبال می‌کرد. ولی در اجراء این سیاست، تعداد معتنابهی ایرانیان میهن پرست کوشیدند تا از این جریان به سود رخنهٔ واقعیِ اندیشه‌های آزادی پرستانه استفاده کنند. مثلاً در میان همین میرزا صالح و خان ایلچی به‌نظر اینجانب (اگر در داوری خطائی نرود) همین تفاوت وجود دارد . خان ایلچی عامل است و میرزا صالح میهن پرستی است که می‌خواهد از نیروهای ماهر به سودِ میهنِ خود استفاده کند. یا مثلاً در «جامعِ آدمیت» وابسته به مَلکَم ، چنان‌که بعداً خواهیم دید، هم سلیمان میرزا و مصدق السلطنه عضو بوده‌اند و هم اتابک، و حتی محمد علی‌شاه کوشش برای عضویت کرده است ! لذا در بررسیِ این جریان همیشه باید دقیق و مشخص بود و نیات و مقاصد را از خاطر نبرد.

در ردیف سفرنامه میرزا صالح باید از سفرنامه خسرو میرزا که در سال ۱۸۲۹به روسیه رفته، نام‌برد. نویسندهٔ این سفرنامه، میرزا مصطفی خان افشار است که خود را «روزنامه نویس» خسرو میرزا معرفی می‌کند. در این سفر میرزا تقی خان، صدر اعظم آتی ایران ، نیز همراه خسرو میرزا فرزند ولیعهد بوده است. این سفر در مسافران ایرانی تأثیری عمیق باقی گذاشت. فریدون آدمیت در کتاب فکر آزادی و مقدمهٔ نهضتِ مشروطیت ایران در این باره می نویسد:«افشار، شرح مشاهدات نمایندگان ایران را از مؤسسات علمی، کارخانجات، مراکز صنعتی، دارالعلم، دارالشفاء، مدرسهٔ نظام، رصدخانه و دیگر تأسیسات اجتماعی روسیه ثبت کرده است ... در شهر تول پس از بازدیدِ کارخانهٔ معظم اسلحه سازی آنجا می‌نویسد: «کاشکی دولت علیه ایران چند نفر از جوانان کاردیده را برای تعلیم به این کارخانه می‌فرستاد که به‌خرج کم و زمان اندک تحصیل انواع صنایع می‌کردند...» افشار پس از دیدن کارخانجات صنعتی پطر بورگ می‌نویسد: «بسیار حیف باشد که دستگاه بخار که باعث رونق عموم صنایع ومایه تحصیل اغلب منافع است، به آن سهولت مأخذ، در ایران متداول نشود.»افشار همچنین از ضرورتِ بنایِ «دارالعلم» سخن می‌گوید و نقشهٔ ایجاد دارالفنون آتی را که به‌وسیلهٔ امیرکبیر دائر شد، بیان می‌دارد.

جالب است که مسافران به‌روسیه، بدون آنکه به‌سازمانی نظیر «فراماسون» داخل شوند، با آشنایی نزدیک با علل واقعی ترقیِ کشور همسایه، تفکرشان در مجرای مؤثر و کارایِ ضرورتِ تحولِ نیروهای مولده و ایجاد مؤسسات نوین فرهنگی وارد می‌شود و نیز جالب است که از همان

آغازِ قرن نوزدهم، از همان آغازِ برخوردِ شدیدِ جامعهٔ سنتی با جامعهٔ رشد یافتهٔ بورژوائی اروپا، علت‌یابی و چاره‌جویی، برای زمان خود، به حد بالائی درست و دقیق است: ضرورتِ ایجادِ دارالعلم ، استخراجِ معدن، راه انداختنِ راه آهن و عراده، ساختنِ باروت و چخماق و مُرکبِ چاپ، ایجادِ پایهٔ لازم برای صنایع نظامی، دائر کردنِ «مشورتخانه» و ایجادِ قوانین و قواعد عمومی دولتمداری، دائر کردنِ روزنامه و حتی تماشاخانه ؛ چنین است یک سلسله خواست‌هائی که از همان آغاز به میان می‌آید. ولی نیروی اینرسیِ جامعهٔ سنتی و نقش بازدارندهٔ ارتجاع داخلی و قدرت‌های استعماری و از آن‌جمله استعمار انگلستان که ، علی‌رغم ظاهرِ فریبندهٔ «آزادی‌خواهی»، دشمنِ سرسختِ هرگونه تحول مترقی در کشور ما بود ، موجب آن شد که تحقق این خواست‌ها عمرِ چندین نسلِ آرزومندِ ایرانی را بلعید.

برای آنکه نظر ما در بارهٔ نقش دوزخیِ استعمارِ انگلیس غلو آمیز به نظر نرسد ، یک نمونهٔ جالب را که فریدون آدمیت در کتاب فکر آزادی می‌آورد ذکر می‌کنیم. در حالی‌که انگلستان خود را«ولایتِ آزادی» معرفی می‌کرد، لُرد ویسلی ، فرمانفرمایِ هندوستان، به مهدی علی خان حشمت جنگ، فرستادهٔ حکومت انگلیس در هند به دربار فتحعلی‌شاه ، دستور می‌دهد که خوف و دهشتِ فرانسویان جمهوری‌خواه را در دلِ شاه ایران ایجاد کند و به او بفهماند که مقصود اصلی آن‌ها «فرو ریختن تمام سلطنت ها و ادیان جهان» است. آدمیت می‌افزاید: «در توضیح مطلب باید گفت، دولت انگلستان علاوه بر اینکه با ناپلئون در جنگ بود، از آن‌زمان با نشرِ فکرِ آزادی سخت مخالفت می‌ورزید. حتی بعضی از نویسندگان انگلیسی علیه انقلاب فرانسه قلم‌فرسائی کرده، بنیانِ فلسفهٔ آن نهضت عظیم را بر بی دینی و خدانشناسی جلوه می‌دادند. علتِ دشمنی انگلستان آن بود که افکار پیشروان انقلاب فرانسه ، تأثیر بسزایی در طغیانِ مردم امریکا و اخراج فضیحت بار انگلیس‌ها از آن دیار داشت.» این سیاست سالوسانهٔ «نعل وارونه» و دنبال کردن ارتجاعی ترین مقاصد راهزنانه در کالبدِ تظاهراتِ خوش منظر از ویژگی‌های دیپلماسی بورژوازی انگلستان است که چنان‌که گفتیم برای خدعه و فریب در کارِ سیاست ارزش والایی قائل است.

جریانِ شیخی و جنبشِ بابی

در سده‌هایِ میانه مذهب، خواه در خاور و خواه در باختر، شکلِ مسلط و فراگیرِ ایدئولوژی است و لذا جنبش‌هایِ سیاسی و اجتماعی، کمتر به‌شکلِ مستقل و خالص سیاسی، بلکه به‌شکل جنبش‌هایِ مذهبی بروز می‌کرد. این قانونِ اجتماعی در جامعه سنتی ما نیز صادق بوده است.

در بخش نخستِ این کتاب ما با بسیاری از جنبش‌هایِ اجتماعی که در زیر پرچم مذهبی روی داده ، مانند اسمعیلیه، شیعهٔ امامیه، حُروفیه و نُقطویه آشنائی یافتیم. در دورانِ انتقالِ جامعهٔ سنتی

به جامعهٔ سرمایه‌داری در کشور ما ، جنبشِ اجتماعی نخست با رنگ الحادِ مذهبی (بابیگری) به صحنه می‌آید، سپس مانند جنبشِ تنباکو به صورت آمیزه‌ای از جنبشِ مذهبی همراهِ با مطالبات خالصِ سیاسی بروز می‌کند، تا آنکه سرانجام جنبهٔ «دُنیاوی» و غیر مذهبی آن، مانند جنبشِ مشروطیت ، می‌چربد.

از همان آغازِ پیدایش اندیشهٔ سیاسی متعلق به بورژوازی در ایران، ما مثلاً از زبان کسی چون میرزا صالح شیرازی، اعتراض و لُند لُند علیه «سلسلهٔ علیه ملّاها» را می‌شنویم. بورژوازی در ایران نیز مانند باختر زمین، حداقل در دورانِ معینی از تکامل خود ، به تفکیکِ سیاست از مذهب ذی‌علاقه است و ایدئولوژیِ «حقوقی» را به‌شکلِ مسلطِ ایدئولوژی بدل می‌سازد. ولی بورژوازی در دورانِ نشیب، دوباره به مذهب باز می‌گردد و از آن برای مقاومت در قبالِ نیروهای انقلابی عصر ما مدد می‌گیرد. آنچه که برای جامعه ما تا حدی می‌توان شاخص شمرد آنست که روندِ مذهب زدائی از آن، به‌علل مختلف ، روندی کُند بوده و با آنکه سرانجام دستگاهِ قضاوت و محاکمه و دستگاهِ آموزش از چنگ روحانیت بدر آمده ، با این‌حال مذهب، به‌مثابهٔ یک ایدئولوژیِ با نفوذ، و علی‌رغم ضرباتی که رفورماتورهای بورژوازی بدان وارد ساخته‌اند، در قشرهای مختلف جامعه پایه‌های خود را محفوظ داشته است. با این‌حال ما اینک از آن دوران که مانند پنجاهۀ اولِ قرن نوزدهم ، مذهب مُهر و نشانِ خود را بر همه چیزی باقی گذاشته است، دوریم. آن دورانِ بی بازگشت گذشته است.

بدین‌سان مذهب در جامعهٔ قرون وسطائیِ ما نقش متضادی بازی کرده : از سوئی به اَشکالِ مختلف، درفشِ خیزشِ نیروهای مردم علیه ستم قرار گرفته، مردم ایران در زیر نام قهرمانان شهیدی مانند علی و حسینِ قرن‌ها علیه غاصبانِ خارجی و ستمگرانِ داخلی رزمیدند و این سنت انقلابی و مقاومتی مذهبی در ایران سنتی است بسیار نیرومند که هنوز برخی از مخالفانِ استبداد می‌خواهند از این سرچشمه برای متصل کردن به اصطلاح «ساحلِ مردم» به «جزیرهٔ روشنفکران» استفاده کنند. از سوی دیگر مذهب، به ویژه در دورانِ اخیر که تجدد و نوسازی برای جامعهٔ ما از هر باره حیاتی شد، در وجودِ بخشی از روحانیت، هوادار استبداد شد، چنانکه امروز نیز در وجودِ بخشی از روحانیت به گردِ شاهِ کنونی گرد آمده است .

در اواخرِ پنجاهۀ اولِ قرن نوزدهم، در سال‌های اخیرسلطنت محمد شاه قاجار و سال‌های نخستِ سلطنت ناصر الدین شاه قاجار، جنبشِ دامنه‌دارِ بابیگری در ایران روی‌داد. یکی از منابعِ مهم فکریِ جنبشِ بابی، جریانِ شیخیه یا کشفیه است که در دورانِ سلطنت فتحعلی‌شاه تکان‌هائی ایجاد کرد و از جهت اندیشه، و نه تنها اندیشه ، بلکه تا حدی عمل ، زمینه را برای شورشِ بابی ، آماده ساخت.

جریانِ الحاد آمیز «کشفیه» (آن طورکه خود آنها می‌نامند) و یا «شیخیه» (آن طور که مخالفانشان

می‌نامند) مربوط است به جریانِ هواداران شیخ زین الدین احمد احسائی، یک مجتهد عرب از ناحیهٔ احساء یعنی همان ناحیه‌ای که در دوران خلافت عباسی دیری مرکز طغیان قَرمطیان بود و اینک بخشی از عربستان سعودی است و در آن فرودگاه و پایگاه عظیم «ظهران» متعلق به امپریالیست‌های آمریکا ساخته شده است.

شیخ احمد احسائی در اواخر قرن هجدهم در احساء متولد شد و بیش از شصت سال داشت که در دوران سلطنت فتحعلی‌شاه دو بار برای زیارت مشهد به ایران آمد و هر بار به شهرهای مختلف ایران مانند یزد، اصفهان، قزوین و کرمانشاه رفت. شیخ وقتی به ایران آمد، شهرتی عظیم داشت و او را «کبریت احمر» می‌نامیدند و در میان عوام در بارهٔ او داستان‌های افسانه آمیز زیادی رواج داشت . به قولِ سید کاظم رشتی ، از پیروان او ، در کتاب دلیل المتحیرین: «علم را از معدنش» اتخاذ می‌کرده است. بیهوده نبود که شاهزاده محمد علی میرزا حاکم کرمانشاه یک درِ بهشت را از وی در قبالِ پرداختِ مبلغی که شیخ با آن قروض خود را ادا کرد، خریداری نمود!

شیخ مردی ریاضت پیشه و سخت مراعی زُهد و متظاهر بدان بود و نه فقط فرایض مانند نماز واجب از او فوت نمی‌شد، بلکه مستحبّات و نوافل را هم فراموش نمی‌کرد و پیوسته در نماز بود و می‌گفتند که در رؤیاهای صادقانه‌اش امامان بر او ظهور می‌کنند و او از احادیث و اخبار استنباط و ادراکی دارد که کشف و ذوق است و به قولِ کیوان قزوینی ، در کتاب کیوان نامه ، مدعی بودند که یک سلول اضافی در دِماغ اوست که او را به این نوع کشفیات قادر می‌کند. به‌سببِ همین نوع شهرت‌ها و نیز به‌سببِ استغنائی که شیخ نسبت به پادشاهان نشان می‌داد و به‌قول فرزندش شیخ عبداله در رساله‌ای که راجع به زندگی پدرش نوشته ، همیشه می‌گفته است: «سلاطین و حکام ، اوامر و احکام خود را به‌ستم جاری می‌نمایند» و حتی ابتدا در موقع اقامت یزد از رفتن به نزدِ شاه سرباز زد به این عنوان که آمدنش به تهران «باعثِ تعطیلِ امر سلطنت است» و نیز به‌سببِ نفوذ شیخ در مردم و عقاید ویژهٔ او در یک سلسله مسائل که از آن بعداً سخن خواهیم گفت، هم دولت نسبت به او، علی‌رغم سالوسی‌ها و چاپلوسی‌های ظاهری ، نگران بود و هم رشک و مخالفت شدید روحانیت ایران بر ضدش برانگیخته شد.

این خشم در قزوین به صورت طوفان تکفیر بر سر شیخ باریدن گرفت . توضیح آنکه ، روحانیِ متعصب و گستاخ حاجی ملا محمد تقی قزوینی بَرَغانی ، عموی طاهره قُرّةالعین (که پس از کشته شدنش در جریانِ بابی به «شهید ثالث» معروف شد)، شیخ احسائی را در ایام توقفش در قزوین، علی‌رغم وساطت‌های احتیاط آمیز حاکم شهر، کافر خواند.

استدلالِ شهید ثالث این بود که ، شیخ معتقد به یک «عنصرِ هَوَر قَلیائی» است که به قولِ خودِ شیخ در بدن آدمی وجود دارد مانند شیشه در سنگ و همانا این عنصر لطیف است که در روزِ معاد رستاخیز می‌کند و نه بدنِ عنصریِ ما، و پیغمبر نیز با همین پیکر هَوَر قَلیائی به مِعراج رفته و مهدی

موعود با همین پیکر هَوَر قَلیائی است که تا کنون زندگی می‌کند.
شهید ثالث مانند دیگر علمای شیعه بر آن بود که ، چنین عنصری موهوم است و معاد و معراج و حیاتِ مهدی در دوران غیبت همه و همه با همین عنصر خاکی است. شهید ثالث، شیخ احسائی را به پیروی از فلسفهٔ صدر الدین شیرازی (ملا صدرا) و نظریاتی که این فیلسوف در شواهد الربوبیه خود بیان داشته متهم ساخت، آنجاکه صدرالدین شیرازی ثابت می‌کند که «از یگانه جز یگانه بر نمی‌خیزد» (الواحد لایصدر عنه الاالواحد).
شهید ثالث این نظریات را «انکارِ ضروریاتِ دین» می‌شمرد و انکارِ ضروریاتِ دین نیز به‌ناچار کفر است. بعد از مرگ شهید ثالث، عده‌ای از علماء قزوین آثار و رسالات شیخ را بررسی کردند و گفتند ظواهر عبارات شیخ کفر آمیز ولی از نوع مُتشابهاتِ قابلِ تأویل است چون تنها آیات و احادیث در خوردِ تأویل است، لذا نمی‌توان از راهِ تأویل این مُتشابهات را توجیه کرد، به‌همین جهت راهی نمی‌ماند جز آنکه این ظواهر را چنانکه هست درک کنیم و آن‌هم منجر به قبولِ کافر بودنِ شیخ می‌شود؛ ضمناً شیخ را متهم کردند که از «مُفَوِضه» است و علی را مانند غُلاة خدا می‌داند.
پیش از آمدن شیخ به ایران در میان علماء و مجتهدین دعوایِ «اخباری» و «اصولی» بالا گرفته بود. نظریات شیخ احمد احسائی تناقض جدیدی به وجود آورد که به مبارزهٔ «شیخی» و «بالاسری» معروف است، زیرا طرفداران شیخ نماز گزاردن بر بالای سر قبر امام را غلط می‌دانستند و از این لحاظ به «پشت سری» معروف بودند و مخالفانِ شیخی، با تظاهر در بالای سر قبر امام نماز می‌خواندند تا از آن‌ها تبرّی جویند. به تدریج اختلاف شیخی و بالاسری بالا گرفت.
علاوه به اعتقاد به «هَوَر قَلیا»، شیخ احسائی اصولِ دین را نیز اصلاح کرده و دو اصلِ «عدالت» و «معاد» را از آن حذف نموده و اصلِ چهارم یا «رکنِ رابعی» به‌آن افزوده بود که «شیعهٔ کامل» نام دارد ، و این شیعهٔ کامل «واسطهٔ دائمیِ فیض» بین امام و امت است ، و همین نظریه بود که راه را برای دعویِ «بابیتِ» امام باز می‌کرد.
البته دعویِ شیخ احسائی نیز این بود که خود، با تعبیرات ویژه‌ای که از اخبار و احادیث می‌کند، «شیعهٔ کامل» است و حتی به خدمتِ ائمه می‌رسد و رؤیاهایِ صادقه دارد و به حقیقت دسترسِ مستقیم یافته است.
نظریاتِ شیخ احسائی بدون تردید التقاط کاملی است از برخی عناصر عرفان و صوفیگری، همراه با حکمتِ اشراق و بعضی نظریاتِ صدرالدین شیرازی از سوئی ، و نظریاتِ حُروفیه و نُقطویه و صابئان و طرفدارانِ حلول و غُلاة از سوی دیگر. احسائی نسبت به بسیاری از مکاتبی که از آن‌ها اقتباس کرده، نقّاد نیز هست و این تلاش او برای ابداع یک تعبیر مبتکرانه از مسایل دینی و فلسفی، او را سرانجام با تمام تظاهرش به گوشه گیری و «اِعراض از خَلق»، با همه در انداخته و خصومت

دامنه‌داری را علیه وی و دعاوی گستاخانه‌اش ایجاد کرده است. هنگامی‌که شیخ احسائی در سن ۷۵سالگی در سفر حج در گذشت ، شاگردان او از آن‌جمله سید کاظم رشتی ، که مهم‌ترین سازمانده شیخیه است ، زمینه را برای انتقال به یک الحادِ نوین در تشیع، الحادی که هیجان کوتاه مدت ولی سخت و خون آلودی در ایران به راه انداخت، یعنی بابیگری ، آماده کرده بودند[1] .

در باره بابیگری در بخش اول این کتاب بررسی جداگانه‌ای نشر یافته است ، و در اینجا تنها برای حفظ پیوند درونی مطالب، بدان اشاره گونه‌ای می‌کنیم. جوانِ شیرازی بازرگان و بازرگان زاده‌ای به‌نام سید علی محمد که بعداً باب لقب گرفت (تولد در ۱۸۲۰ ، اعدام در ۱۸۵۰) بر اساس تعالیم شیخیه ، خود را ابتدا بابِ امام دوازدهم خواند و سپس با اتکاء به نظریهٔ «اَدوار» که در فلسفهٔ ایرانی سوابق طولانی دارد، خود را مظهر نور الهی در دُورِ نوینی که ناسخِ اَدوارِ پیشین است نامید و کتاب بیان خود را جانشین قرآن ، یا بنا به‌اصطلاحِ «نقطوی مآبانهٔ» باب، «نقطهٔ بیان» را جانشینِ «نقطهٔ فُرقان» ساخت.

در این اندیشه، به شکل مه‌آلودی آن گذارِ عظیم تاریخی از جامعهٔ سنتی به جامعهٔ نوین در حال پیدایش منعکس است که باب یک ایده‌ئولوگِ دینی و خودْ ویژهٔ آن است.

شاگردان باب ، یعنی ملا حسین بشرویه ملقب به باب الباب و ملا محمد علی بار فروشی ملقّب به «قدّوس» و ملا محمد علی زنجانی ملقب به حجت و زرین تاج قزوینی ملقب به«طاهره» (یا «قرة العین» و یا «محی الدین مُؤنّث») و نیز سید یحیی دارابی، پس از اجتماعی که در دشتِ بدشت شاهرود داشتند، تصمیم به مقاومت مسلحانه و دعوت آشکار می‌گیرند و در قلعهٔ طَبَرسی (در بارفروش) و زنجان و قلعهٔ نیریز با نیروی دولتی در می‌افتند. اگر شروع این مقاومت در اثر مرگ محمد شاه و فتنهٔ سالار و ضعف دولت، نسبتاً آسان بود، ادامهٔ این مقاومت که با حکومت متمرکز و قوی امیر کبیر صدراعظم شاهِ نوتخت روبه‌رو شده بود، بسی دشوار گردید. امیر کبیر با اعزام سپاهیان گران به ضربِ زَور و خدعه، مقاومات سرسخت بابی را یکی پس از دیگری خُرد کرد و نابود ساخت. درست در همان هنگام که جنبش‌های انقلابی سال ۱۸۴۸ در اروپا و جنبش‌های انقلابی آسیا در چین (تای پینگ) سرکوب شد، جنبش مذهبی ـ دهقانی انقلابی بابی نیز در ایران در خون غرقه گردید . تلاش بعدی بابی‌ها در زمینهٔ تروریستی نیز تلاشی بود مذبوحانه و بی‌سرانجام.

ویژگیِ جنبش بابی در حالت «مرزی» آن است که در عین شباهت کامل به جنبش‌های الحاد آمیز،برخی هسته‌های جنبش‌های غیر مذهبی بورژوائیِ بعدها را نیز با خود دارد، یا به‌دیگر سخن، درجنبش بابی هم شعارهای سنتی قیام‌های مساوات گرایانهٔ دهقانیِ قرون وسطائی و هم برخی

۱. مقصود ما از «الحاد» ترجمهٔ واژه «Hérésie» است، یعنی انشعابی در دینِ اصلی که دینِ اصلی آن‌را به‌عنوان

کفر و زَندقه رد می‌کند و باطل می‌شمارد.
شعارهای مورد پسندِ بورژوازی انعکاس یافته است. بدین‌سان در این جنبش عناصر قرون وسطائیِ قیام دهقانی و فقرای شهری و عناصر قیام‌های دمکراتیک و لیبرال دوران آغاز شونده، با هم در آمیخته است. در آینده، جنبش خلقی بیش از پیش از کالبد مذهبی خود بیرون می‌آید و به‌تدریج مابین عناصر لیبرالیسم و عناصر دمکراتیسم نیز تجزیه روی می‌دهد. لیبرالیسم بورژوائی در انقلاب مشروطیت به بزرگ‌ترین اوج خود می‌رسد و پرچم دمکراتیسم بعدها به‌دست طبقه کارگر می‌افتد. ولی ما در جنبش بابی با این تجزیهٔ عمل کردها روبه‌رو نیستیم ، و دهقانان وکاسبکاران و فقرای شهر که به تعداد ده‌ها هزار نفر در این جنبش شرکت کرده‌اند ، به امیدِ ظهور قائم موجود، که باید انتقام آن‌ها را از ستمکاران درباری و اشرافی بستاند، با نیروهای ارتجاعی وارد نبردی دلیرانه و جانبازانه شدند. جنبش دارای رهبریِ متمرکز، سازمانِ با انضباط، هدف‌ها، و شعارهای روشن نبود. جنبشی بود پراکنده، مه آلود، و با وجود داشتن یک سلسله خواست‌های اجتماعی به‌طور عمده در ساتر مذهبی دارای همهٔ نقاط ضعف جنبش‌های دهقانی قرون وسطائی بود ، و لذا نمی‌توانست هم به‌جائی برسد؛ ولی توانست تکان نیرومند دیگری به خفتهٔ دیرینه بدهد و در نتیجه، آن جریان ضرورِ تکاملی را که باید در جامعهٔ ایران جان گیرد و رشد کند، تسریع نماید و آن جریان نیز چیز دیگری نبود جز گسترش زیر بنائی و روبنائیِ سرمایه‌داری . آری، نیروهای فراوانی با پندارهایِ خاص خود وارد عرصهٔ تاریخ می‌شوند و عمل می‌کنند ، ولی عمل آنها نه به آن پندارهایِ ذهنی، بلکه به آن جریانِ نُضج یابندهٔ عینی که تاریخ برای تکاملِ آتی مادی و معنوی‌اش بدان نیازمند است، کمک می‌رساند و گاه ما بین پندارهایِ ذهنی ونتایجِ عینیِ عمل چنان تفاوتی است که حیرت انگیز است . بابیِ متعصب می‌خواست امتِ نوین و ظهورِ جدیدی را بر تخت نشاند ، ولی در عمل نظام اجتماعی نوینی را به‌سوی موفقیت راند.
مجموعهٔ حوادثِ داخلی و خارجی دوران فتحعلی‌شاه، محمد شاه و اوائلِ ناصرالدین شاه سر منشأ پیدایشِ دو جریان شد. اول اقدامات اصلاحیِ هیئت حاکمه ، به ویژه در دوران صدارتِ ابوالقاسم قائم مقام کوچک وزیر محمد شاه و در دوران صدارتِ میرزا تقی خان امیر کبیر وزیر ناصرالدین شاه؛ دوم جریان روشنگرانِ دوران سلطنت ناصرالدین شاه . ضرور است که با هر دو این جریان‌ها که تأثیر دوران‌ساز در تاریخ کشور ما دارند، آشنا شویم.

رفورم‌هایِ قائم مقام و امیر کبیر

یکی از شاخص‌های روبنایِ سیاسی سنتی در ایران، نقش ویژهٔ صدر اعظم یا «بزرگ فرمدار» دوران ساسانی است که خرد رهبریِ سیاسی خود را به صولتِ شاهنشاهی و قلدریِ نظامی او

مزید می‌کند و نقصِ محتمل شاه را از جهت تجاربِ کشورداری با مشورت‌ها و اندرزهای خویش برطرف می‌سازد. صُدور بزرگ در تاریخ ایران نقش‌های مثبت و منفی فراوانی بازی کرده‌اند. کافی است از کسانی مانند خواجه ابوالحسن میمندی، خواجه نظام الملک، خواجه نصیرالدین طوسی، خواجه رشیدالدین فضل‌اله یاد کنیم.

در آغازِ قاجار هنوز دولت و دربار (یا به اصطلاحِ آن‌زمان دَرخانه) تفکیک نشده، هنوز تقسیم کار در دستگاه دولت به‌وجود نیامده و هنوز وزیرِ اعظم نقش مشاورِ بزرگ شاه را بازی می‌کند و در عهدِ جوانی شاه نوتخت ، یعنی هنگامی‌که وی هنوز قدرتِ شخصی خود را استوار نکرده، حتی عملاً دارای نقش درجه اول در کشور است .

میرزا ابوالقاسم قائم مقام کوچک ، صدراعظم آغاز سلطنت محمد شاه ، فرزند میرزا عیسی قائم‌مقام بزرگ صدراعظمَ فتحعلی‌شاه ، و میرزا تقی‌خان امیرکبیر ، صدراعظم آغازِ سلطنت ناصرالدین‌شاه، دو نمونهٔ تمام عیار از این وزیران با نفوذ هستند که به‌قدرتِ مطلق در کشور بدل شدند و این قدرت را در خدمت تحولِ جامعهٔ ایران به‌سوی یک جامعه بورژوائی قرار دادند و در این زمینه نقش معتبری ایفاء کرده‌اند .

حاج ابوالقاسم قائم‌مقامِ فراهانی فرزند سید الورزاء میرزا عیسی (میرزا بزرگ) قائم‌مقامِ اول صدراعظمِ فتحعلی‌شاه، در ابتدا پیشکارِ ایالت آذربایجان و وزیر عباس میرزا ولیعهد بود. معاصرانِ او ، او را به‌داشتن دانش وسیع در همهٔ رشته‌های معارفِ متداولِ عصر که به‌عقیده آنها موجب «غرور» او، بی اعتنائیش به ملایان و مستوفیانِ دَرخانه می‌شد مُتّصَف می‌سازند. در واقع قائم مقامِ فراهانی در شعر و نثر و خط فارسی استاد بود ، و از آن‌جمله از طلایه دارانِ ساده نویسی و نثر جدید فارسی است که در عین راه دادن به لغات و مُصطلحات عامه در نثرِ فصیح مستوفیانه، طبیعتاً مُهر و نشان سبک‌های کهن وبه ویژه سبک سعدی را با خویش دارد.

قائم‌مقام در دوران پیشکاریِ عباس میرزا، به‌همراه او نقش بزرگی در تجدید سازمانِ ارتش عشایری ـ چریکی ایران و ایجاد ارتشِ معاصر و پایهٔ مادی ـ فنی اسلحه سازی در ایران (توپ ریزی و ذوب فلز) ایفا کرد.

محمد میرزا ، فرزند عباس میرزا، نایب السلطنه، علی‌رغم عموهای رنگارنگش تنها بر اثر پشتیبانی مؤثر قائم‌مقام در نزد فتحعلی‌شاه، پس از مرگ پدر ولیعهد و سپس شاه شد، و به‌همین سبب قائم مقام تصور می‌کرد در نزد این شاهزاده مصدر آن‌چنان خدماتی شده که مسلماً او را از هر خطری از جانب وی در امان نگاه خواهد داشت، به ویژه که در زندگی عباس میرزا، محمد میرزا سوگند یاد کرده بود که تیغ را بر وزیر پشتیبانِ خویش حرام خواهد شناخت. این اطمینان به پشتیبانیِ تضمین شدهٔ شاه موجب شد که قائم‌مقام با بی‌پروائی دست به تحکیم قدرت دولت و ارتش و جلوگیری

از اِسرافِ اموال دولتی بزند، موجب شد که قائم مقام به اتکاء تجارب سیاسی عدیده‌ای که حاصل کرده بود در مقابلِ سیاست تخریبی و استعماری انگلستان ایستادگی سخت نشان دهد.

تمام اقداماتِ قائم مقام از هر باره که بیاندیشیم به نحوی بود که می‌توانست دشمنان فراوانی را علیه او برانگیزد: رقیبانی که از سلطنتِ ایران و شاهزادگانی که از امتیازاتِ درباری محروم می‌شدند، ملایانی که نفوذِ کلمهٔ خود را از دست می‌دادند، مستوفیانی که زیر ادارهٔ سختگیرانهٔ یک وزیرِ عالم و مُدَبرِ واقع شده و قدرت جلوه‌گری نداشتند، استعمار طلبانِ انگلیس که در وجود قائم‌مقام با کسی روبه رو بودند که سِرجان کمپ بل ، سفیر انگلیس ، درباره‌اش طی گزارشِ رسمی می‌نوشت: «یک نفر در ایران هست که با پول نمی‌شود او را خرید و آن قائم‌مقام است» (اسناد وزارت خارجه انگلیس، گزارش مورخ ۱۶ دسامبر ۱۸۳۴).

قائم‌مقام از جهت سیاستِ خارجی نظری داشت که آن‌را می‌توان پیش نسخهٔ آن «موازنهٔ منفی» شمرد که برخی ناسیونالیست‌های ایرانی در دوران‌هایِ بعدی بدان اعتقاد داشتند و عمل کردند . وی عقیده داشت که نه تنها نباید امتیازاتی نظیر آنچه که روسیه موافقِ قرارداد ترکمانچای به‌دست آورده (مانند حقوقِ ویژهٔ بازرگانی و کنسولی) به انگلستان داده شود، بلکه باید از روسیه نیز، در وقت امکان، باز ستانده گردد ، زیرا در صورت دادن امتیازاتِ متقابل به هر دو، خطرِ تقسیمِ ایران و محو استقلال آن در میان است.

بر پایهٔ این طرز تفکر، وی به هیچ‌وجه زیر بارِ مطالباتِ دائمی سِر جان کمپ بل ، سفیر انگلستان، که در موردِ قائم‌مقام در یکی از گزارش‌های خود اعتراف می‌کند : «در ادارهٔ امور بسیار داناست»، برای اعطاء حقوق امتیازاتی نظیر ترکمانچای به انگلستان نرفت. لذا وقتی به گروه انبوهِ دشمنانِ با نفوذِ داخلی قائم‌مقام، استعمار انگلستان نیز افزوده شد، دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست محمد شاه را به سوگند قدیم خود در صحن امام رضا ، حاکی از آنکه تیغ وی بر وزیرش حرام است، پای بند نگاهدارد. به‌ویژه آنکه مابین قائم‌مقام و معلمِ محمد شاه ، حاج میرزا آقاسی ایروانی ، دشمنیِ قدیم بود و شاه به‌عکس ، به این مردِ سالوس و عقب مانده که تمام هوش و حواسش مصروف بازستاندنِ املاک از دست رفتهٔ خود از دست تساریسم روس بود و لذا سیاست تلافی جویانه‌ای را تعقیب می‌کرد، ارادتِ خاص داشت.

استعمارِ انگلستان دست به‌کار شد. سفیر انگلستان ، سِر جان کمپ بل، موافقِ گزارش‌های رسمی و خاطرات خود ، که اسنادِ آن در کتاب حقوق بگیران انگلیس در ایران (چاپ چهارم، صفحات ۴۴ تا ۶۸) آمده، با همدستیِ میر محمد مهدی ، امام جمعهٔ تهران ، و پخش مبلغی لیره در میان ملایان، کارزارِ پلید افتراء زنی را علیه صدراعظم شروع کرد. عمده‌ترین افتراء این بود که قائم‌مقام دست نشاندهٔ روسیه است و نیز اینکه قصد کشتن شاه را در سر می‌پرورد.

تحریکاتِ دائمی و مستقیم سفیر و رجال و روحانیون ایران، شاه را که از قدرت غرور آمیزِ وزیر و

اندیشه‌های مهین پرستانه و مترقی او نگران بود، واداشت که به‌قول خود با «خفه کردن» او، بدون ریختن خونش، ظاهرِ سوگند خویش را حفظ کند! ولی اسماعیل‌خان قراچه داغی ، رئیس فراشان شاه ، که مأمور قتلِ قائم مقام در باغ نگارستان بود ، و دیگر جلادانِ زیر دستش حتی نتوانستند این تمایلِ سالوسانه و شومِ شاه را بر آورده کنند ، و نعش خفه شده، ولی خون آلودِ وزیر دانشمند را در سن شصت سالگی در سال ۱۸۳۵ تسلیم خاک کردند . در این ابیاتِ قائم‌مقام ، چه اندازه رنج او از محیطِ دشوارش منعکس است:

ای بخت بد، ای مصاحب جانم
ای وصل تو گشته اصل حرمانم
عمریست که روز و شب همی داری
بر خوان جفای چرخ مهمانم
زان سان که سگان به جیفه گرد آیند
با سگ صفتان نشسته بر خوانم
این گاه همی زند به‌چنگالم
وان گاه همی گزد به دندانم

کشتنِ قائم مقام تبه‌کاری بزرگی از جانبِ دربار و استعمارِ انگلستان و ارتجاع آن‌روز ایران در حق خلق ما، استقلالِ میهن ما و فرهنگِ کشور ماست ، و این جنایت که نظیر آن از طرفِ ناصرالدین‌شاه در مورد میرزا تقی خان امیر کبیر و از طرفِ رضا شاه در مورد مستوفی الممالک و از طرفِ محمد رضا شاه در مورد دکتر محمد مصدق ، یعنی در زمان‌های مختلف و به اَشکالِ مختلف تکرار می‌شود حاکی از آنست که این مظاهرِ ارتجاعی، شخصیت و ترقی‌خواهی و ایستادگی در برابر استعمار را حتی در صفوفِ نزدیک به‌خویش نیز بر نمی‌تابند، تا چه رسد در صفوفِ خلق.

اگر اقداماتِ قائم مقام در مورد تنظیم ارتش و ایجاد پایهٔ اسلحه سازی و ترتیب امورِ مالیه و جلوگیری از رشوه خواری و تنظیم امورِ چاپارخانه و ارتباط و بسط ارتباطِ فرهنگی با خارج از ایران، گام‌های اولیهٔ یک رفورماتور اشرافی در چارچوب جامعهٔ سنتی بود ، اقداماتِ **میرزا تقی‌خان امیرکبیر** در شرایط تاریخی دیگر، با دامنه و عمق به مراتب جدی‌تری انجام گرفته است. البته میرزا تقی‌خان امیرکبیر نیز به‌مبانیِ جامعهٔ سنتیِ موجود و استبدادِ سلطنتی اعتقاد داشت و قصدش ایجاد هیچ‌گونه تحولِ **بنیادی** در این جامعه از جهت سیاسی یا اقتصادی نبود، ولی اقداماتِ او راهگشای طبقه‌ای است که از جهت تاریخی بایست بیش از پیش وارد میدان شود.

میرزا تقی‌خان امیرکبیر ، بر خلافِ قائم‌مقام که وزیر زاده و از اشرافیت بود، از میان خلق برخاسته بود. پدرش ، کربلائی محمد قربان ، در آغاز آشپز وسپس «قاپوچی» و دربانِ قائم‌مقام بود. میرزا تقی‌خان در مکتب دشوارِ جنگ‌های ایران و روس، در چارچوب فعالیت نظامی، تحت نظارت

مستقیم قائم مقام بار آمد و در کنار عباس میرزا و قائم‌مقام، یکی از آن سه تن مردان با اراده و روشن بینی است که تنها زمان‌های سخت و مصائبی بزرگ قادر است پرورش دهد. ناظران خارجی که او را می‌شناخته و در بارهٔ او مطالبی نوشته‌اند (مانند واتسن انگلیسی، کنت دوگوبینوی فرانسوی) او را در میان معاصران خود بی همانند می‌دانند.

میرزا تقی‌خان در سفرِ خسرو میرزا به روسیه ، که قریب یازده ماه به‌طول انجامید ، با تمدن این کشور آشنائی جدی یافت. سپس در مأموریتِ ارزنةالروم و مذاکرات با عثمانی ، یا به‌قول او «عثمانلو» ، با این کشور و جنبشِ اصلاحاتی آن که به «تنظیمات» معروف است آشنائی یافت. زمینهٔ فکری او برای درک و قبول ضرورت یک تحول جدی در روبنایِ سیاسی دولت از جهت مبارزه با رشوه و دزدی، منضبط کردن امور مالی، تجدید سازمان ارتش، ایجاد تمرکزِ قوی و امنیتِ سراسری کاملاً آماده بود.

شخصیت او از همان آغاز جوانی بروز کرده بود. قائم‌مقام ، در نامه‌ای به فاضل گروسی مورخ سال۱۸۲۸(۱۲۴۴) ، در بارهٔ او می‌نویسد: «گوی سبقت را از همزهٔ استفهام می‌رباید، پای تفوق بر فرق لام ابتدا می‌گذارد ، فَرقَدِین را شسع نعلین خود نمی‌شمارد ، سخن از اوج فلک الافلاک دارد.»

حاج ملا عباس ماکوئی ایروانی ، معروف به حاج میرزا آقاسی ، معلم و سپس صدراعظم محمد شاه ، پس از قتل‌قائم مقام در نامهٔ مورخ ۱۸۴۷(ذی‌حجه ۱۲۶۲) به‌علت صدور فرمانی در تملق «عالیجاه مقرب الخاقان میرزا تقی خان» می‌نویسد : «چون بر مزید شایستگی و استعداد و کفایت چند که در کلیات امور دولت قوی بنیاد از او به ظهور رسید موجب اعتماد و وثوق خاطر همایون به حسن درایت و کفایت آن عالیجاه گردید...» لذا به‌دریافت یک قبضه شمشیر «مباهی می‌شود».

این دو قضاوت می‌تواند تأثیر شخصیت امیر کبیر را در رجالی که با او سر و کار داشته‌اند نشان دهد. قاتل او ، ناصرالدین‌شاه ، چهل سال پس از قتل او در حوالی سال۱۸۹۳ به فرزندش مظفرالدین‌شاه چنین نوشت :«من چهل سال بعد از امیر خواستم از چوب آدم بتراشم، نتوانستم.»

امیر عیناً مانند قائم‌مقام ، که بانی اصلی به سلطنت رسیدن محمد شاه بود و سپس از او چنان «پاداش» خونینی دریافت کرد، بانیِ اصلیِ به سلطنت رسیدن فرزند محمد شاه، ناصرالدین‌شاه بود. این شاه هجده ساله چنان از این خدمت امیر نسبت به خود سپاسگزار بود که خواهر تنی سیزده سالهٔ خویش، ملکه زاده خانم ، ملقب به عزت الدوله ، را به این مرد پنجاه و چند ساله به زنی داد.

ولی بلافاصله اتحاد شومی بین سفارت انگلستان، مَهد عُلیا مادر شاه، میرزا ابوالقاسم امام جمعهٔ تهران (برادر زادهٔ میر محمد مهدی امام جمعهٔ سابق) و آقاخان نوریِ مدعی صدارت (عیناً مانند حاج میرزا آقاسی در موردقائم‌مقام) انجام می‌گیرد و چرخِ دوزخیِ تحریک و افتراء بار دیگر به‌حرکت در می‌آید. این بار نیز اتهام آن بود که گویا امیرکبیر دست نشاندهٔ روس است. در این باره

عباس اقبال آشتیانی ، مورخ معروف ، در تک نگاری خویش به نام میرزا تقی خان امیر کبیر (صفحه ۱۰۶) چنین می‌نویسد: «حمایت شدید انگلیس از میرزا آقاخان نوری و بند و بست‌های ایشان با مَهدعُلیا و علیقلی میرزا ، پیشکارِ او، قبل از ورود ناصرالدین‌شاه و امیر به تهران، شاید به‌علت توهمی بوده است که نمایندگان انگلیسی از بستگیِ امیر به دولت روسیه داشته اند.»

در بارهٔ روابطِ میرزا آقاخان نوری (اعتمادالدوله) باانگلیسی‌ها ، اسماعیل رائین در کتاب افشاءگر حقوق بگیران دولت انگلیس در ایران (چاپ چهارم ، ص ۲۴۸) می‌نویسد: «سفارت انگلیس در ایران، از اواسط سلطنت محمد شاه قاجار، با عده‌ای از درباریان و دولتیان تماس نزدیک برقرار کرد و سعی داشت عواملی برای نفوذ انگلستان در دستگاه سلطنت و دولت جمع‌آوری نماید. انگلیس‌ها خیلی زود موفق شدند دوستان وفادار و عوامل سرسپرده‌ای برای خود پیدا کنند. یکی از آن عوامل میرزا آقاخان نوری بود که در مدت کوتاهی جزء عمال انگلیس‌ها در آمد و حتی تابعیت انگلستان را نیز قبول کرد.»

همین نویسنده در بارهٔ «روابطِ غیرعادی» میرزا آقا خان با «نواب مَهدعُلیا» مادرشاه ، که موجب سوء ظن ناصرالدین‌شاه شد ، شرحی می‌نویسد. در یکی از نامه‌های مَهدعُلیا به ناصرالدین‌شاه، که در خزائن اسنادِ سلطنتی ضبط است، این جمله را که روحیاتش را نسبت به امیرکبیر بر ملا می‌سازد ، می‌خوانیم: «میرزا تقی‌خان امیر کبیر هم که این طایفه را ، شاهزاده‌های بیچاره را ، از سگ کمتر کرده بود و از زمین و آسمان بریده بود.» این جمله نشان می‌دهد که کوشش امیرکبیر برای ایجاد تمرکز و جلوگیری از مداخلاتِ غیر وارد ، مَهد عُلیا و شاهزادگان را بر آشفته و ناراضی می‌ساخت.

تحریکاتِ مخالفان به‌صورت برانگیختنِ فوجِ آذربایجانی «قهرمانیه» در تهران به شوریدن علیه امیر، و سپس تحریک محمد حسن خان قاجارِ دولو ، معروف به سالار ، در خراسان به یاغیگری علیه دولت مرکزی درآمد. سالار نامبرده ، فرزند همان الهیار خان آصف الدوله است ، که از چاکرانِ سر سپردهٔ امپراطوریِ انگلیس شمرده می‌شد. میرزا آقاخان نوری که یکی از بزرگ‌ترین سازمان دهندگان فتنه و تحریک علیه امیر بود و پس از او، عیناً نظیر میرزا آقاسی، صدر اعظم شد، او نیز از حقوق بگیرانِ سفارتِ انگلیس بود. در این مورد عباس اقبال در تک نگاری نامبرده ، به اتکاء گفته کنت دو گوبینو می‌نویسد (ص ۳۱۸) : «میرزا آقاخان قبل از ورود ناصرالدین‌شاه به تهران و جلوس بر تخت سلطنت، خود را تحت حمایت کلنل شیل وزیر مختار انگلیس قرار داد و از او حقوق و مستمری می‌گرفت.»

در تمام مدتِ سه ساله‌ای که امیر با لقب «امیر کبیر» و «اَتابکِ اعظم» امور کشور را در قبضه داشت، این تحریکات و بهتان‌زنی‌ها نه تنها دمی متوقف نشد، بلکه مرتبا بالا گرفت. درنامه‌ای که امیر به ناصرالدین‌شاه می‌نویسد، این عبارت شکوه آمیز را می‌خوانیم: «هرزگی ونَمامی و شیطنتِ اهل

این ملک را می‌شناسیم. این رشته که به‌دست آن‌هاافتاده است دست نمی کشند. طوری خواهند کرد که این کار نظم را (که کلّ دنیا از شدتِ حسد به‌مقام پریشانی بر آمدند) خراب خواهند کرد.» تحریکاتِ نیروهای با نفوذِ دشمنِ امیر کبیر سرانجام توانست بر ارادهٔ شاه غلبه کند و وی را مانند پدرش به فرومایگیِ بزرگ ونا بخشودنیِ تاریخی وادارد: در سال ۱۸۵۱امیر معزول شد. در ژانویه ۱۸۵۳(۱۸ربیع الاول۱۲۶۸هجری قمری) در باغ فین کاشان، جلادِ اعزامی از تهران، به زندگی ۵۸ ساله او خاتمه داد.

آنچه که موجب شد چنان کارزار تاریکی از تحریک علیه امیر به راه افتد ، اقدامات اصلاحی او بود: ایجادِ تعلیم‌خانه (دارالفنون) برای آموزشِ «علوم و صنایع» که فکرِ آن‌را ، بنا به‌گفتهٔ عباس اقبال در کتاب مذکور در فوق، امیر کبیر «پس از مسافرت روسیه و دیدنِ مدارس فنی و نظامی آنجا» (صفحه ۱۵۶) در سر پرورانده بود ، و استخدام معلمین از «نمسا»، و «پروسا»، به‌ویژه باعث خشم و ناخرسندیِ روحانیون، یا بنا به‌اصطلاحِ میرزا صالح شیرازی ، «سلسلهٔ علیه ملاها»، می‌شد که مایل بودند انحصارِ تعلیمات را در دست داشته باشند.

ایجاد روزنامهٔ «وقایع اتفاقیه» و مطلع کردنِ مردم ایران از حوادث سیاسی و از آن‌جمله اخبارِ مربوط به آزادی‌های لیبرال در اروپا، پیشرفت‌های علمی و اکتشافات نیز مورد پسندِ افکار ارتجاعی نبود . بسطِ مؤسسات چاپ خانه، تأسیسِ چاپارخانه به‌سبکِ جدید، اصلاحِ نظام ارتشی و تبدیل ارتش ایلی ـ چریکی به ارتشِ بُنیچه (اعزامِ سرباز بر پایهٔ میزانِ مالیات)، تعدیلِ بودجه ، وضعِ مالیات جدید، شدتِ عمل در جلوگیری از رشوه و دزدی ، تاسیس کارخانه‌های شکرسازی و کارخانه‌های ریسمان‌سازی، بلورسازی، چلواربافی، حریربافی، ماهوت‌بافی، اسلحه‌سازی، و توپ‌ریزی، دادنِ فرمانِ آزادی استخراج معادن، ساختنِ سد ناصری، ترویجِ کشت پنبهٔ امریکایی، ایجادِ زراعت نیشکر در خوزستان، کاستنِ از اختیارات محاکماتیِ روحانیون به‌سودِ احالهٔ دعاوی به دیوانخانه، محدود کردن دامنهٔ سیورسات دهقانان به خان‌ها، صدورِ تعلیقه‌ای در بارهٔ آزادیِ مذهبی اقلیت‌های مذهبی، جلوگیری از شکنجهٔ متهمین و غیره و غیره ، شمه‌ایست از اقداماتِ دامنه دار امیر کبیر طی دوران کوتاهی که تاریخ در اختیار او نهاده بود[1] .

ایران‌شناس معروف شوروی پرفسور ایوانف درکتابِ بررسی تاریخ ایران (چاپ روسی، صفحه 173) در بارهٔ میرزا تقی خان چنین قضاوت می‌کند: «میرزا تقی خان در میان دیگر رجال دولتی ایران قاطع‌ترین خصم تشدیدِ نفوذ انگلستان در ایران بود. او کوشید تا نگذارد ایران اسیرِ دولت‌های خارجی و مقدم بر همه انگلستان شود؛ و مساعیِ خود را به‌کار برد تا استقلالِ واقعی را در امور داخلی و خارجی به ایران باز گرداند.» الحق داوریِ عادلانه ایست در بارهٔ یکی از

۱ . برای تفصیلِ بیشتر در زمینهٔ اقداماتِ اصلاحی امیرکبیر، طالبان می‌توانند به کتاب دکتر فریدون آدمیت فکر

آزادی و مقدمه نهضت مشروطیت در ایران (صفحات ۴۳ ـ ۵۵) مراجعه نمایند.

بزرگانِ تاریخ کشور ما.

بررسیِ کوتاه ما از اقداماتِ قائم‌مقام و امیر کبیر نشان داد که آنان جهدی وافر کردند تا به آن زنهار باش‌ها که امثالِ میرزا صالح در آغازِ قرن داده بودند، در عمل پاسخ گویند و ایران را در جادهٔ تحول افکنند.

با آنکه خودِ آنان در این تلاش جان باختند، ولی راهگشائی آن‌ها بی‌ثمر نبود. کُلَندهائی که نخستین نقادانِ جامعهٔ سنتی، رزمندگانِ بابی، رجالِ ترقی‌خواه قاجاری ، هریک به‌شیوهٔ خود، بر باروی منجمدِ جامعهٔ سنتی زدند، کارگر افتاد و ایران را در پنجاهٔ دوم قرن نوزدهم، علی‌رغم نقشِ ترمزِ استعمار طلبان و شاهِ مستبد ،که بقاء استبدادِ خود را در بقاء نظاماتِ کهن می‌دید، وارد عرصهٔ جدیدی ساخت.

پیش از آنکه با مشخصاتِ این عرصهٔ جدید ،که دوران طولانیِ سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار (۱۸۴۸ ـ ۱۸۹۶) را در بر می‌گیرد، آشنا شویم، برای آنکه از محیطِ معنویِ آن ایام تصور مشخصی داشته باشیم، سودمند است با دوتن از بازپسین نمایندگانِ فلسفهٔ کلاسیک ایران ،یعنی سبزواری و جلوه ، آشنا شویم.

بازپسین نمایندگانِ فلسفهٔ کلاسیکِ ایران

مقصودِ ما از بازپسین نمایندگان فلسفهٔ اسکولاستیک یا فلسفهٔ کلاسیکِ ایران، حاجی ملا هادیِ سبزواری است که از ۱۷۹۷ تا ۱۸۷۵ (۱۲۱۲ تا ۱۲۸۹ ق.) در دورانِ فتحعلی شاه، محمد شاه، تا اواسط ناصرالدینِ شاه می‌زیسته و دیگری میرزا ابوالحسن جلوه است که از ۱۸۲۳ تا ۱۸۹۹ (۱۲۳۸ـ ۱۳۱۴ ق.) تقریباً در همین دوران زندگی می‌کرده و بدین‌سان این دو حکیم مدت ۵۱ سال معاصر بوده‌اند و به ویژه در اوائل دوران ناصرالدین شاه هر دوی آنها به منتهای شهرت خود رسیده بودند و مورد احترام عمومی قرار داشته‌اند، به نحوی‌که شاه بنا به توصیهٔ اطرافیان خود و برای برجسته کردن «توجه» خود به اهلِ علم از اولی در خانهٔ ملکی‌اش در سبزوار، و از دومی در مدرسهٔ دارالشفاء، اقامتگاه و درسگاه‌اش در تهران، شخصاً دیدن کرده است.

وجوه شباهت بین این دو حکیم فراوان است. هردوی آنها مبتکر مکتب خاصی نیستند و به آن اوجی از خلاقیت فکری نرسیدند که مثلاً در دوران شاه عباس آخرین فیلسوف بزرگ ما صدرالدین شیرازی بدان دست یافت. فلسفهٔ هر دو، مانند شعر شاعران معروف آن دوران، اقتداء و تتّبعِ فلسفهٔ پیشنیان و التقاطِ نظریات مختلف است، ولی وجه اختلاف بین آنها در آنست که سبزواریَ تمایل نیرومندی به اِشراق نشان می‌دهد و میرزایِ جلوه به حکیمِ مشّائی شهرت می‌یابد.

حاجی ملاهادیِ سبزواری، چنان‌که در زیستنامهٔ کوتاهی که در مورد خود نوشته تصریح می‌کند، از آغازِ صباوت دلبستهٔ مباحثِ تجریدیِ فلسفه می‌شود. وی می‌نویسد: «شوق به حکمت در اشتداد، و آوازه حکمت از اصفهان، آویزهٔ گوشِ دل بود.» خود او تصریح می‌کند که: «اغلب اوقات را صرف تحصیلِ حکمت اشراق نمودیم.» و نیز می‌نویسد: «پنج سال در شهر مقدس به تدریس علم حکمت مشغول شده بودم با **قلیلی** فقه و تفسیر، زیرا علماء اقبال بر آنها (یعنی به فقه

و تفسیر) و اِعراض از حکمت بکلیه داشتند . لذا اعتناء رایجی به حکمت، سیّما (یعنی : به ویژه) **اشراق**، بیشتر بود.» در پایان این زیستنامه این بیت را که بیانگر روح اِشراقی اوست می‌آورد:

دیده‌ای خواهم سبب سوراخ کن
تا سبب را برکند از بیخ و بن

از همین سطور روح طغیانگر او علیه «علماء» قشری عصر کاملاً ظاهر است . در بارهٔ سبزواری و زندگی و اخلاقیات او اطلاعات فراوانی وجود دارد که از جمله مرتضی مدرسی چهاردهی آنها را در جلد دوم تاریخ فلسفه اسلام گرد آورده و مجموع این اطلاعات سیمای جذاب یک عارف وارسته، بسیار پاکدامن و فروتن، سخت معتقد به نظریات خود، فوق العاده پر حال و با شور و با ذوق را مجسم می‌کند که از جهت اصالت و عظمت خود یاد آور سیمای بزرگان تاریخ ماست، منتها ظهور او در دورانی است که جریانی که وی بدان دل بست خود مدتها بود سرچشمهٔ فیاضی برای معرفت انسان به شمار نمی‌رفت.

مؤلفِ سفر نامه خراسان ناصرالدین شاه، در بارهٔ «حالت درویشی و اثاث البیت مختصر و خانه محقر جناب حاجی که تمام بنای آن منحصر به اطاقی از خشت و گل بود» شرحی می‌نویسد. با آنکه سبزواری از خاندان متمکنی بود و به واسطهٔ منشأ خانوادگی و قدرت علمی می‌توانست مانند دیگر علماء و مجتهدان همعصر، به دنبال جاه و جلال برود و خود را به دربار و استعمار ببندد، در کنج شهر کوچک سبزوار، به زندگی محجوب و خاکسارانه‌ای تمام عمر بسنده کرد.

اسرارِ سبزواری در رسالهٔ شرح احوال حاج ملاهادی سبزواری (چاپ سبزوار، ۱۳۳۲، ص ۵) می‌نویسد: ناظر املاک سبزواری روزی به او گفت که فلانی دو جریب از زمین شما را تصرف عُدْوانی کرده، باید به او نامه‌ای بنویسد تا زمین را واگذار کند.سبزواری در پاسخ گفت : «چند سالی زمین مذکور علاقه و انتساب به من داشت، چندی هم اضافه به ایشان داشته باشد.» مدرسی چهار دهی که این حادثه را در کتاب مذکور در فوق نقل می‌کند ،می‌افزاید: «از اینجا روشن می‌شود که حاج ملا هادی سبزواری ملکیت را، نه از راه دانش و کار، امری اعتباری و اضافی می‌دانست.»

سبزواری صاحب آثار فلسفی معروفی است مانند منظومه (به شعر عربی) و شرح منظومه که یک دور منطق دو فلسفه را توضیح می‌دهد و اسرار الحکم اثری که بنا به توصیه شاه قاجار به فارسی تألیف کرده است. وی در این آثار و آثار متعدد دیگر از نظریات جلال الدین دوّانی، ملاصدرا، لاهیجی، میرداماد، فلاسفهٔ دورانِ صفویِ قریب العهدِ خود استفاده کرده است. تأثیر عمیق سهروردی، ملا صدرا و مولوی در سبزواری بلا تردید است. با آنکه گاه انتقاداتی به ملا صدرا وارد می‌سازد و در مواردی نظرِ ابن سینا را مُرَجَح می‌داند، ولی چنان‌که گفتیم و خود نیز تصریح دارد، جهتِ فکرِ او عرفانی و اِشراقی است ،یعنی معتقد به وحدتِ وجود و اتحادِ عاقل و

معقول و حرکتِ اِستِکمالیِ موجودات است و انسان را کامل‌ترین مظهرِ نور الهی و سراسر جهان را جلوه گاهِ این نور می‌شمرد.

در غزلیات دلچسب سبزواری که وی با تخلص «اسرار» می‌سروده ، این اندیشه‌های عرفانی به روشنی منعکس است. از جمله در این ابیات تجلی خداوند در طبیعت با وضوح بیان شده :

چشم ما دیده خُفاش بود، ور نه تو را
پرتوی حسن به دیوار و دری نیست که نیست
موسئی نیست که دعوی «انالحق» شنود
ورنه، این زمزمه، درهر شجری نیست که نیست

و یا در ابیات زیرین «اصالت انسان» که منشأ هومانیسم و انسان گرائی عرفانی است تصریح گردیده :

آنکه جوید حرمش، گو :« به سر کوی دل آی !
نیست حاجت، که کنی قطع بیابانی چند.»
نه در اختر حرکت بود و نه در قطب سکون
گر نبودی به زمین خاک نشنیانی چند

و نیز در این شعر اندیشه اینکه حقیقت یکی و تنوعِ مذاهب و عقاید پندار و گمراهی است ذکر شده :

یار به کوی دل است، کوی چو سرگشته گوی
بحر به جوی است و جوی، اینهمه در جستجو است
با همه پنهانیش، هست در «اعیان» عیان
با همه بی رنگیش، در همه سو رنگ و بو است
پرده حجازی بساز، یا به عراقی نواز
غیر یکی نیست راز، مختلف ار گفتگو است

در این اشعار و در بسیاری اشعار دیگر، آنچه را که سبزواری در رسالات فلسفی خود با زبان پیچیدهٔ اصطلاحی بیان می‌دارد، گرچه با زبان رمزی عرفانی، ولی به هر حال بی پرده می‌گوید. پیروی از حکمتِ اِشراق و روشِ صوفیه و تبعیت از نظریاتِ ملاصدرا در آن دوران با کفر برابر بود. در بررسی وضع شیخ احمد احسائی دیدیم که چگونه شهید ثالث او را به اتهام تبعیت از صدرای شیرازی کافر خواند. لذا پیداست که سبزواری اگر گوشه‌گیر نبود و فقدانِ جاه طلبی و قناعت و تصّرف مقتدارنهٔ او بر علومِ متداولِ زمان حافظش نمی‌شد، به چه سرنوشتی می‌توانست دچار آید.

البته خودِ سبزواری در آثارِ خود مانند منظو مه و \سر ا\لحکم و غیره، به ابتکارات فکری خود

در مباحث فلسفی گاه اشاراتی دارد، مثلاً مانند وضعِ اصطلاحِ «حدوث اسمی» و «وجود رابط» و امثال آن، ولی این ابتکارات یا برخی نکاتِ نوآورانهٔ او در مباحثی مانند اتحادِ عاقل و معقول و کیفیتِ علم الهی و غیره، او را صاحب مکتب خاصی نمی‌سازد.

رکود اقتصادی و اجتماعی دیرینه، فلسفهٔ اسکولاستیکِ ما را که درآمیزیِ غلیظ با مذهب داشت، چنان سِتَروَن ساخته بود که در آن عصاره‌ای نمانده بود تا چه رسد به بار آوردن میوه‌های تازه. شاید در آرزویِ انجام یک کار تازه، کوشش فراوانی از طرف سبزواری برای بررسی عمیق قرآن و انطباق آن بر فلسفه اشراقی شده باشد. خودِ سبزواری می‌دانست که جلال الدین مولوی در مثنوی خود برای ایجاد این پیوند بین آیات و مُحکمات قرآنی از سوئی، و احکامِ عرفانی از سوی دیگر، کار فراوانی کرده است، به همین جهت او به این شیوه مولوی دلبستگی داشت و در واقع حواشی سبزواری بر مثنوی مولوی نوعی تفسیر فلسفی قرآن است که با تفاسیرِ عادیِ مذهبی تفاوت دارد.

در دورانِ پر شوری که تاریخ بشریت از سر می‌گذراند، هنگامی‌که فلسفه در اروپا از کانت گرفته تا فویر باخ و سپس مارکس و انگلس، تکاملِ نیرومندی را با فیض گیری از رشدِ علوم طبیعی و گسترشِ نیروهای مولده و بسطِ مبارزات اجتماعی می‌گذراند، سبزواری در گوشهٔ شهرِ زاد و بومی خویش، یافته‌های ارسطو و افلاطون را که از قَرع و اَنبیقِ فلاسفهٔ ما (از فارابی تا صدرا) گذشته بود، با تبحری استادانه تکرار می‌کرد و تدریس می‌نمود و به همین جهت وقتی بنا به دستور ناصرالدین شاه در مقابلِ دوربین عکاسی قرار گرفت، مدت‌ها کوشید تا در چارچوبِ علمِ مَناظر و مَرایایِ قرون وسطائیِ خود برای رابطه «ظِل و ذی ظِل» توجیهی فلسفی و منطقی بیابد. برای آنکه خواننده از این شیوهٔ مدرسی و جَزمی و اسکولاستیکِ تفکر که حتی روح شعله ور و اندیشهٔ مُطَرّا و تیزی مانند سبزواری را نیز منجمد می‌ساخت، تصوری داشته باشد، سئوالی را که از سبزواری شده و جوابی را که وی داده است و نمونه وار است نقل می‌کنیم. از سبزواری سئوال می‌شود: «مرحوم مجلسی در کتابش ذکر کرده خدا **ایمان** را خلق کرد و به نظر **رحمت** در وی نگریست، و **کفر** را آفرید و به نظر **هیبت** در وی نگریست و گفت: «دشمن می‌دارم کسی را که ترا (کفر را) قبول کند.» پس، آفریدنِ «کفر»، در حالتی که عاملش را دشمن داشت، چه مصلحت است؟ حال آنکه در علمش گذشته بود که بعد از آفریدنِ «کفر»، آن‌را قبول خواهند نمود؟» این سئوال متضمن همان شکِ دیرین‌سال است که همهٔ معتقدان به یک خداوندِ همه دان و همه توان در مقابلِ مشاهدهٔ شرّ و مصائب جهان و تیره روزیِ بشر می‌کنند، و مسیحیان با انتسابِ اینها به «گناهِ نخستین» آدم و خوردن از میوهٔ بهشتی، برای مصائبِ انسانی توجیه می‌آورند ، ولی در ایران فلاسفه و عرفاء این توجیه را می‌خواستند با «استدلال» عقلی بیابند.

از آن جمله حکیم سبزوار پاسخ می‌دهد: «آخوند مجلسی اعلی اله مقامه نقل فرموده‌اند که

خدا ایمان را خلق کرد، و به نظر رحمت در وی نگریست و کفر را آفرید و به نظر هیبت در وی نگریست و گفت: «دشمن دارم کسی را که ترا قبول کند.» **اولاً** آنکه کفر بالتبع آفریده شده و اصلی ندارد چون به «عدم» و «عدمی» راجع است . و در علومِ حقیقت مبرهن است که، شرّ، مجعولِ بالعرض است. پس کفر وتوابعش، به نور ایمان ظاهر می‌شود و در حقیقت به مظاهر بسته است و به طُفیلِ آنها می‌تواند به عرصهٔ ظهور گام نهد، در جانبِ رحمت و سعادت و نور و اهلش ظاهر از مُظهر اقوی است . و در جانبِ غضب و شقاوت و ظلمت و اهل اینها، مُظهر از ظاهر اقوی و اصیل‌تر باشد. **ثانیاً** آن کسی که کفر را آفرید، مجبور نفرمود قابل را بر قبول آن، بلکه فرمود: «وهد یناه النجدین.» و به سوء اختیار قبول نمود. حق تعالی کفررا آفرید تا قدر و منزلت ایمان دانسته شود که «لایعْرَف الاشیاء الّا به اضدادِها» ... ملا قدّس سّره می‌فرماید:

فرقت از قهرش اگر آبستن است — بهر قدر وصل او دانستن است
شاهد دل را فراقش گوشمال — دل نداند قدر ایام وصال

سپس سبزواری درباره آنکه علمِ الهی نسبت به مسئلهٔ «اختیار» انسان قبل از «کفر» اوست و لذا کفر با «سوء اختیار» همراه است بحث می‌کند. همهٔ این مباحث که بیشتر جنبهٔ بازی با مقولات و احکامِ بلا محتوی یا کم محتوی دارد قادر نیست به این تشکیک پاسخ دهد که وجودِ دارایِ خیرِ محض و عدلِ محض و علمِ محض یعنی خداوند که خالقِ کلی و جزئی در عالم است چگونه فساد و گمراهی و تیره روزی و ظلم را در عینِ قدرت بر رفعِ آنها بر می‌تابد و بر انسان که برگزیدهٔ آفریدگان اوست می‌پسندد، زیرا مطلب از بیخ نادرست است. این مبحث فلسفی بزرگی است که محل طرح و حل آن، با همه جذّابیتِ مبحث در اینجا نیست.

اما **میرزا ابوالحسن جلوه** از زواره اردستان فرزند شاعر و طبیبی به نام سید محمد طباطبائی متخلص به «مَظهر» بود که مدتی در هند توقف داشت. ابوالحسن در گُجرات متولد شد و سپس به میهن بازگشت و پس از دست یافتن بر دقایقِ حکمتِ اسکولاستیک ایران، مُدرِس شد و ۴۱ سال در مدرسهٔ دارالشفاء تدریس می‌کرد. خود او می‌نویسد که طلبه‌های باهوش و کنجکاو او را به دقتِ بیشتر و بیشتر در متون فلسفی و درک عمیق‌تر آنها وا می‌داشتند؛ لذا مانند یک معلم بسیار خوب و دقیق و منظم فلسفه، به استاد متبحر و مجهزی مبدل شده بود. او نیز مانند سبزواری گوشه‌گیر بود. زندگی مجرد و بدون ادعا و خموشانهٔ یک معلم فلسفه، کمتر برای او صداعی ایجاد می‌کرد. از برخی اظهار نظرهای او در بارهٔ سید باب، جنبشِ تنباکو، سید جمال الدین اسدآبادی می‌توان استنباط کرد که از جهت سیاسی و اجتماعی خالی از وسعت فکر نبوده است. مثلاً معتقد نبود که سید باب مورد فشار قرار گیرد، زیرا او را جوان شیفته‌ای می‌دید که از عهدهٔ اثبات علمی دعاوی خویش بر نمی‌آید. یا پس از دیدار با سید جمال الدین اسد آبادی، به جِدّ یا به تعریض، بعد از آنکه ساعتی خموشانه سخنان جوشان سید را شنید، برخاست و گفت می‌روم تا برای خود کفنی تهیه

کنم و جهاد را آماده شوم، و یا در مورد جنبش تنباکو و نقشِ تبلیغیِ یک سید در این جریان، کسی که جلوه او را همیشه کم عقل می‌دانست، گفت خاصیت وجودی این سید در این جریان روشن شد و معلوم گردید که خلقت او نیز بی حکمت نبوده است. در برخورد با ناصرالدین شاه نیز سخنان او طعنه آمیز است. وقتی شاه به قصد شوخی به او گفت که شنیده‌ام شراب می‌نوشی. پاسخ داد که ما می‌خوریم و دیگران بدمستی می‌کنند.

میرزا ابوالحسن جلوه نیز مانند سبزواری شاعر بود. ولی سبزواری به حافظ و مولوی ارادت می‌ورزید و غزل می‌سرود و جلوه به ناصر خسرو علاقه داشت و قصاید حِکَمی‌اش به سبک ناصر خسرو است. چنانکه گفتیم سبزواری فیلسوف اشراقی بود و جلوه فیلسوفِ مشّائیِ صِرف، و در حواشیِ مفصل خود بر شفاء از نظریات ابن سینا دفاع کرده و ضمن حواشی خود بر شرح هدایه و مبدأ و معاد و رساله عرشیه و الاسفار الاربعه که آثار ملا صدرا است و نیز در رسالات تألیفی خودِ او تحت عنوان تحقیق الحرکه فی الجوهر و ربط الحادث بالقدیم نظریات صدرالدین شیرازی را ردّ می‌کند، و موضع گیری او در این جریان صریح است و لذا علماء با او میانه خوب داشتند.

فلسفهٔ کلاسیکِ ایران پس از این دو نماینده، که آنها نیز چنان‌که گفتیم، به طور عمده دنبال‌گرا (اپیگون) بوده‌اند، نمایندگان برجسته تازه‌ای پدید نیاورد. علت روشن است: دگرگونیِ کیفی جامعهٔ ایران بیش از پیش بنیاد حیاتی را از زیر پای این فلسفه و پرورنده عمده‌اش، جهان بینیِ مذهبی، بیرون می‌کشید. اندیشه‌ها به سوی دیگر روی نهاد. پرسشهای دیگر مطرح شد که فلسفهٔ کلاسیک برای آن پاسخی نداشت.

این فلسفه، که خود آمیزهٔ درهمی از انواع جریاناتِ ضد و نقیض است، امروز می‌خواهد باز هم به عنوان پایهٔ استدلالی و عقلیِ مذهب بار دیگر قد راست کند و حتی به مقابله با ماتریالیسم دیالکتیک بشتابد.

هواداران آن، با استفاده از گنجینهٔ مفصل اصطلاحات و احکام آن و با پیراستنِ نسبی آن از ناهمواری‌های زبانی و فکری قرون وسطائی، می‌خواهند آن‌را به صحنه بیاورند. درست همان طور که کلیسای کاتولیک ارثیهٔ قِدّیس طوماس داکوئیناس را به عنوان «نئوتومیسم» وارد صحنه کرده است و اصولاً جریان از جهت سرشت اجتماعی خود جریان واحدی است: در مقابلِ راسیونالیسمِ نو یعنی مارکسیسم، مذهب که زمانی راسیونالیسم ارسطو و ابن سینا را مردود می‌شمرد، امروز از آن مدد می‌گیرد تا ایمانِ مذهبی به تعبّدِ صرف و بلادلیل متهم نشود.

تاریخ زمان ما به این تلاش‌ها امان و میدان نخواهد داد. در قبال فلسفه‌ای که مستقیماً از علوم طبیعی و اجتماعی، تولید و مبارزه برخاسته و به آنها خدمت می‌کند و از آنها فیض می‌گیرد، ارثیهٔ ارسطو و افلاطون و فلوطین در جامهٔ فارابی و ابن سینا و ابن عربی و سهروردی و صدرالدین

شیرازی و ملاهادی سبزواری و میرزای جلوه و دیگران نمی‌تواند منشأ تاثیری قرار گیرد.

البته تا زمانی که سرمایه داریِ زمان ما، به عنوان پاسدارِ خشنِ هر چیزِ منسوخ و فرتوت ، جانی و توانی دارد، همهٔ این پدیده‌های متعلق به گذشته، هنوز می‌تواند، اینجا و آنجا، مکانی و زمانی برای جلوه گری بیابد، ولی این میدان‌داریِ سرمایه نیز، به ویژه در دورانِ ما، نمی‌تواند عمری طولانی را به خود وعده دهد.

جامعهٔ ایران در دورانِ ناصری

و مشخصاتِ عمدهٔ آن

طرحِ مطلب

ناصرالدین شاه، پادشاه چهارم سلسلهٔ قاجار، در۱۸۴۸(۲۲ذی قعده ۱۲۶۴ه .ق.) به اتکاء کاردانی کسی که بعدها او را ، به سنت پدر، ناجوانمردانه به قتل رسانید، یعنی امیر کبیر، در سن قریب هجده سالگی بر تخت نشست، ودر سال ۱۸۹۶(۱۸ذی قعده۱۳۱۳) پس از نزدیک به پنجاه سال سلطنت، در سن نزدیک به هفتاد سال، به ضرب گلولهٔ تروریستِ انقلابیِ طرفدار «اتحاد اسلام» و از پیروان سید جمال الدین اسد آبادی به نام میرزا رضای کرمانی در قصبهٔ شاه عبدالعظیم از پای در آمد. تمام نیمهٔ دوم قرن نوزدهم که در تاریخ جهان و ایران ، یک دوران مهم تحول کیفی است، این پادشاه، سلطان مستبد ایران بود و با تقلای ناشیانه می‌خواست تا در عین حفظ مختصات اساسی رژیم استبدادی شرقی و مزایای طبقاتی اشراف فئودال، خود را با عصر طوفان‌زائی که در آن می‌زیست به قصد تقویت و تحکیم این رژیم، به نحوی دَمساز کند.

ایرانِ دوران ناصری با جمعیتی که آن را لرد کرزن در حدود نه میلیون نفر تخمین می‌زند (گ. کرزن ، ایران و مسئله ایران[به انگلیسی]، جلد ۲، لندن، ۱۸۹۲، ص 404) که از آنها بیش از نیمی دهقانان ساکن و کمتر از نیم دیگر شهر نشینان یا افراد ایلات و عشایر کوچنده یانیم کوچنده بودند، با چهار ایالت و سی ولایت خود، طی این پنجاه سال، با کُندیِ شکیب سوزی و از بیراهه‌های مُعَوَجی که اتحادِ شوم ارتجاع ایران و استعمار خارجی آن را جبراً در آنها سیر می‌داد، از چارچوب سنتی قرون وسطائی خود، به‌تدریج خارج می‌شود برای آنکه به یک جامعهٔ نیم مستعمره و نیمه فئودال بدل گردد و در مراحل ابتدائیِ رشدِ سرمایه داری، که آن هم دارای ویژگی‌های ایرانی است،

گام گذارد.

در این دوران نظام سرمایه داری در اروپا کم کم وارد آخرین مرحله رشد خود، یعنی امپریالیسم، شد و این روند در پایان قرن نوزدهم، به طور نهائی و قطعی سرانجام یافت. امپریالیسم، به اسلوب کهنهٔ استعمار که به طور عمده صدورِ کالا بود، اسلوب‌های جدید یعنی صدورِ سرمایه، ایجادِ میدانِ نفوذ و تبدیلِ کشورهای آسیا و افریقا و امریکای لاتین به کشورهای مستعمره و وابسته به خود، تبدیلِ آنها به بازار فروش، منبعِ تهیهٔ مواد خام و زائدهٔ ارضی و کشاورزی خویش، تقسیمِ مجدد این کشورها بین انحصارهای امپریالیستی و غیره را افزود. در پرتو انقلاب علمی و فنی که در سراسر قرن نوزدهم و به ویژه در نیمهٔ دوم آن به نحوی پر توان به عرصه آمده بود، نیروهای مولده رشدی فراوان و جوشان یافت. منابع جدید انرژی و مصالح جدید و از آن‌جمله بخار، برق، گاز، بهره برداری از ذغال، نفت، آهن، بسط شبکهٔ ارتباطی مانند راه آهن، تلگراف و غیره، تحولی بی سابقه در زندگی انسانی پدید آورد. در اروپا جنبش انقلابی پرلتاریای صنعتی پدید شد و به سرعت به سوی نُضج رفت. کمون پاریس به مثابهٔ نخستین انقلاب پرلتاری روی داد. نظام ننگین بردگی در امریکا و سِرواژ در روسیه سرانجام بر چیده شد. رشد ناموزونِ سرمایه داری نیروهای تازه نفسی مانند ایالات متحده آمریکا و آلمان قیصری را به عرصهٔ قدرت‌های بزرگ سرمایه داری وارد نمود، و بازار رقابت این دولت‌ها را داغ‌تر و بغرنج‌تر کرد.

در همسایگی ایران نیز حوادث مهمی گذشت. انقلاب هند یا انقلاب سپاه (۱۸۵۷ـ۱۸۵۹) در اوائل سلطنت ناصرالدین شاه روی داد و تأثیر مستقیمی به سود ایران در برهم زدن نقشه‌های نظامی انگلستان در جنگ بوشهر داشت. در ترکیه یا خلافت عثمانی، روندی که از سال۱۸۳۹ شروع شد و سرانجام در سال ۱۸۷۱ منجر به اعلام مشروطیت در این کشور شد، تحولات مهمی در روبنای سیاسی همسایه ایران به وجودآورد. در ۱۸۳۹، خلیفهٔ عثمانی فرمان یا «خط شریف گلخانه» را برای استقرار قانون که آن را «تنظیمات خیریه» می‌نامید صادر کرد. در ۱۸۵۶ «خط همایون» صادر شد. ترکیه مدارس نوع جدیدی برای اشراف به نام «مکتب سلطانی»، «مکتب ملکیه» و «دارالمعلمات» زنان ایجاد کرد. این حوادث در ایران تأثیر فراوان داشت. میرزا حسین خان قزوینی مشیرالدوله، که بعدها سپهسالار اعظم لقب یافت، در دوران مأموریت خود در ترکیه، ضمن گزارش‌های رسمی متعدد، حوادث این کشور را به این نیت که شاه و رجال دولت ایران آن را سرمشق قرار دهند، با آب و تاب و سوز دل شرح می‌دهد (رجوع کنید به : فریدون آدمیت ، فکر آزادی، صفحات۵۷ـ۹۲).

طبیعی است که جامعهٔ ایران، که اکنون با پیوندها و بندهای بیشتری با جهان سرمایه داری غرب متصل شده بود، پس از آنکه در پنجاهۀ اولِ سدهٔ نوزدهم ضربات عقب ماندگی خود را چشیده بود، نمی‌توانست در چنین دوران پر تلاطمی، بدون تحول و دگرگونی بماند. در واقع این تحول را باید در چهار عرصه بررسی کرد:

۱ . در عرصهٔ شیوه‌هایِ نوین سیاستِ استعماری و امپریالیستی و تبدیلِ تدریجی ایران به کشور نیمه مستعمره؛

۲. در عرصهٔ دگرگونیِ تدریجی در ساختِ طبقاتی و حیاتِ اقتصادی ایران و تبدیلِ جامعهٔ ایران به جامعهٔ نیمه فئودالی؛

۳ . در عرصهٔ تلاش‌های دَمسازگرانه و بناپارتیستی ناصرالدین شاه و دستگاه دولتی‌اش برای قبول برخی تحولات سطحی در چارچوبِ استبداد سلطنتی و حفظِ تسلط طبقات حاکمه و استعمار طلبان؛

۴ . در عرصهٔ تلاش‌های روشنگرانهٔ عناصر مترقی جامعه برای بیدار ساختنِ عمومی و سیر جامعه به طرف مبارزات و نبردهایِ بزرگ اجتماعی.

در مورد بخش آخر، یعنی فعالیت روشنگران و نخستین پی آمدهای آن، ما فصل مستقلی را اختصاص خواهیم داد. اما در بارهٔ سه بند نخست، بدون استغراق در تاریخ نویسی، برخی نکات تحلیلی راهنما را ذکر می‌کنیم.

تبدیلِ ایران به نیمه مستعمره

ایران در نیمهٔ اولِ قرن نوزدهم به‌تدریج استقلال خود را از دست داده و به کشوری دست نشانده بدل شده بود. استعمار بریتانیا و تساریسم روس، آن دو نیروی عمده‌ای بودند که دَربارِ شاه، این مرکز واحد و مطلق تعیین سرنوشت سیاسی ایران را، به‌تدریج در قبضه گرفته بودند. استعمار طلبان انگلستان در این موقع دیگر شبکهٔ غلیظی از عُمال و جیره خواران خود را در میان دَربار و حرم، اشرافیت قاجاری و غیر قاجاری، خان‌های عشایر، ملایان با نفوذ و بازرگانان دلال و سردمداران اصناف ایجاد کرده بودند، و می‌توانستند با این مهره‌ها بازی کنند. هدفِ این استعمار در درجهٔ اول ایجاد مشتی چاکران جیره خوار بود. رشوه دادن و فاسد کردن ـ این بود اسلوبِ عمدهٔ کار . به‌تدریج به این شیوه، اسلوبِ تأثیرِ ایدئولوژیک نیز از راه فراماسونری و نظریات التقاطیِ خاص آن، که در کنار عناصر لیبرالیستی، عناصر خرافی و ایجاد روحِ سرسپردگی به امپراطوری بریتانیا را نیز همراه داشت، افزوده شد. استعمارِ بریتانیا تا حدی به همان اسلوب که در هند تعقیب می‌کرد (زیرا در آنجا حضورِ مستقیم و آشکارش در صحنه برخی شیوه‌ها را تغییر می‌داد و گاه حتی محیلانه‌تر می‌کرد)، می‌خواست جامعهٔ ایران را عقب مانده و عمیقاً آسیائی نگاه دارد و تنها منابعِ ثروت و کارِ مردم را تابع منافعِ سرمایه داران انگلیس و به «گاوِ شیرده» خود بدل سازد. قشرهای حاکمهٔ ایران که هر یک در قبال خطر و رقیبی که برای خود می‌دیدند، به پشتیبانی این استعمار نیازمند می‌شدند، خود را در اختیار آن می‌نهادند. بدین‌سان اتحادِ نا مقدسِ ارتجاع ایران با استعمار

به طور اعم، به ویژه با استعمار انگلستان، که مهم‌ترین عاملِ بازدارندهٔ رشد و سیاه‌ترین سدّ دوزخی در قبال پیشرفت خلق ما در قرن‌های نوزدهم و بیستم است، به وجود آمد.

تساریسم روس نیز با شیوه‌های خاص خود عمل می‌کرد. تساریسم پس از تحمیل عهدنامه‌های گلستان و ترکمانچای کوشید تا از اثراتِ سوء آنها بکاهد و فی الجمله اعتماد عناصر لایق هیئت حاکمه از نوع قائم مقام و امیرکبیر را به نیاتِ خود در مورد ترقی ایران جلب کند و ایران را به مقابله با اِعمال نفوذ انگلستان در ایران و افغانستان تشویق نماید. بعدها که شاهان قاجار از رخنهٔ لیبرالیسم فراماسونی و مغازلاتِ استعمار طلبان انگلستان با روحانیون با نفوذ و یا ایلخانان ضدِ مرکزیت عشایر نگران شدند، و سلطنت مستبدهٔ امپراطور روسیه را بیشتر موافق ذوق و مذاق خود یافتند، بر نفوذِ روسیه در دَربار ایران بسی افزوده شد. در دوران ناصرالدین شاه نقش درجه اول روسیه در بازرگانی خارجی ایران و موفقیت او در ایجاد ارتش ایران تحت نظر افسران روس، پایگاه اقتصادی و نظامی او را در کنار مزایای متعدد سیاسی تحکیم کرد. ارتجاع ایران اعم از «آنگلوفیل» و «روسوفیل»، در دشمنی با منویات مردم ایران اختلاف نظری در داخل خود نداشت.

دوران ناصرالدین شاه دورانِ موسوم به رخنهٔ مسالمت آمیزِ (Pénétration pacifique) استعمار طلبان است، ولی این «رخنهٔ مسالمت آمیز» به ویژه با یک حادثهٔ قهر آمیز آغاز شد. انگلیس‌ها با پیاده کردن نیرو در خارک و مداخلهٔ نظامی در سال ۱۸۵۶ (۱۲۷۳ه. ق.) و شکست نیروهای ایران در جنگ بوشهر، و سرانجام تحمیل قرارداد صلح پاریس در سال۱۸۵۷ (۷رجب۱۲۷۳)، ایران را واداشتند که از موفقیت‌های نظامی خود در هرات برای همیشه صرف نظر کند، و قرار داد پاریس مانند قراردادهای گلستان و ترکمانچای، ضربات سنگینی به ایران، به مثابهٔ کشور مستقل، واردساخت. بعدها انگلیس‌ها برای گرفتنِ امتیازِ تلگراف، کشتیرانی درکارون، ایجاد بانک شاهنشاهی، امتیازِ توتون و تنباکو، امتیازِ انحصاریِ ساختن راه و استخراج معدن، تحمیلِ قرضه‌های اسارت بار اقداماتی کردند که برخی از آنها، گاه به علت مقاومت مردم و گاه در اثر رقابت روسیه بی سرانجام ماند.

تساریسم روسیه نیز با گرفتن امتیازِ تلگراف، شیلات، ایجاد بانک استقراضی، ایجادِ بریگاد قزاق به نوبهٔ خود مواضع و پایگاه‌های سیاسی و اقتصادی و نظامی خویش را در ایران تحکیم کرد. استعمار طلبان بلژیکی و فرانسوی و اطریشی نیز در این جریان در کشور ما سَر پُل‌هائی ایجاد می‌کنند.

تاریخِ مشخصِ این «رخنهٔ مسالمت آمیز» و تبدیلِ تدریجی ایران به کشور وابسته و نیمه مستعمره، تاریخی است خواندنی و عبرت انگیز که برای نویسندگان صفحات سیاه آن ـ استعمار طلبان اروپائی ـ هرگز افتخاری به بار نخواهد آورد. سلطنت مستبدهٔ ناصرالدین شاه، به جبرانِ ناتوانی و بی لیاقتی خود در اداره کشور، در اثر ترس از نهضت، به عشق جلب پشتیبانی استعمار

طلبان، یکی پس از دیگری یوغ‌های اسارت را بر گردن کشور نهاد. زبانِ حالِ شاه چنین بود : «نیمه مستعمرهٔ عقب مانده‌ای که در اختیار من و قُرُقگاهِ قدرت و غارت من باشد، بهِ از کشورِ مستقل و مترقی که مرا از صحنه بیرون راند.» درست همان شعاری که امروز نیز زبانِ حالِ رژیم استبدادی موجود است.

دگرگونی‌هایِ ساختِ اجتماعی

دورانِ قریب نیم قرنی ناصری، به ویژه سه دههٔ اخیر آن، سال‌های ۷۰ و ۸۰ و ۹۰ قرن نوزدهم، دورانِ دگرگونی‌های مهمی در بافت و ساختِ آن جامعهٔ سنتیِ فئودال ـ پاتریارکال یا رعیتی ـ عشیرتی است که ما در آغازِ این کتاب آن را توصیف کردیم .

آن‌همه حوادث بزرگ که رخ داده بود ـ جنگ‌ها، جنبش‌ها، تکان‌های فکری، رفورم‌هایِ از بالا، روابط با کشورهای اروپائی و مجاور، تأثیراتِ روز افزون تحولات بزرگ جهانی به ویژه رخنهٔ روز افزونِ سرمایهٔ خارجی و غیره ـ چگونه می‌توانست جامعهٔ سنتی را به حالِ خود رها کند و در آن تغییرات گاه بسیار مهم کیفی به وجود نیاورد. مضمون عمدهٔ این تغییرات عبارتست از زایش و گسترش بسیار کُند و سخت نابهنجارِ روابط سرمایه داری در ایران. در جامعهٔ ما تولید خُرده کالائی و روابط کالا ـ پولی در شهرها و حتی در ده وجود داشت، و در قیاسِ با فئودالیسمِ اروپائی می‌توان گفت که این روابط از دیرباز، گسترده‌تر بود. رخنهٔ سرمایهٔ خارجی و سیاست استعماری و امپریالیستی در واقع در زمینه‌ای که از جهتِ تاریخی تا حدی آماده بود، عامل نوینی ایجاد کرد تا مناسباتِ کهنه به سوی تلاشی برود. تأثیراتی که به‌تدریج در این زمینه پیدا شد به قرار زیرین است:

۱ . ورشکستِ پیشه ورانِ شهر و ده تشدید شد، زیرا کالای پیشه‌وری و کارگاهی، که در قسمت عمده منسوجات و قماش بود، تاب رقابتِ کالای صنعتی اروپا مانند چیت، فاستونی، ماهوت، و غیره را که ارزان‌تر وگاه دارای مختصات کالائی بهتری بود، نمی آورد. منسوجات سنتی ما مانند حریر، مخمل، زری، تافته، قلمکار و ترمه و شال، که زمانی از اقلام صادراتی ایران بود، به‌تدریج جای خود را به نوع دیگر صادرات که مورد نیاز بازارهای اروپائی بود، مانند خشکه بار، قالی، ابریشم خام، کتیرا، روده، پنبه، برنج و غیره داد .

۲ . روندِ پیدایش بازار واحد و پیدایشِ قشرهای نوینی در بورژوازی ایران، مانند قشر بورژوازی دلال (کُمپرادور) که بین سرمایه‌داران انگلیسی و روسی و بلژیکی و فرانسوی و اطریشی و آلمانی از سوئی و مصرف کنندگان ایرانیِ کالاهای آنها واسطه بود، تسریع یافت. همچنین قشربورژوازی ملی که با ایجاد تولید صنعتی ملی میل داشت بازار داخلی را خود تصرف کند، پدید شد. ما در این

دوران با دو موجِ صنعتی شدن که بی سرانجام ماند، روبه‌رو هستیم . یکی در دورانِ میرزا تقی خان امیر کبیر و یکی دیرتر، از سال‌های ۶۰ قرن نوزدهم به بعد.

فریدون آدمیت در جلد دوم امیر کبیر و ایران (صفحات ۲۴۵تا ۲۵۱) یاد آوری می‌کند که در سال‌های۱۸۴۸ـ ۱۸۵۱، که قدرت در دست امیر کبیر متمرکز بود، در تهران، اصفهان، قم به ساختن کارخانه های بلور و چینی اقدام شد، در تهران و اصفهان کارخانه های نساجی و چیت سازی تأسیس گردید. در ساری و بار فروش دو کارخانهٔ قند به وجود آمد. در ساری کارخانهٔ چدن ریزی و کارگاه‌های نجاری و آهنگری ایجاد گردید. این جریان را می‌توان موج اول ایجاد صنایع فابریکی در ایران دانست که دنباله آن گرفته نشد و خودِ این مؤسسات دوام نیاوردند و از میان رفتند.

محمد علی جمال زاده در گنج شایگان یا اوضاع اقتصادی ایران (صفحات ۹۸ ـ ۹۹) صورتی از مؤسسات صنعتی که نیمهٔ دومِ سلطنت ناصرالدین شاه در ایران ایجاد شد، به دست می‌دهد. در این مرحله رجالی از قبیل سپهسالار، صنیع الدوله، امین الدوله، و نیز برخی از ثروتمندانِ معروف از قبیل حاجی امین الضرب و حاجی معین التجار بوشهری، کوزه کنانی، کازرونی و غیره در تهران، اصفهان، تبریز، رشت، مشهد، کارخانه های نساجی، کبریت سازی، کاغذ سازی، شمع ریزی و غیره، ایجاد کردند. مثلاً در سال‌های ۱۸۵۸ ـ ۱۸۵۹در قصرِ قاجار یک کارخانهٔ ریسندگی که به بهای۹۰هزار تومان از مسکو وارد شده بود، دائر گردید. امین الضرب یک کارخانهٔ حریر بافی که در آن۱۵۰نفر کارگر به کار مشغول بودند دائر ساخت، و نیز در سال‌های ۸۰و ۹۰قرن نوزدهم یک سلسله شرکت‌های سرمایه داری به وجود آمد، مانند شرکت «امنیه»، شرکت «عمومی»، شرکت «اتحادیه تبریز» (متعلق به برادرانِ کوزه کنانی)، شرکت‌های «اسلامیه» و «مسعودیه» اصفهان (کازرونی)، شرکت «منصوریه» در یزد، شرکت کشتی رانی ناصری در بوشهر و غیره.

ولی رقابتِ استعمار طلبان و تحریکاتِ آنان، ضعفِ انباشت و فقدانِ سیاستِ اقتصادی ملی و خرابکاری روحانیون مرتجع، که هرگونه تحول صنعتی و فنی در ایران را به زیان سلطهٔ خرافاتی خود می‌شمردند، این مؤسسات صنعتی و شرکت‌های سرمایه داری را به سوی تعطیل و ورشکست برد. موجِ دوم نیز عقیم ماند . زایشِ بورژوازیِ ملیِ صنعتی در ایران، با آنکه نخستین نمایندگان آن نه تنها از میان بازرگانان، بلکه از میان اشرافیت نیز بیرون آمده بودند، در محیطِ نا مساعد نتوانست آغازِ امید بخشی باشد. استعمار و استبداد عملاً از تراکمِ سرمایهٔ داخلی و از انتقالِ آن به مجرای صنعت جلوگیری به عمل آوردند و این سرمایه را واداشتند که یا در عرصه های سنتی مانند رباخواری و بازرگانی باقی بماند یا به عرصهٔ ملک داری و سفته بازی با زمین و مستغلات منتقل شود.

با این‌حال، پیدایشِ طبقهٔ کارگر یا پرلتاریایِ صنعتی را نیز باید به همین دوران از سلطنت

ناصرالدین شاه مربوط دانست. موافقِ یک محاسبه، که البته می‌تواند قابل بحث باشد، مجموعِ کارگران فابریکی حریر بافیِ گیلان و قندِ کهریزک و قالیِ تبریز و دو کارخانهٔ پنبه پاک کنی و گاز و برقِ تهران و تبریز و مشهد و کبریت و نساجیِ تهران و چند موسسهٔ صنعتی دیگر، به قریب ۱۷۰۰ نفر تخمین زده شده است. اینها غیر از کارگران غیر فابریکی، شاگردانِ پیشه‌وری و کارگاهی، کارگرانِ راه و ساختمان و معدن، کارگرانِ نفت و شیلات و گمرک و راه آهن و کارگران کشاورزی مزارع چای و پنبه و کارگرانِ ساختمانی و باربران هستند، که برخی از آنها ـ مانند شاگردانِ پیشه‌وری ـ خصلتِ ماقبلِ پرلتری و صنفی داشتند و برخی از آنها را که از جهت وضع اجتماعی خود و فروشِ نیروی کار خویش در مقابلِ مزد، بزرگ‌ترین شباهت را به پرلتاریای صنعتی داشتند، می‌توان به حساب این نوع پرلتاریا درآورد. اگر این گروه انبوه در نظر گرفته شود، آن‌گاه تخمین می‌زنند که هم در این دوران می‌توان تعداد کارگران را به صدهزار بالغ دانست (رجوع کنید به: اثر م. س. ایوانف، طبقه کارگر ایران کنونی، مسکو، ۱۹۶۹، صفحات 116-115؛ و نیز: ز. عبداله‌یف، صنعت و پیدایش طبقه کارگر در ایران، صفحات 129-128 . هر دو کتاب روسی است).

بورژوازیِ صنعتی و پرلتاریایِ صنعتی در نتیجهٔ نابهنجاریِ رشدِ سرمایه داری در ایران، که خود معلول عللی است که یاد شد، نتوانستند طی صد سال اخیر، چنان‌که باید و شاید با سرعت رشد یابند. حتی موجِ سوم صنعتی کردنِ ایران در دوران رضاشاه نیز بعدها با رکود روبه رو شد. تنها در دوران ماست که زمانه سدّها را فروشکست و در کشور رشدِ جوشان این دو قشر مهم بورژوازی و پرلتاریا، که شاخصِ عمدهٔ جامعهٔ نوین سرمایه داری است، مشاهده می‌شود.

۳. یکی دیگر از نتایج رخنهٔ سرمایه داری در بازار ایران و دست یازی آن بر اقتصاد کشور ما، بروزِ تحولات جدی در ده، کشاورزی و قشربندیِ دهقانان و مالکان است. جنبهٔ کالائیِ تولیدِ کشاورزی طی دوران ناصرالدین شاه به زیانِ اقتصادِ خودْ مصرفی و طبیعیِ فئودال ـ پاتریارکال در روستا و عشیرهٔ قرون وسطائیِ ما، شدت یافت و به ویژه محصولات جدیدی مانند پنبه، توتون، چای، خشخاش، نیشکر، و چغندرِ قند در کنار تولیدِ غلات که به نوبهٔ خود جنبهٔ کالائی زیادی داشت، وارد عرصه شد و برخی رشته‌های زراعتِ سنتی را از میدان بدر کرد. در کنار **ملاکان اشراف** فئودال، مالکان نوی از منشأ بازرگانان و کسبه و روحانیون و مأموران دولتی دست به خرید واجاره زمین زدند. این روند در کشور ما یاد آوراین سخن لنین است که گفت :

«مالکیتِ فئودالیِ زمین بخشِ اعظم مالکیت خصوصی زمین را در بر می‌گیرد ولی تکامل، آشکارا در جهتِ ایجادِ مالکیّت خصوصی بورژوائی بر زمین است . زمینداریِ خصوصی ناشی از وراثتِ انواع و اشکالِ تیولداری کاهش می‌یابد و آن زمینداریِ خصوصی که صاف و ساده از راه پول به دست آمده، افزایش می‌پذیرد. قدرتِ زمین کاهش می‌یابد، قدرتِ پول افزایش می پذیرد» (لنین، مسئله ارضی در روسیه در پایان

قرن ۱۹) .

این مالکان با آنکه نوخاسته و دارای خصلت کاملاً فئودالی نبودند، ولی این امر مانع از تجاوزات آزمندانهٔ آنها و تشدید وحشیانهٔ استثمار دهقانان نبود. غصبِ املاکِ خالصه و موقوفه و تصرفِ عُدوانی املاک خرده مالکان و مراتعِ مُشاع برای این دوران و نیز دوران‌های بعدی، امری شاخص است. گرفتنِ انواع بهرهٔ مالکانهٔ نقدی و جنسی و بیگاری و سیورساتِ گوناگون، نسبت به گذشته تشدید می‌شود . حتی در برخی نقاط ایران سیورساتِ تازه‌ای به میان می‌آید و «تعلیقه‌هائی» صادر می‌گردد که خریدِ آن لازمهٔ انتقالِ دهقان از دهی به دهی است ـ چیزی که در سراسر قرون وسطای ما سابقه نداشته و شرع و عرف نیز آن را به طور رسمی نپذیرفته بود. پیدایشِ محصولات تازه، کالائی شدنِ بیشترِ محصولات کشاورزی، پیدایشِ قشرنوین مالکان، تشدیدِ استثمار و غصب املاک دهقانی و مراتعِ مُشاعِ عشیرتی و رعیتی، همه و همه، به فقر و بی پا شدن دهقانان فقیر و مهاجرت آنها از ده به شهر یا حتی به خارج از کشور منجر شد. سخنِ کارل مارکس در جلد اول سرمایه، کاملاً بر ایران نیز صادق است، آنجا که گفت :

«همین‌که اقوامی که تولیدشان در اَشکالِ به طور نسبی در سطحِ نازلِ کار برده وار و بیگاری و غیره است، شروع کنند به جذب شدن به بازارِ جهانی یعنی بازاری که بر آن شیوهٔ تولید سرمایه داری مسلط است و منفعتِ فائق در آن فروشِ محصولاتِ این تولید در خارجه است، در آن حال بر وحشت‌هایِ بربرمنشانهٔ بردگی و رعیتی و غیره وحشتِ متمدنانهٔ کارِ بیش از حد نیز افزوده می شود .»

۴. یکی از مشخصات این دوران، روندِ جدا شدنِ تدریجی دستگاه دولتی که به صورت «دیوانخانه» بخشی از دَربار (یا «دَرخانه») بود از مجموع دربار است. ناصرالدین شاه تحت تأثیرِ تلقینات اطرافیان خود و به قصد جلب رضایت روشنفکران لیبرالی که خواستار اجراء قانون و «تنظیمات» در ایران بودند، در سال۱۸۵۹(۱۲۷۵ه. ق.) به ایجاد اولین «هیئت دولت در ایران» و اولین «مشورتخانه» دست زد. در سال ۱۸۷۲(۱۲۸۹ه. ق.) اساسنامهٔ «دربارِ اعظم» نوشته شد و در همین سال «مجلسِ مشورتِ وزراء» به وجود آمد، که منجر به ایجاد نُه وزارت خانه گردید که تنها سه وزارت خانه (یعنی مالیه، خارجه و جنگ) دستگاه اداریِ خاص خود را به وجود آوردند و بقیه عنوانِ بی پشتوانه‌ای بیش نبودند . پس از تشکیل بریگاد قزاق در سال۱۸۷۹(۱۲۹۶ه. ق.) تحت نظرِ کلنل روسی دو مانتوویچ، و آمدنِ افسران اطریشی به ایران، بار دیگر نوسازی ارتش و ایجادِ کادر افسری ایجاد شد. این اقدامات را باید تحولِ مهم در شکلِ ادارهٔ دولتی کشور و آغاز پیدایش قشر مأموران یا کارمندان دولتی دانست، که با مستوفیان و دیوانیان گذشته تفاوت داشتند. به علاوه، در اثر اعزامِ محصل به خارجه و یا تحصیلِ خصوصیِ فرزندان اشراف در مدارس عالی اروپا و یا در مدارس نوبنیاد داخل کشور، روشنفکرانِ غیر مذهبی تازه‌ای پای به صحنهٔ جامعه

گذاشتند.

در اینجا شایان ذکر است که در میان قشر مأمورانِ دولت رجال و نیمه رجال سیاست پیشه، طی صد سال اخیر، یک تیپ «جانور سیاسی»، از زمره جاه طلبان بی وجدان و فرصت طلب در قَرع و اَنبیقِ دو گانهٔ استبداد سلطنتی از سوئی، و استعمار از سوی دیگر، پرورده شد که نقشی بس ننگین درتاریخ اخیر کشور ما بازی کرده‌اند. برایِ این تیپ جاه طلبان و منصب گرایان، توسل به هر پَستی و بی صفتی، فقط به شرط آنکه با توفیق در نیلِ به مقام همراه باشد، مجاز بوده و هست. نیل به مقام هم البته نه برای خدمت، بل برای دست یابی به تجمل و تمول و زندگی عشرت آمیز و احیاناً گذراندن حیاتی عاطل در قمار خانه‌ها و فاحشه خانه‌های اروپا. این عناصر گرگ صفت که در مقابلِ توانا از موم نرم‌تر و در برابرِ ناتوان از سنگ سخت‌ترند، خود را با همهٔ شرایط دَمساز کرده‌اند و می‌کنند و به هیچ‌چیز جز به خود و منافعِ کاملاً بهیمی خویش اعتقاد ندارند. البته سخنرانی در بارهٔ ارزش‌های اخلاقی، میهنی و مسلکی و دینی را نیک می‌آموزند و طُرفه بر زبان می‌رانند، ولی نه برای کار بستن، بلکه برای فریب دادن. این زمرهٔ خیانت پیشه در هر جا که بود، خواه در عرصهٔ دولت، خواه در عرصهٔ مخالفان دولت، با پخشِ بی صفتی و بی حقیقتیِ خود، جوهرِ نبرد و مقاومت و فراگیری و پیشرفت را بی‌مایه ساخته و زندگیِ سیاسی را به مبتذل‌ترین سطح آن تنزل داده است. استبداد و استعمار این مُخَنثانِ سیاسی را به قهرمانان عرصهٔ تاریخ ایران مبدل کرده و به کمک آنها کوشیدند تا روحِ جامعه‌ای را که برای حرکت خود به پیش بیش از همه به گذشتِ بدون حساب از سر منافع خود به سودِ جمع نیاز داشت، بکشند . استعمار و استبداد از همان آغاز قرن نوزدهم نمونه‌هایِ این جانوران سیاسی را به صورتِ میرزا ابراهیم کلانتر شیرازی، اللهیار خان آصف الدوله، میرزا ابوالحسن خان ایلچی، میرزا آقاخان نوری به وجود آورد. سپس این کارخانهٔ جهنمی انبوهی از محصول تحویل جامعه داد و می‌دهد و سلطنتِ مستبده، به سخنِ مارکس، پا بر سر این جانورانِ سیاسی می‌گذارد و می‌گذرد.

در دورانِ مورد بحث، در روحانیت نیز جریانات تازه‌ای پدید آمد. قشری از روحانیتِ بزرگ و ثروتمند، با روشِ دولت خواهانه نسبت به شاه و اشرافیت قاجاری و غیر قاجاری، هَمّ خود را بیشتر صرفِ امور اقتصادی املاک تحتِ تصرفِ خود می‌کرد و با وضع موجود سازگار بود. قشرِ دیگری از روحانیتِ بزرگ، که از تحولاتِ رخداده خرسندی نداشت و از پیدایشِ وزارت عدلیه، تأسیسِ مدارس جدید، انتشارِ علوم تازه و اُفتِ عمومی نفوذِ خویش سخت ناراضی بود، با مغازلهٔ هر چندی یک بار با انگلیس و روس، با توسل به انواعِ تحریکات، می‌کوشید مواضعِ خود را حفظ کند. قسمتی از همین روحانیونِ ناخرسند، حتی تا حدِ بازی با انقلاب جلو رفتند، به تصور آنکه از مشروطه مشروعه‌ای بسازند و قدرتِ مجتهدانِ طراز اول را در مجلس برقرار و عملاً جانشین شاه قاجار شوند . اپوزیسیونِ این بخش در مقابلِ دولت، همیشه دارایِ محتویِ ذهنیِ مترقی نیست.

اما بخش بزرگی از روحانیتِ متوسط و کوچک، پس از جریان شیخی و جنبش بابی، و تبلیغاتِ طرفدارانِ «اتحادِ اسلام»، با اطلاع کاملی که از اوضاع اَسف بارِ رفتار و زندگی روحانیون متنفذ داشتند، وارد جادهٔ اپوزیسیونِ واقعی شد و به سرعت به طرف اندیشه‌هایِ آزادی‌خواهانه، افکارِ مُتجدد جلب گردید. آنها هستند که بخش عمدهٔ روشنفکرانِ مترقیِ ایران را طی اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم ایجاد کردند، و در فرهنگ و سیاست نقشِ برجسته‌ای را ایفاء نمودند. از میانِ این گروه روحانیونِ روشنفکر است که مردان شایسته‌ای مانند سید جمال واعظ، ملک المتکلمین، شیخ محمد خیابانی طلوع می‌کنند.

تلاش‌هایِ دَمسازگرانهٔ شاه

اسلوبِ طرح و پیش بردنِ برخی اصلاحاتِ «معتدلانه» در چارچوبِ جلب موافقت و خرسندی «قبلهٔ عالم» را عده‌ای از رجالِ به اصطلاح مُصلح و مترقی، براسلوبِ مقابلهٔ انقلابی با دستگاهِ دولت و نفیِ کامل آن، بر حسبِ موقعیت و سرشتِ طبقاتی و مختصاتِ انسانی خویش بیشتر می‌پسندیدند. این رجال مانند سپهسالار، در دورانِ صدارتِ عظمایِ خود کوشیدند شاه را، به ویژه بر اساسِ ناکامی‌هایِ ایران در سیاست خارجی و از جمله با نشان دادن تحولات کشور عثمانی به ضرورتِ همپائی با دوران متوجه سازند.

ناصرالدین شاه چنان از اصلاحات امیر کبیر هراسیده بود و چنان تحت تأثیرِ عناصرِ ماوراء ارتجاعی خاندانِ سلطنتی و «دَرخانه» و روحانیونِ ارتجاعی قرار داشت که تا مدت‌ها زیر بارِ قبولِ تحولات نمی‌رفت؛ ولی به‌تدریج و در جریانِ زندگی و به خصوص پس از سفرهایِ سه گانه به اروپا (یعنی در سال ۱۸۷۳[۱۲۹۰ ه. ق] بنا به تشویق میرزا عیسی خان مشیرالدوله [سپهسالار]، و در سال ۱۸۷۸ [۱۲۹۵ ه . ق] باز هم به تشویق سپهسالار، و همچنین برای بار سوم در سال ۱۸۸۹[۱۳۰۶ ه. ق])، به ضرورتِ نوعی تغییرات در چهرهٔ قرون وسطائی و «غیر مُتجددِ» حکومت خود پی برد، ولی همیشه سخت هراسان بود که مبادا اقداماتِ اصلاحی سر رشتهٔ استبداد را از چنگِ او و خاندان قاجار بیرون کند و سرِ چشمه چنان پر شود که روزی با پیل هم از آن نتوان گذشت.

شاه می‌ترسید که مخالفانِ رنگارنگ او، مانند لیبرال‌هایِ اعضاء فراموشخانه و سپس جامعِ آدمیت، بابی‌ها، طرفدارانِ اتحادِ اسلام، نگارندگانِ جراید فارسی در خارج کشور، ایلخان‌هایِ یاغی، آخوندهایِ ناخرسند، سیاست‌هایِ خارجی، توده‌هایِ ناراضی، از این تحولات هر یک به نفعِ خود و در جهتِ خود و به زیانِ او سود جویند.

در دورانِ اولیه سلطنت ناصرالدین شاه، انقلابات متعددی در اروپا و آسیا روی داد و حوادثی

در ایران گذشت، که همه وی را وامی‌داشت حریصانه به پایه‌های تخت لرزانِ استبدادی خود چنگ زند. به‌همین جهت، همان‌طور که در یکی از گزارش‌های سرّی وزارت امور خارجه انگلیس آمده (رجوع کنید به: اسماعیل رائین، در کتاب انجمن‌های سرّی در انقلاب مشروطیت ایران) شاه در قبال مخالفت با مزایا و مختصاتِ سلطنتِ مستبده خواستار اعمال خشونت بود نه طرفدار عقب نشینی . فریدون آدمیت در فکر آزادی و مقدمه نهضت مشروطیت در ایران، واقعه‌ای نقل می‌کند که برای طرز تفکرِ ارتجاعیِ شاه نمونه وار است : حتی زمانی‌که کنت دمونت فُرت اطریشی، رئیس نظمیهٔ تهران، و کامران میرزا نایب السلطنه، حاکم تهران، از ناصرالدین شاه اجازه تأسیس کلوب برای عده‌ای «جوانانِ معقول» خواستند، شاه در حاشیهٔ نامه آنها نوشت:

«نایب السلطنه! جوانانِ معقول بسیار بسیار بسیار غلط کرده‌اند که ایجاد کلوب می‌خواهند بکنند . اگر همچو کاری بکنند پدرشان را[1] آتش خواهم زد . حتی نویسنده این کاغذ به اداره پلیس باید مشخص شده تنبیه سخت بشود که منبعد از این فضولی ها نکنند » (ص ۲۰۳،کتاب یاد شده).

لذا ناصرالدین شاه «اصلاحات» را در حدودِ تحکیمِ موقعیتِ استبداد خود و اشرافیت فئودالی حامیِ آن می‌خواست، و به‌همین جهت سپهسالار نیز سرانجام از غضب او نَرَست. منتها پس از امیرکبیر، شاه به نصیحت گران درباری که نسبت به وی خادم و خاضع نیز بوده‌اند، مُدارای بیشتری نشان می‌داد و به طرد و تبعیدشان بسنده می‌کرد، و کار را به رسن انداختن و رگ‌زدن نمی‌کشاند و چنان‌که عادتش بود فرمانِ موحش «بُغون!» (به آذربایجانی یعنی: خفه کنید) را تنها در مورد مخالفانِ سرسختِ خود به کار می‌برد. اگر چه در مورد سپهسالار نیز صحبت از مسموم کردن وی به دستور شاه در میان است.

این سیاست شاه که از سوئی می‌خواست به نظام در حالِ ظهورِ سرمایه داری و مؤسسات و موازینِ آن میدان دهد و از سویِ دیگر می‌خواست سلطنتِ مستبده و قدرتِ اعیان و اشرافِ فئودال را حفظ کند و بین این دو قطب نوسان می‌کرد، می‌تواند به نوعی سیاست بناپارتیستی تعبیر شود.

معنای بناپارتیسم را برخی‌ها که به کُنهِ این اصطلاحِ سیاسی از جهتِ مارکسیسم وارد نیستند، ممکن است کشور گشائی یا حادثه جوئیِ بناپارت منشانه درک کنند، و حال آنکه چنین نیست. واژهٔ «بناپارتیسم» از نامِ ناپلئون بناپارت اول و لوئی بناپارت سوم آمده، و در اصطلاح سیاسی یعنی سیاست استبدادی و ضدِ انقلابی که بین طبقاتِ مختلف در شرایط حدتِ مبارزات طبقاتی نوسان

---

۱ . .رسول پرویزی، نویسنده معاصر، که در صف چاپلوسان شاه است، زمانی در مجله خواندنیها تهدید آمیز خطاب به چریک‌های شهری در ایران نوشت که اعلیحضرت چوب در آستین شما خواهد کرد! انشاء استبداد از آن زمان تا حال تغییر چندانی نکرده است.

می‌کند، و می‌خواهد فرد را مظهرِ ارادهٔ عموم و ماوراء طبقات و احزاب جلوه دهد. البته در اروپا این سیاست، به ویژه از جهت طبقاتی، متعلق به بورژوازی بزرگ بود، که از سوئی با استبداد سازش داشت ولی از سوی دیگر و در عین حال، به نوعی تحولاتِ معتدلانه به سودِ خود نیازمند بود. برای اولین بار پس از سرکوب انقلاب بزرگ بورژوائی فرانسه در قرن ۱۸، ناپلئون بناپارت این روش را به کار برد. برادر زاده‌اش، لوئی بناپارت، همین سیاست را در دورانِ امپراطوری خود در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، در شرایط نوین جامعه، اجرا کرد. بیسمارک در آلمان، استالی پین و کِرنسکی در روسیه، بنا به تصریحِ لنین، مجری همین سیاست بودند .سیاستِ بناپارتیستی معمولاً مارکِ اصلاح، ترقی و حتی انقلاب بر چهره می‌زند، و با وعده‌های مختلف می‌خواهد جلب نظر کند و برای خود پایهٔ وسیعِ خلقی ایجاد نماید. از آنجا که سیاستِ بناپارتیستیِ سرکوبِ انقلابِ واقعی و بازی با اصلاحات و نوسان بین طبقات در تاریخ معاصر کشور ما غالباً به خدمت گرفته شده، لذا می‌تواند لااقل مبدأ و منشأ آن را در این دوران نشان داد. بعدها رضاشاه ،که مابین فئودال‌ها و ملاکان از سوئی و بورژوازی از سوی دیگر، نوسان کرد، و پسرش محمد رضاشاه، که با دعویِ«انقلاب سفید» می‌خواهد به اصطلاح یک «نظامِ مختلط» از سرمایه داری و سوسیالیسم درست کند(!) ولی در همه جا هدفش حفظ سلطنتِ مستبده و منافعِ اساسیِ طبقات حاکمه و دفاع از نظامِ سرمایه داری است، با وضوح بیشتری این نقشِ بناپارتیستی را ایفاء کرده‌اند و می‌کنند.

آری، بناپارتیسمِ ناصرالدین‌شاه در نوسان بین اشرافیتِ فئودالِ گذشته و قشرهای نوخاستهٔ بورژوازی، بین تمدنِ سنتیِ آسیائی (تقدم) و شیوهٔ زندگیِ اروپائی (تَجدد) بروز می‌کند، با یک کفهٔ سنگینِ تمایل و اقدام به حفظِ ارتجاعی‌ترین و کهنه‌ترین مؤسسات و موازین.

درکِ ناصرالدین‌شاه از تمدنِ فرنگی، که ابتدا وصف آن را شنیده و سپس آن‌را به‌چشم دیده بود، البته درکی سطحی بود و برای وی شیوه زندگی اروپائی، یعنی لباس، اثاث، رفتار، خانه و شهر که نظرگیرترین چیزها برای یک تماشاگر خارجی است بیشتر مورد توجه بود تا آنچه که پایه‌های واقعیِ پیشرفتِ جوامع اروپائی را تشکیل می‌داد؛ و حال آنکه مسئلهٔ اخذ تمدنِ فرنگی که آیا باید با دخل و تصرف باشد یا بی دخل و تصرف، به وسیلهٔ مَلکَم خان نیز مطرح شده بود و وی معتقد به «اخذِ بدونِ تصرف» بود، ولی کسانی مانند طالبف بر آن بودند که «جز علم و صنعت فرنگستان» چیز دیگری از اروپائیان نباید گرفت. ناصرالدین‌شاه با برخوردی هوسناکانه کوشید مینیاتوری از تمدنی که شَعشَعهٔ آن برایش خیره کننده بود، به وجود آورد. با این‌حال باید گفت که در وراء خواستِ او، به همّتِ مجموعِ بخش مترقیِ جامعه، از اشراف لیبرال گرفته تا روشنفکران متجدد، کار نسبتاً زیادی انجام گرفت و سیمایِ ظاهری و باطنی ایران تغییرات کلی یافت.

ناصرالدین‌شاه قبول کرد که باید به جای تیپ کهنهٔ پادشاهی، یک مُنارشیِ مطلقه به سبکِ روسیه و اطریش به وجود آورد، و لذا به تأسیس «دارالشورایِ کبریٰ» و «هیئت وزیران» و تنظیم

دستگاه تقنینیه به نام «دَربارِ اعظم» دست زد. ولی همهٔ اینها در عمل چیز قابل لمسی نبود. تأسیسِ دارالفنون، ایجادِ خطوط تلگراف، ایجادِ یک راه آهن کوچک بین تهران و زاویه، ساختنِ میدان‌ها، نصبِ مجسمه‌ها، کشیدنِ چراغ گاز، دائر کردنِ واگن اسبی، ایجادِ نظمیه و پلیس، تهیهٔ دائرةالمعارفی به نام «دانشور»، ترجمهٔ برخی رُمان‌های معروف اروپا، وارد کردنِ موسیقی نظامی (مارش)، تغییر لباسِ مردان و زنان دَرباری و امثال آن، اَشکال و جهات مختلف اقدامات تَجدد خواهانه و رفورمیستی شاه است. در این زمینه در تاریخ این دوران مطالب بسیاری می‌توان یافت، و از آن جمله در کتاب عبداله مستوفی موسوم به «زندگی من»، در بخش دورانِ ناصرالدین‌شاه، شرح مشخصی از این نوع تحولات آمده است.

در بندهای گذشتهٔ این فصل از یک سلسله تحولات مهم اقتصادی و پیدایشِ شرکت‌ها و کارخانه ها صحبت داشته‌ایم، و در اینجا تکرار نمی‌کنیم. اگر همهٔ این تحولات را در دوران قریب ۵۰ سالهٔ سلطنت ناصرالدین‌شاه در نظر آوریم باید بگوئیم، بر خلاف یک تصورِ محتمل اولیه، رَوندِ تَجدد و نوسازی در ایران نه از زمان رضاشاه، چنان‌که تبلیغات خاندان پهلوی روی آن اصرار دارد، بلکه حتی از زمان ناصرالدین‌شاه و غالباً علی‌رغم این پادشاه آغاز شده. این یک عقب نشینیِ تحمیل شده از طرف جنبشِ مردمِ ما و بازتابِ جنبش‌های اروپا و آسیا بود که واسطه‌هایِ درباری توصیف و تأثیرِ آنها را در مغزِ سلطَان مستبد، به اشکال مُعَوَجی رخنه می‌دادند، و سرانجام معجونِ مضحک و متضادی از تمدنِ شرقی و سنتی با برخی خطوطِ غربی به وجود آورد. البته نفوذِ قوی برخی روحانیون متعصب را باید به حساب آورد که به هیچ‌وجه نظر خوشی نسبت به تَجدد و مُتجددین نداشتند، و به حکمِ حدیث: «مَن تَشَبَّهَ بقوم و هوَمِنْه»، هر گونه اخذِ تمدنِ اروپائی را ردّ می‌کردند و حتی فی‌المثل آوردنِ دکتر به جای حکیم باشی کافی بود که حُکمِ کفر در حقِ مریضِ فضول صادر شود! شاید اگر ترس از این عاملِ نیرومند و با نفوذ که در این زمینه، یعنی در زمینهٔ نوسازیِ ایران، نقشِ بازدارنده داشت، عمل نمی‌کرد، موفقیتِ حتی سپهسالارهایِ محتاط بیشتر بود، تا چه رسد به رجال جسوری مانند امیر کبیر. در کنارِ این عاملِ بازدارنده، نقشِ دوگانهٔ استعمار را نیز باید یاد کرد، که اگر از سوئی برای بسطِ بازار خود، خواستار همگون ساختن نیازها و تقاضاها دربازار و توسعهٔ فروش کالاهای تولیدی خود و لذا خواهانِ رخنهٔ شیوه‌های زندگی متداول اروپائی بود، از سویی دیگر از پیدایشِ ایرانی نیرومند سخت هراس داشت.

دورانِ ناصرالدین‌شاه را بر حسبِ تشبیه و تَمثیلِ تاریخی (آنالوژی) می‌توان از برخی جهات به دورانِ کنونیِ محمد رضا شاه مانند کرد. ناصرالدین‌شاه در جامعه‌ای بود آبستنِ انقلاب بورژوائی، فشارِ این انقلاب که تا مدت‌ها وی در قبالِ آن با عناد ایستادگی کرد و در این راه عناصر مترقی را نابود ساخت و امیر کبیر و سپهسالار را طرد کرد، سرانجام او را به عقب نشینی‌هائی وادار نمود. وی به منظورِ عوام فریبی و برایِ جلب «رعایایِ قبلهٔ عالم» دستور داد «صندوقِ عدالت» درست

کنند. محمد رضاشاه در جامعه ایست که آبستنِ انقلاب دمکراتیک نوین است، انقلابی که باید راه تحولِ سوسیالیستی ِجامعه را هموار کند. او را نیز فشارِ این انقلاب (که تا مدت‌ها در قبالِ آن با عناد ایستادگی کرده و در این راه حزب توده ایران را ممنوع کرد و حکومت دکتر مصدق را به کمکِ یارانِ امپریالیستی خود برانداخت) به عقب نشینی‌هائی وادار ساخت و حتی برای جلبِ مردم، به «انقلابِ شاه و مردم» و ایجادِ «سپاه دانش» و «خانهٔ انصاف» و امثال آن دست زد. هدفِ ذهنیِ هر دوی این شاهان آنست که با قبولِ برخی تغییراتِ جزئی یا سطحی در برابرِ سیلِ توفنده و غرنده‌ای که در کار آمدن است، دیواری بکشند تا سلطنت مستبده را در سلسلهٔ خود مُخَلَد سازند. رخنه‌ای که گلولهٔ میرزا رضا در این دیوارِ سست بنیان ایجاد کرد، موجب چنان نفوذِ پر فورانی از سیل انقلاب شد که سرانجام و طی زمان بساطِ سلسلهٔ قاجار را بر چید و حتی از زبانِ بانیِ سلسلهٔ پهلوی سخنِ جمهوری را مطرح ساخت! سرمایه داری به‌تدریج در عرصهٔ اقتصادی کاملاً پیروز گردید. و اما برای بر افکندنِ حصاری که محمد رضا شاه به کمکِ مهندسانِ امپریالیستی با جِدّ بلیغ و وَلَعِ شدید بر پا می‌دارد، با همهٔ هیبتِ ظاهریِ این دیوار، به اندازهٔ کافی نیرو در زرّادخانهٔ عصر ما ذخیره است: جنبشِ نیرومندِ مردمِ بیدار امروزی ایران، تحولِ تناسب نیروها در صحنهٔ جهان به سود انقلاب و ترقی و ضعفِ روز افزونِ امپریالیسم آمریکا که مهم‌ترین حامی شاه است، ضامن‌های تحققِ این آرزوست .

روشنگران و رهگشایانِ جنبشِ مشروطیت

طرحِ مطلب

تحولاتِ ژرف و بنیادی در ساختِ جامعه و انتقال قدرت حاکمه از دست طبقه‌ای به‌دست طبقه دیگر، که به صورت انقلاب رخ می‌کند، از زمین برون نمی‌جوشد و از غیب ظاهر نمی‌گردد، بلکه ثمرهٔ قانونمندِ یک دوران طولانیِ نُضج و تدارک در بطنِ همان جامعه است: هنگامی که مناسبات و نظامات و موازین موجود، به جای آنکه محرک پیشرفتِ مادی و معنوی جامعه شود، این پیشرفت را ترمز می‌کند و حتی به عقب می‌کشد، از جائی مساعد، از میان طبقات و قشرهائی که بدین یا بدان نحو در تحول جامعه ذی‌مَدخَل و آن را آگاه یا نا آگاه شائقند، انتقاد از این مناسبات و موازین به‌تدریج آغاز می‌گردد. این انتقادات با همه آنکه در آغاز غریب و «کفر آمیز» به نظر می‌رسد و افکار عمومی نیز آنها را در گوشِ خویش سنگین می‌یابد، چون حق است، چون بیانگر مطالبات رشد جامعه و خواستِ واقعیِ اکثریت مردم است، دیر یا زود رخنه می‌کند: نخست مرعوبانه و با پیشرفتی نا محسوس، اندک اندک جسورانه و پر آوا، سرانجام پرخاشگر و تازنده . این اندیشه‌هایِ تحول طلبانه تدریجاً دل‌ها و خردها را در چنبرهٔ خویش می‌آورد، و به سخن دکابریست‌های روس، سرانجام «از اخگر شعله بر می‌خیزد»: از اخگری کورسو و نامرئی، شعله‌هایی جهانفروز که در آن کاخ‌های پر نخوتِ کهن فرو می‌سوزد. چنین است منطق درونیِ پویائیِ تاریخ، اگر چه گاه دوران‌های سکوت و رکود و در جا زدن‌ها، حتی سیر به قهقرا، در مسیر این پویائی عمومی می‌تواند پیش آید و پیش می‌آید.

تمام انقلاب‌های تاریخ چنین مراحلِ تدارکی و زمینه سازی‌هایِ پر رنج فکری و سازمانی و تمرینِ پر فرازو نشیبِ یورش و واپس نشینی، و بار دیگر یورش را گذرانده و می‌گذرانند تا به هدف

دست یابند.

این نیروی تحول طلب از همان آغاز به دنبال آرمان‌هایِ از جهتِ تاریخی بحق و موجّهِ خویش بالا می‌افرازد، با مردانگی و از خود گذشتگی به‌میدان می‌آید، از سرِ زندگی آرام و بی دردسر و نیل به مقامات و ثروت و تَنَعم از راه تسلیم به یوغ زورگویان جامعه می‌گذرد، ولی عزم او و صحت، راه او برای پیروزیِ او شرطِ لازم است، شرطِ کافی نیست. این نیرو تا مدت‌ها از حریفِ پیر ولی کار دیده، قسّی و خُدعه‌گر خویش در عرصهٔ منازعه ناتوان‌تر است، و گاه دچار شکست‌های سنگین و خطاهای مُهلک می‌شود، گاه منفرد می‌گردد و حتی برخی از آنان که این نیرو به سودشان می‌رزمد، گاه، ولو با دردمندی، قهرمانِ شکست خورده را تنها می‌گذارند؛ ولی سرانجام این نیرو، با نبردِ خود شرایط را نیز تغییر می‌دهد، و به گفته دکتر تقی ارانی، با شنایِ بر خلاف جهت جریان، به‌تدریج خودِ این جهت را دگرگون می‌سازد.

این نیرویِ تحول طلب در کورهٔ سوزانِ رزم آزموده می‌شود، **جسارت** انقلابی را با **بصارتِ** سیاسی در می‌آمیزد، و دشمن را چنان‌که هست، می‌شناسد. خود را چنان‌که هست می‌شناسد. راه‌های مؤثرِ نبرد را می‌یابد. و از شکاف‌ها و تضادها ماهرانه استفاده می‌کند تا آنکه بر دشمن ظفر یابد.

این یک منظرهٔ کلی و تجریدی است، ولی منظره‌ایست واقعی . جنبشِ انقلابیِ مشروطیت ایران نیز همین مسیرِ پر تضاریس را گذارنده است و تاریخِ این جنبش خود گواهی روشن بر آنست.

در این جریانِ تدارکی، آنهائی که اندیشه‌های نوینِ انقلابی را بیان و پخش می‌کنند، یعنی به پَرده دَری و افشاءِ معایبِ سرشتی و عضویِ نظمِ موجود می‌پردازند و محکومیتِ تاریخی آن‌را مُبرهن می‌سازند و نظام نوینِ آتی را طراحی می‌نمایند، نقش بزرگی دارند، زیرا به‌گفتهٔ مارکس، اندیشه، با رخنه در توده‌ها، به نیرویِ مادی بدل می‌شود، و لذا قادر است نیروهای مادیِ مسلط و متفرعن را از تختِ سیادت به زیر آورد.

در آستانهٔ انقلابات بورژوائی معمولاً روشنگران و راهگشایانی پدید می‌شوند که نظایر آنها در وطن ما نیز پدید آمده‌اند. روشنگری چیست؟ روشنگری به‌معنای علمیِ کلمه، یک مقولهٔ جامعه شناسی است و آن جریانی است اجتماعی و سیاسی .

روشنگران مایلند معایب جامعه را اصلاح کنند، اخلاقیات تباه، سیاست ظالمانهٔ موجود، موازینِ عقب مانده زندگی روزانه را از راه اشاعهٔ اندیشه‌هایی در بارهٔ نیکی، عدالت، انسانیت، تمدن، نظم، قانون و غیره، و نیز از راهِ رخنه دادنِ علوم ومعارف اصلاح نمایند.

در پایهٔ روشنگری و فرهنگ پروریِ بورژوائی، بر خلافِ افشاگریِ انقلابی پرلتاری، این اندیشهٔ خطا وجود داشت که بدونِ شناختِ قوانین تکامل اقتصادی ـ اجتماعی، بدونِ تجهیزِ نیروهایِ اجتماعی ذی‌نفع و سیر آنها به سویِ یورش قاطع علیه پاسدارانِ وضع موجود، می‌توان کاری انجام

داد و لذا با موعظه و خطابه و نوشتن نامه‌ها و رساله‌های ارشادی در درجهٔ اول به‌سراغ زمامداران وقت می‌روند و ترجیح می‌دهند، بدون شرکتِ «عوام الناس» و توده‌های جاهل و تاریک و به اصطلاح «رَجّاله»، و انحصاراً به یاریِ رجال «مُنوّر» دستگاهِ دولت، اصلاحاتِ ضروره را تحقق بخشند.

روشنگرانِ ما نیز مانندِ پرنس ناظم الدوله مَلکَم خان، سید جمال الدین اسدآبادی، پیوسته در اندیشهٔ راهنمائیِ «اولیاء و اُمَناء دولت علیه» یا به دنبالِ خوندکارِ عثمانی و خدیوِ مصر و امیرِ افغان بوده‌اند. البته سید جمال الدین طی عمر سیاسی چنان ضربات و صدماتی از ناصر الدین شاه‌ها و عبدالحمیدها و اسماعیل پاشاها و امیر دوست محمد خان‌ها دید که گویا به نتایج قاطع‌تری رسید، ولی مَلکَم با آنکه وی نیز تکاملی را طی می کند حتی تا آخر عمر برای جلبِ اتابک‌ها و محمد علی‌شاه‌ها به شبکه‌هایِ تحت نظر خود و دوستانش صرف وقت می‌کرد و برای فریدون پسرش لقب پرنسی دست و پا می‌نمود (رجوع کنید به: اثرِ فریدون آدمیت، فکر آزادی و نیز به کتاب اسماعیل رائین، مَلکَم خان).

در اروپا کسانی مانند ولتر، روسو، منتسکیو؛ در آلمان افرادی مانند هِردر ، لسینگ، شیللر، گُته؛ در روسیه کسانی مانند دِسنیتسکی، کزلسکی از زمره روشنگرانِ بورژوائی شمرده می‌شوند. عملِ روشنگرانهٔ آنها در تضعیفِ مبادیِ قدرتِ کاخ شاه مستبد و کلیسا مؤثر بود.

در کشور ما، چنان‌که ذکر آن در فصول گذشته آمده، از همان آغاز قرن نوزدهم در وجود کسانی مانند میرزا صالح شیرازی (یا حتی خان ایلچی جیره خوار استعمار، صاحبِ حیرت نامه) انتقاد از نظام سنتی فئودالی ایران و دادن طرحی به اندازه کافی مشخص از یک نظام بورژوائی لیبرالی، ولو گاه با حساب‌های سیاسی معین، مطرح شده است.

از آن دوران نسبتاً زود و تقریباً مقارن با انقلاب بورژوائی بزرگ فرانسه ، تا اواخر سلطنت ناصرالدین‌شاه، ما با این جریان نقادی روشنگرانه روبه رو هستیم. منتها دامنه به‌تدریج وسیع‌تر می‌شود و روشنگران موفق می‌شوند در قشرهای معینی از جامعه، از اعیان و ملاکان لیبرال گرفته تا روحانیون و بازرگانان و دیگر قشرهایِ عامه، جریان‌هائی به مخالفت با دستگاه به وجود آورند. این جریان‌ها با همهٔ گوناگونیِ روش‌ها و آرمان‌هایشان از جهت چگونگی نظام آینده، در انتقاد از وضع موجود و در مطالبهٔ دگرگونیِ این وضع تا مدتی همقدم و همزبان بودند.

متأسفانه بر پایهٔ تولید خُرده کالائی و روحیاتِ ناشی از آن، و نیز علل تاریخیِ دیگر، در کشور ما کارِ جمعی و سازمان پذیری و دنبال کردنِ صبورانه و پیگیرانهٔ هدف و داشتنِ مشی تاکتیکی سنجیده در مبارزات اجتماعی ضعیف بوده است. مثلاً در آستان مشروطیت، بیش از دویست انجمن (که البته همهٔ آنها سیاسی و یا همهٔ آنهامترقی نبوده‌اند) وجود داشت، پدیده‌ای که اگر از سوئی علامتِ دامنهٔ رخنهٔ جنبش است، از سوی دیگر نشانهٔ تفرقهٔ نیروهاست. یکی از اعضاء مدیرهٔ

«جامعِ آدمیت»، یعنی عون الممالک، در نامه‌های خود وجودِ این تفرقه را (از آن‌جمله در صفوفِ «جامعِ آدمیت») محصولِ «داعیهٔ ریاست طلبی» می‌شمرد. عامل ذهنی، یعنی داعیهٔ ریاست طلبی، مسلماً در اختلافات بی تاثیر نبوده، ولی علت اصلی را باید در آن وضع عینی اجتماعی جست که پیدایشِ عمل و تفکرِ جمعی و تشکل پذیری و قبولِ داوطلبانهٔ انضباطِ حزبی و حفظِ وحدتِ صفوف آن را هنوز میسر نساخته بود، و این ضعف حتی تا این اواخر در جامعهٔ ایران به نحو قوی دیده می‌شد و دیده می‌شود.

این روشنگران و رهگشایان و نقادانِ اجتماعی، که سرانجام جامعهٔ متحجرِ فئودالیِ قرون وسطائی ما را در سحرگاهِ سده بیستم با انفجار یک شفق تابناک انقلابی شعله‌ور ساختند، از لحاظ منشأ طبقاتی، از جهتِ مشی ایدئولوژی، از لحاظِ تاکتیک کار و روش سازمانی خود گوناگونند.

ناصرالدین‌شاه با رفتار ناسزاوار و خشن خود نسبت به رفورماتورهای دولت‌خواه از نوعِ سپهسالار (میرزا حسین مشیر الدوله) و نیز با برخی از روشنگران که لااقل در دورانی از فعالیتِ سیاسی خود امید داشتند به دست او کاری انجام دهند (مانند مَلکَم خان و سید جمال الدین اسد آبادی)، در عمل نشان داد که نمی‌تواند هیچ‌گونه مرجع امیدی باشد، به‌طوری‌که فکرِ «شاهِ عادل و مُصلح» را که مَلکَم تصور می‌کرد در صورت تعقیب هدف تجدد و رستاخیز ملی می‌تواند اعمال بزرگی انجام‌دهد (!)، از مغز خیالبافان بیرون آورد. سخت گیری‌هایِ میرغضبانهٔ او در کشور، بر مهاجرت سیاسی افزود و مرکزِ فعالیتِ سیاسی مخالفان (اپوزیسیون) ضد دستگاه، به خارج از کشور(برخی شهرهای قفقاز، هند، مصر، عثمانی، فرانسه و انگلستان) منتقل گردید.

این مهاجرانِ رنگارنگ سیاسی هم از بابیان (اَزَلیان) سابق بودند که بعدها به اندیشه‌های وسیع و نتایج صحیح‌تری رسیدند، مانند میرزا عبدالحسین معروف به میرزا آقاخان بردسیری کرمانی و شیخ احمد روحی باجناق او (که هردوی آنها داماد میرزا یحیی صبح اَزَل مدعیِ جانشینیِ باب و برادر و رقیبِ میرزا حسنعلی بهاء، بنیادگذار بهائیگری بودند). این دو تن در ایران به اتهام بابیگری[1] مورد تعقیب قرار داشتند و سپس به اسلامبول رفتند و ظاهراً از الحادِ اَزَلی دست کشیده و به زمرهٔ اتحاد اسلامی‌ها پیوستند. در میان این مهاجرانِ سیاسی گروه اصلیِ طرفداران اتحاداسلام نیز بودند که بر رأس آنها سید جمال الدین الحسینی اسد آبادی همدانی یا اسعد آبادی کابلی، معروف

---

۱. اتهام «بابی» مانند اتهام «مزدکی» و «زندیق» و «رافضی» و «قرمطی» در گذشتهٔ دور، از اتهامات رایج دوران ناصری است. بهار در دوران رضاشاه در چکامه‌ای می‌گوید:

بس که در دوره ناصری مرد و زن کشته شد سرسری
این بعنوان مشروطیت وان به عنوان بابیگری
نام مردم نهد بلشویک این زمان دشمن مفتر

بودند که بر رأس آنها سید جمال الدین الحسینی اسد آبادی همدانی یا اسعد آبادی کابلی، معروف به افغان، قرار داشت. در میان این مهاجرانِ سیاسی، زمرهٔ لیبرال‌های مشروطه طلب نیز بودند که «سلطنتِ محدود» و تنظیم «امورِ دیوان» و نوشتنِ قانون و مجلسِ انتخابی را می‌خواستند و به دنبال پرنس ناظم الدوله مَلکَم خان فرزند میرزا یعقوب خان ارمنی مترجم دوران محمد شاه گام بر می‌داشتند. این مهاجرانِ سیاسی همچنین کسانی بودند که تحت تأثیرِ اندیشه‌هایِ مترقی میرزا فتحعلی آخوندوف، روشنفکر برجسته آذربایجانی در تفلیس، به افکاری مترقی‌تر و دارای رنگ دمکراتیکِ نمایان‌تری رسیده بودند و نمایندهٔ این زمره را می‌توان میرزا عبدالرحیم طالبف تبریزی دانست. در میان این مخالفانِ دستگاه، همچنین میهن پرستان جداگانهٔ پرشوری نیز بودند که «عقب ماندگیِ» ایران آنها را زجر می‌داد و نمایندهٔ برجسته آنها نویسندهٔ سیاحت نامهٔ ابراهیم بگ، میرزا زین العابدین مراغه ایست که به کمکِ این سیاحت نامه ـ رمان گاه ساده لوحانه و بَدویِ خود غوغائی در روح‌ها بر پا کرد و در واقع با این کتاب نقش و اثرِ سخنِ مردم پذیر و مردم فهم را نشان داد.

این مهاجرانِ رنگارنگ که تعداد عناصر فعال و مبرزشان بسیار نبود، کوشیدند با استفاده از امکانات خارج از کشور، مطبوعاتی علیه دستگاه استبدادی منتشر کنند. مانند «اختر» در اسلامبول که به مدیریت محمد طاهر تبریزی در ۱۸۷۴ (۱۲۹۲ه. ق) تأسیس شد ونویسندگانی مانند میرزا آقاخان کرمانی، شیخ احمد روحی، میرزا مهدی‌خان زعیم الدوله تبریزی، میرزا علی‌محمد خان کاشی، میرزا حبیب اصفهانی، میرزا یوسف خان مستشارالدوله تبریزی (از داخل کشور) داشته. نفوذِ این روزنامه به آنجا رسید که طرفدارانِ آنرا به طعنه «اختری مذهب» می‌گفتند .

روزنامهٔ با نفوذِ دیگر به نام «قانون» بود که مَلکَم آنرا در ۱۸۹۰ در لندن تأسیس کرد و رادیکالیسم مَلکَم، که با دوران نخستین افکار سازشکارانه و بازگشت بعدیش به همان روش نخست فرق دارد، در این روزنامه به عیان منعکس است. سید جمال الدین که پیوند نزدیک با محافل مصری داشت به همراهِ شاگرد و همرزم خود نخست هفته نامهٔ «عُروة الوُثقیٰ» را به عربی در ۱۸۸۴ در پاریس و سپس «ضیاء الخافقین» را در لندن در ۱۸۹۲ نشر داد. در قاهره در سال ۱۸۹۳، ندیم الدوله روزنامهٔ «حکمت» را نشر داد و سپس «ثریا» و «پرورش» نیز در این شهر منتشر گردید. در ۱۸۹۴ در شهر کلکته، سید جمال الدین کاشانی معروف به مؤید الاسلام، روزنامهٔ «حبل المتین» را به سر دبیری شیخ یحیی کاشانی، همشهری خود، منتشر ساخت. همه اینها در دوران سلطنت استبدادی ناصرالدین‌شاه به ویژه در سال‌های اخیرِ سلطنت طولانی و فرساینده و فرسودهٔ اوست .

برخی از این جراید در ایران نقش مهمی در بیداری افکار داشته‌اند . علاوه بر «اختر» که ذکر آن گذشت، به ویژه باید از «قانون» و «حبل المتین» نام برد که با دشواری در کشور پخش می‌شد و با شوق و ولع فراوانی خوانندگانش آنرا از هم می‌ربودند و به اندیشه‌های آن دل می‌بستند .

اما مخالفانِ دستگاه خود در طیف وسیعی بودند. برخی ازآنها نقادانِ محتاط یا بی‌پروائی از وابستگانِ به خودِ دستگاه بودند، مثلاً از قبیل حاج میرزا محمد خان سینَکی (مَجد الممالک)، صاحبِ رساله انتقادی و طنز آمیز و شیرین رسالهَ مَجدیه، حسنعلی خان امیر نظام گَرّوسی که در نامه‌های فصیح و دل انگیزِ خود گاه به انتقادات کوبنده می‌پرداخت، نادر میرزا صاحبِ تاریخ تبریز که تسلطِ روحانیت و خرافاتِ مذهبی و تعصباتِ دینی را انتقاد می‌کرد. میرزا علی‌خان امین الدوله (فرزند مجد الملک سابق الذکر) که در خاطرات سیاسی خویش دارای لحنِ انتقادی است و میرزا یوسف خان مستشار الدوله، بازرگان‌زادهٔ تبریزی، که واردِ زمرهٔ اعیانِ نوکر باب شده بود و نویسنده رسالهٔ جالبِ یک کلمه است. وی در میان این گروهِ نخست از همه رادیکال‌تر می‌اندیشید و او را می‌توان از جهاتی حلقهٔ واسط بین دو گروه دانست. مستشار الدوله به سبب مبارزهٔ قلمی شجاعانه برای دفاع از نظراتِ لیبرالی خود بارها دچار حبس و طرد و زنجیرِ استبداد شد. مستشار الدوله در عین حال عمیقاً تحت تأثیرِ میرزا فتحعلی آخوندوف، متفکر آذربایجانی، بوده است .

ولی برخی از روشنگران، گرچه مانند مَلکَم کوشیده باشند لقب و عنوان کسب کنند، ولی از میانِ عامه برخاسته بودند و منشأ و یا انتسابِ اشرافی و مقاماتِ عالیهٔ دولتی نداشتند، مانند مَلکَم پسر میرزا یعقوب مترجم ارمنی اصفهانی و سید جمال الدین، میرزا آقاخان کرمانی، میرزا عبدالرحیم طالبف، حاج زین العابدین مراغه‌ای، شیخ احمد روحی، میرزا حبیب اصفهانی و دیگران.

در بارهٔ اینکه آیا جریانِ «اتحاد اسلام» و فعالیت سید جمال را می‌توان جزء جریان روشنگری بورژوائی شمرد یا نه، در میان محققانِ مارکسیست به علت ماهیتِ متناقضِ «اتحاد اسلام» در این دوران تردیدهائی است. ولی کسی که با آثارِ قلمی سید جمال آشنا شود و از آن‌جمله علاقهٔ وافر او را به صنعت و صنعتی شدن کشورهای اسلامی که از جمله در نطقش «در باره صناعت» و نیز در «مقالهٔ صناعیه» منعکس شده بنگرد، نمی‌تواند او را از مدافعانِ بورژوازیِ صنعتی که می‌خواست بالا افرازد و به میدان آید، نداند. از آن‌جمله سید جمال الدین که پیوسته دوست می‌داشت جامعه را به پیکرِ آدمی شبیه سازد می‌گفت: یک قوم به مثابهٔ جسد و صنایع اعضاءِ آن جسد است و زمانی که **اعضا** متوقف شود، جسد می‌میرد و به همان نحو وقتی **کارخانه‌ها** در قومی معطل شود، آن قوم تنزل می‌کند و هلاک می‌گردد. منتها بعدها استعمار و فئودالیسم، از جمله در کشور ما، موفق شدند علی‌رغم آرزومندانِ اولیهٔ رشد صنعت، با افکندن سرمایه در مجرای بازرگانی و سفته بازی با زمین، سالیان دراز مانع اعتلاء سرمایهٔ ربائی و تجاری به سرمایهٔ صنعتی شوند. اگر سِیطره یابیِ سرمایهٔ صنعتی را محتویِ اصیلِ روندِ تکامل مناسبات بورژوائی بشمریم، در آن‌صورت نمی‌توان سید را سراپا و منحصراً مدافع یک ایدئولوژی فئودالی دانست. علاوه بر آنکه «ناسیونالیسم اسلامی» سیّد او را به مقابله با استعمار می‌کشاند، و این نیز جهت مترقی دیگری در اندیشه و عمل او بود، و این خود نکته ایست که درخصلتِ متناقضِ «اتحاد اسلام» که لنین آن‌را متذکر می‌گردد

در این دوران مستتر است، و ما در این باره باز هم سخن خواهیم گفت. تکاملِ روحی سیّد او را، چنان‌که یاد کردیم، در اواخر عمر بدان‌جا رساند که همهٔ قدرت‌ها از او نگران و بر حذر بودند، و این بناچار باید از سرشتِ اندیشه و روشِ سیّد ناشی شده باشد. ولی این نیز حقیقت است که سید پرچم «اتحاد اسلام» را مدتی به سود خلافتِ عبدالحمیدپاشا، خوند کار عثمانی، برافراشت و «اتحاد اسلام» را چنان‌که خواهیم دید، نمی‌توان یک جریان «روشنگرانه» دانست. این ماهیتِ متناقضِ شخصیت سیاسی سید جمال الدین است که در آن عمده به نظر ما به هر صورت در سمتِ ترقی، در جهتِ انقلاب و خَلق است و نه عکس آن؛ با همهٔ فراز و نشیب بظاهر و گاه واقعاً اسرار آمیز و افسانه انگیزی که سیّد در زندگی خود گذرانده است و احیاناً با سازمان‌ها و سیاستمداران رنگارنگی نیز سر و کار داشته است.

در بارهٔ رجال برجستهٔ روشنگری در ایران، به ویژه سید جمال الدین اسدآبادی[1]، مَلکَم خان، طالبف، تحقیقات زیادی انجام گرفته و ویژه نامه‌هائی نیز در فارسی و آذربایجانی و روسی نوشته شده، و ما تکرار این زیست نامه‌ها را در برنامهٔ کارِ تحلیلِ تاریخی خود قرار نداده‌ایم.

در این زمینه کسانی که مایلند اطلاعات فشرده و مختصر ولی نسبتاً جامع به‌دست‌آورند،جمله می‌توانند به اثرِ سودمندِ یحیی آرین پور از صبا تا نیما مراجعه کنند. در پایان همین کتاب فهرستِ تفصیلیِ منابع برای شناختِ وسیع‌تر این روشنگران آورده شده است. در مورد میرزامَلکَم خان ویژه نامهٔ آقای رائین نیز که محتویِ اسنادِ نو یافته است، خواندنی است. ما در بخش اول کتاب جهان‌بینی‌ها در باره عبدالرحیم طالبف تبریزی با تفصیل بیشتری سخن گفتیم و در موردوی طالبان می‌توانند بدان مختصر مراجعه کنند.

---

۱. ما از این تعصب کاملاً بدوریم که سیّد، اگر از اهل اسعد آباد کابل باشد، او را مانند آقای صفات اله جمالی اسد آبادی در کتاب اسناد و مدارک در باره ایرانی الاصل بودن سید جمال الدین اسد آبادی، حتماً ایرانی بدانیم. با آنکه از این افتخار شادمان می شدیم، ولی تعلقِ وی به خلق برادر افغان نیز از این شادمانی نمی‌کاهد. شاگرد، دوست و همرزم او محمد عبده مصری، در مقدمهٔ کتاب الرد علی الدهریین‌که ترجمهٔ رساله ردّ برنیچریه سیّد است، زیستنامه‌ای برای سیّد ترتیب داده و در آن صریح وی را افغانی الاصل دانسته است. این نکته، به علاوهٔ همکاری سید با امراء افغان و شهرتِ او به «افغان» و اعلامِ همین عنوان در جرایدی که منتشر می‌کرده، کفّهٔ افغانی بودن سیّد را منطقاً چربنده می‌سازد. در عین حال سیّد با ایران و جامعه آن پیوند و جوش خوردگی کامل یافته و بر خلاف عقیده برخی محققین، زبان نوشته‌های او فاقد برخی مختصاتِ فارسی کابلی متداول در زمان سیّد است که در نوشته‌ها و حتی اشعار بروز می‌کرده و نگارنده با آن نسبتاً آشناست. به هر جهت سخن از شخصیت سیّد، چنان‌که خود او شائق بود و خود را در عبارت شِکوِه آمیز «الغریب فی البلدان و الطرید عن الاوطان» صاحب وطن‌ها می‌شمرد، باید مایهٔ وحدتِ خلق‌های خاور میانه باشد و نه به هیچ‌وجه مایهٔ دوگانگی.

اکنون می‌خواهیم توجه خود را به سه نکته **مصروف** داریم:
۱. جریاناتِ فکریِ مخالف استبداد، یا اَشکالِ مهمِ ایدئولوژیک در جریانِ روشنگری؛
۲. اَشکالِ سازمانی و تاکتیکیِ مبارزه؛
۳. پی‌آمدِ فعالیتِ روشنگران در جامعهٔ ایران.

اَشکالِ مهم ایدئولوژیک در جریانِ روشنگری

در جریانِ طولانی روشنگریِ مخالفانِ دستگاه استبداد، پنج جریانِ فکری عمده را می‌توان از هم تشخیص داد:
الف ـ جریانِ لیبرالیستی (آزادی گرایانه) با خواستِ حکومت مشروطه؛
ب ـ جریانِ اتحاد اسلام؛
ج ـ جریانِ ناسیونالیستیِ (ملت گرائیِ) بورژوائی؛
د ـ جریانِ «تجدد» (نوگرائی) یا خواستِ تحولِ شیوهٔ زندگی سنتی و قبولِ اروپائیگری؛
ه ـ جریانِ دمکراتیسم (مردم گرائی) و خواستِ تحولِ بنیادیِ جامعه.

جداسازیِ این جریان‌ها البته دارای جنبه قراردادی و مصنوعی است، و در واقع در صحنهٔ زندگی ما با هیچ جریانِ خالص از این پنج نوع روبه‌رو نبوده‌ایم. برخی از جریانات مانند ملت گرائی و نوگرائی تقریبا ویژهٔ همهٔ نیروهای اپوزیسیون بود، ولی این جداسازی مصنوعی را ما به قصد تسهیلِ بررسیِ منطقی هر یک از این جریانات سودمند می شمریم، به ویژه آنکه هر یک از این جریانات در وجودِ یکی از رجالِ روشنگر تجسم و مظهریت **بیشتری** یافته است. مثلاً بجاست مَلکَم خان را نمایندهٔ تمام عیارِ لیبرالیسم و نوگرائی (غرب منشی) و سید جمال را نمایندهٔ اتحاد اسلام و آقاخان و حاج زین العابدین مراغه‌ای را مروجِ ناسیونالیسم و طالبف را به طور نسبی سخنگوی بلیغ تر اندیشه‌های مردم گرایانه و دمکراتیک بشماریم.

باز هم تکرار می‌کنیم که، همهٔ این تعاریف و انتسابات نمی‌تواند دارایِ حد و رسم جامع و مانع باشد، ولی به اقتضایِ انتزاع و تجریدِ منطقیِ مسائل، همیشه نکتهٔ عمده که عیانگر و بیانگرِ ماهیت و سرشتِ پدیده‌هاست در نظر است نه بیش.

الف ـ نوشته‌های مفصل ادبی و اجتماعی مَلکَم در عین آنکه تحولِ نظریات او و تعمیق نسبیِ رادیکالیسم اجتماعی او را نشان می‌دهد، حول دو اندیشه عمده دور می‌زند: آزادی (به معنایِ بورژوائی آن) که در سلطنت مشروطه از طریقِ اتحادِ شاه (که مَلکَم همیشه از او با عنوان «اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاه روحی فداه» یاد می‌کند) و عامهٔ مردم باید تأمین شود، و نیز ضرورتِ «اخذِ بدونِ تصرفِ تمدن فرنگی». در بارهٔ تحولِ فکری مَلکَم همین بس که بارها از آغاز

که می‌خواست به دست شاه کارها را روبه‌راه کند، خود را «دولت‌خواهِ صدیق» و خاضعِ شاه معرفی می‌کرد و می‌گفت و می‌نوشت که شاهِ عادل با داشتنِ هدف تَجدد می‌تواند منشأ اعمال بزرگ شود؛ ولی هم او در «قانون»، که آن را به هنگام رنجش از شاه به خاطر «پیکار علیه دربارِ ستمگر» منتشر می ساخت، سه سال پیش از ترورِ شاه نوشت که از شاهان هرگز کاری ساخته نیست و آنها سرگرم کار خویشند و باید در گرد پرچم مبارزه برای سعادتِ آدمیت گرد آمد و مردم خود باید منجی خود باشند و خلق خود صاحب اصلیِ کشور است. مثلاً در یکی از رسالات مَلکَم به نام دفتر قانون این جملات روشن را، البته منحصراً در چارچوب لیبرالیسم، علیه شاه می خوانیم:

«ایران عبارتست از بیست کرور خلق، ۶۴ هزار فرسخ زمین مربع، ۵۰۰ قسم معدن و هر نوع محصول طبیعی . خداوند عالم جمیع این نفوس و کل این اشیاء را مختار (یعنی آزاد ـ ط.) و بی صاحب آفریده بود، ولیکن باقتضاء اوضاع انسانی، الآن اختیار جمع این نفوس و جمیع این اشیاء در دست یک **وجود واحد**، منضبط است و این وجود واحد، بواسطهٔ ضبط چنین اختیار عظیم خود را کاملاً مختار می‌داند مال و جان این بیست کرور خلق و حاصل این زمین را بهر قسم که میل دارد، استعمال نماید . عقل من از درک بنیان این اختیار عاجز است.»

با این‌همه، مَلکَم در این اندیشه پیگیر نبود، و در گزارش‌هائی که به دولت به‌عنوان سفیر می‌فرستاد از چاپلوسی‌های عادی تن نمی‌زد و حتی در بارهٔ ناصرالدین‌شاه پس از ترور این یک در «اشتهار نامهٔ اولیای آدمیت» نوشت «شاه غفران پناه هیچ تقصیر نداشت»(!) و یا در نامه‌ای که از لوزان در۱۹۰۷ به ایران فرستاد او را «شهنشاه شهید» خواند. بدین‌سان مَلکَم به طور عمده و اساسی همان نمایندهٔ سازشکار و کرنش کنندهٔ لیبرالیسم بورژوائی ماند و در وادیِ قطعی‌تر، یعنی در وادیِ دمکراتیسم و مردم گرائی، گام ننهاد و به سویِ اندیشه‌های انقلابی و خلقی نگرائید.

لیبرالیسم یک جریانِ سیاسیِ بورژوائی است که در دورانِ اعتلاءِ بورژوازیِ صنعتی و تلاش وی برای رسیدن به قدرت علیه فئودالیسم و اشرافیت بروز می‌کند. لیبرال‌ها می‌کوشند قدرت مطلقهٔ سلطنت را محدود کنند، برای مردم حقوقِ انتخاباتی معینی قائلند و در حدِّ معین با آزادی‌های سیاسی توافق دارند و از این جهت، در دورانِ استبداد و فئودالیسم به شیوهٔ خود در موضع اپوزیسیون قرار می گیرند، اگر چه شیوه عملِ آنها با شیوهٔ عملِ انقلابی تفاوت دارد و روشِ آنها روش سازشکاری با قدرتِ موجود است. ضعفِ بورژوازیِ ایران این سازشکاری را تقویت می‌کرد و مَلکَم که در سراسر عمر، صرف نظر از برخی طغیان‌های گه گیرِ ناشی از ناکامی‌های خود، به این اسلوبِ سازشکارانه وفادار بود، نمونهٔ روشنی از اندیشه و عملِ لیبرالیستی است و سنتی را که او به وجود آورد بعدها در جنبشِ مشروطیت نقشِ منحرف کننده و پیکار شکنانه‌ای ایفاء کرد.

ما در بارهٔ روابطِ سِریِ محتملِ مَلکَم با محافل استعماری یا نیاتِ ذهنیِ خاص او وارد بحث نمی‌شویم. در این مورد جستجوهائی شده و باز هم جستجوهای جداگانهٔ ویژه‌ای لازم است که به تحلیل ما ارتباط مستقیم ندارد. به علاوه، عملِ عینیِ هر رجل تاریخی به شخصیت او شکل می‌دهد و رغبت‌ها و تمایلات اجتماعی او را بر ملا می‌سازد. اینکه مَلکَم، سید جمال و امثال آنها، در آن دورانِ ضعفِ بورژوازی و افولِ نهضت، به‌خیالِ خود چه نقشه‌های «دیپلماتیکی» را ساز می‌کردند تا به هدف برسند، حق دارد کنجکاوی ما را بر انگیزد، ولی حلِ تمام مسئله نیست و اگر فقط به دنبال این نوع مسائل برویم تاریخ را تا حدی به افسانهٔ پلیسی تبدیل ساخته‌ایم. مَلکَم به قول خود۲۰۰ رساله نوشته که گویا ۲۸تای آنها در دست است. و این رسالات و نامه‌های او خطاب به «اخوان» سازمان سرّی «جامع آدمیت» و مقالات او، نشان می‌دهد که وی با حرارت و نسبتاً با پیگیری چه می‌خواهد. می‌گویند: انسان‌ها آن چیزی نیستند که خود در بارهٔ خویش می‌پندارند، بلکه آن چیزی هستند که بدان عمل می‌کنند یا آن‌را با تمام قوا ترویج و تبلیغ می‌نمایند.

مقولاتی که در رسالات و نوشته‌های مَلکَم با استدلالاتِ غالباً جالب و با زبان فارسی، اگر چه گاه مخدوش ولی به هر حال روشن و حتی گیرا و با دقتی که نشانهٔ ورودِ او در ظرایفِ این مسائل بود، مطرح می‌شود عبارتست از: اثباتِ ضرورتِ حیاتی «تنظیمات» (سازماندهی دولتی)، ضرورتِ «قانون» و ایجادِ دستگاه قانون مرکب از قانونِ اساسی و قوانین دیگر، مساوات در برابرِ قانون، ضرورت اخذ تمدن غربی و نیلِ به «ترقی»، انتقاد از «مذهبِ دیوانیان» یعنی بوروکراسی، و لزومِ نوسازیِ دستگاه دیوان، جلبِ سرمایه‌های خارجی، ایجادِ صنایع راه آهن، تأسیسِ شرکت‌ها و بانک و تنظیم دستگاه مالیاتی، تأمینِ امنیت یا به قول ملکم «اطمینان» به عنوان شرطِ اصلیِ بسطِ تولید سرمایه داری، دادنِ آزادی‌ها یا به اصطلاحِ مَلکَم «اختیارات»، ضرورتِ بسطِ علوم و معارف[۱].

مَلکَم تحت تأثیرِ فلاسفهٔ معاصر خود، یعنی فیلسوفِ پوزیتیویست فرانسوی، اوگوست کنت(۱۷۹۸ـ ۱۸۵۷)[۲] و فیلسوف و اقتصاد دان انگلیسی جان استوارت میل (۱۸۰۶ـ۱۸۷۳) که

---

۱. مَلکَم در دارالفنون ملی مترجمِ معلمینِ خارجی بود و معادل‌هائی بناچار برای واژه‌های اروپائی اندیشیده و یا از دیگران پرسیده و اخذ کرده است و از این جهت پس از میرزا صالح یکی از آغازگرانِ زبانِ سیاسی امروزی است.

۲. اوگوست کنت (۱۷۹۸ـ۱۸۵۷) پایه گذارِ پوزیتویسم است که جستجو و بررسیِ ماهیتِ پدیده‌ها را «متا فیزیک» می‌شمرد و لذا ناسودمند می‌دانست، ولی بررسی و توصیفِ منظرهٔ خارجی پدیده‌ها را برای معرفت قابل وثوق و کافی می‌پنداشت. او است که واژهٔ «سوسیولوژی» را با ترکیب نادرستِ جزءِ لاتین با جزءِ یونانی به‌معنای جامعه شناسی، وضع کرده و در نظریات اجتماعی خود بر آنست که نه انقلاب علیه سرمایه داری که خود نظام ←

او را «پدرِ لیبرالیسم» می‌نامند قرار داشت. چون از ده سالگی در فرانسه بزرگ شده و از عمر طولانی خود عملاً ۲۱ سال در ایران بود، با زبان‌های خارجی آشنائی کافی داشت. با این‌حال از مکاتب فکری فلاسفهٔ نامبرده و تنها آموزش اجتماعی آنها را درک و کسب کرده بود و این خود چنان در نظر اشراف ایرانی عجیب می‌نمود که ظل السلطان او را ارسطاطالیس عصر شمرد[۱].

کاملی است، بل اعتقاد به «دینِ انسانیت» (Religion de l humanité) می‌تواند موجد سعادت انسانی شود. کنت خود را «کشیش اعظم» (Le grand prétre) این کیش که برای آن مانند مذهبِ کاتولیک سازمانی پدید آورده بود می‌دانست. موضوعِ پرستش در این دین یک ماهیت تجریدی یعنی «انسانیت» است. تمام نظریاتِ فلسفی مَلکَم در این زمینه با مقداری دستکاری که عادتاً مَلکَم در پذیرشِ اندیشه‌های خارجی به‌کار می‌برد،از اوگوست کنت گرفته شده است. مَلکَم پیوسته می‌کوشد به اقتباسِ خود جامهٔ ایرانی و حتی اسلامی بپوشاند و آن‌را گاه با آیات و احادیث موجه و مستند سازد.

۱. شادروان قزوینی در «وُریقه»های خود که به عنوان «یادداشت‌های قزوینی» نگاشته، شرحی به مَلکَم خان اختصاص داده است و در آن او را سفیه و شارلاتان و کلاهبردار و عامی صرف می‌داند، و از قولِ ذکاء الملک فروغی نقل می‌کند که، وی آثار ولتر و منتسکیو را اِنتِحال کرده است. قزوینی پس از نقل جملاتی از کتابچهٔ غیبی مَلکَم، این جملات را می افزاید: «دیگر حوصله نقل مزخرفات او را ندارم. همین‌قدر که اشاره کردم با نهایت تلاش از جلوگیری از تهوّع خودم بود. خدا شاهد است به اندازه‌ای با خود مقاومت کردم در نقل این قازورات که دِماغاً و روحاً فوق العاده خسته شدم و الان تقریباً از کار افتاده‌ام و حتماً باید مدتی استراحت دماغی کنم. و انا استغفرالله من نقل تلک الحماقات و السفاهات و الِجیَف المُنتنه.»خود جملات شادروان قزوینی نشان می‌دهد که جنبهٔ احساسی آن بر جنبهٔ منطقی و انصاف عینی به مراتب می‌چربد. گواهی فروغی در باره «اِنتِحال» نیز از دو جهت بی اساس است. نخست از این جهت که مَلکَم پیرو اندیشه‌های لیبرال بود که ولتر و منتسکیو از واضعین آنند و بسیار طبیعی است که وی این اندیشه‌ها را اقتباس و قبول و ترویج کند. دوم از این جهت که خود فروغی در عین «اِنتِحال» واقعی تاریخ فلسفهٔ Fouillet که آن‌را به نام سیر حکمت در اروپا نشر داده است، حق اخلاقی زیادی برای نسبتِ «اِنتِحال» به دیگران ندارد. تردیدی نیست که فروغی در این اِنتِحال قریحهٔ ادبی و فلسفیِ خود را نیز تا حد زیادی به کار انداخته، ولی عدمِ ذکرِ پایهٔ اساسی کتاب ذهن را متوجه یک پرده پوشی از جهتِ علمی ناروا می‌کند. باری، یکی از معاصران و نزدیکانِ فاضلِ مَلکَم یعنی اعتماد السلطنه در یادداشت‌های روزانه خود برعکس از ملکم با لحن دیگری یاد می‌نماید، مثلاً از جمله ابراز حیرت می‌کند که این پادشاه (یعنی ناصر الدین شاه) که احمق‌ترین افراد را مورد مشاوره خود ساخته، چگونه مَلکَم کسی را از لندن برای مشورت دعوت می‌کند. باری نه ارسطا طالیس و نه «جیفه منتنه» (لاشهٔ گندناک)، بلکه ایدئولوگِ لیبرالِ زیرک و پر کار و یکی از ناقلانِ اندیشه‌های اجتماعی بورژوائی به ایران که در تاریخ کشور ما اثرات بسیاری گذاشت ـ چنین است مَلکَم.

تجدد و نوگرائی را مَلکَم اخذِ بدونِ تصرفِ تمدن فرنگی می‌دانست. در این امر ایرانیان، مانند همهٔ امور، اقتباسی از ظاهر که آسان یاب‌تر است آغاز کردند و حال آنکه آورندگانِ فکرِ نوگرائی و از آن‌جمله مَلکَم، مطلب را عمیق‌تر درک می‌کردند و از همان آغاز مسئلهٔ سازمان، صنعت، اقتصاد، سیاست، فرهنگ را با قوت و صراحت مطرح نمودند. اما عملاً «تجدد» به طور عمده به مسئلهٔ تقلید از ظواهر زندگیِ مردم اروپا آغاز شد و لباس و اثاث و شیوهٔ گذران بر صنعت و فرهنگ مقدم گرفته شد. این خود یک سیرِ عادیِ معرفتِ بشری است که از ظاهربه باطن، از پدیده به ماهیت می‌رود. در قرون وسطیٰ افرادِ سطحی که می‌خواستند عارف و صوفی قلمداد شوند، پشمینه پوش می‌شدند بدون آنکه درکی از مقامات و مسالک عرفانی و جهان بینیِ فراخ و ژرف آن داشته باشند، به‌همین جهت شاعر به طنز می‌گفت:

اگر از خرقه کس درویش بودی رئیس خرقه پوشان میش بودی

در دوران ما برخی ها انقلابیگری را با تقلیدِ هیئتِ ظاهریِ برخی رجال انقلابی آغاز می‌کنند. در کشور ما نیز بر خلاف ژاپن، که اقتباسِ تمدنِ سرمایه داری اروپائی را از آغاز در اثر امکانِ تعقیبِ مشی مستقل با اسلوبِ جدی‌تری انجام داد، مطلب در بیراهه افتاد. تکرار می‌کنیم، در اینجا آن‌قدر خطای روانی ما نیست که مداخلهٔ موذیانهٔ سیاست‌های استعماری و محدودیت رژیم استبدادی است که از نوسازیِ واقعی هراسناک بود و اخذِ تمدنِ اروپائی را به شکلِ سطحی و ساده لوحانهٔ آن به میان آورد، و الا درکِ خلق‌های سرزمین ما از ژاپنی ها در این مسائل، به شهادت واقعیات تاریخی، کمتر نبود و به دلایلِ تاریخی نیز کمتر نمی‌توانست باشد . مثلاً برخی روشنگرانِ ما، به ویژه مَلکَم و طالبف، که در این باره سخنی گفته‌اند، از سطح پیشروانِ تمدنِ اروپائی در ژاپن زماناً و فکراً عقب نبودند، ولی اشرافیتِ جلفِ اروپا رفته مطلب را طور دیگر می‌فهمید و استعمار و استبداد مطلب را طور دیگری می‌خواست .

مسئله گرایشِ ایرانیان به شیوهٔ تمدنِ باختر خود مبحث مفصلی است. به اِجمال یاد آوری می‌کنیم که شیوهٔ گذرانِ باختر نه تنها در این اواخر، بلکه حتی از زمان رم و یونان، با شرق تفاوت فاحش داشت. ساختنِ بناهای چند اشکوبه، بر سر صندلی نشستن، بر تخت خفتن، با قاشق غذا خوردن، بی حجابی زنان، مجالس رقص وامثال آن، قرن‌هاست که در اروپا مرسوم است و تقلید از برخی جهاتِ شیوهٔ زندگیِ اروپائی نیز در ایران سابقهٔ طولانی دارد .

در دورانِ یونانی مآبی یا هلنیسم (دوران سلوکیدها و اشکانیان)، در دوران ساسانی، در دوران صفوی، ما با پدیده‌های اخذِ برخی جهاتِ تمدنِ اروپائی، از آن‌جمله به‌معنای شیوهٔ زیستِ اروپائی روبه‌رو هستیم. پادشاهان اشکانی خود را «فیلوهن» یعنی یونان دوست می‌نامیدند و کمدی‌هاو تراژدی‌های اشیل و اروپید را در قصرهای خود با شرکت هنرپیشگان یونانی (مانند ژاسون) به صحنه می‌آوردند و البسهٔ یونانی را در بر می‌کردند . پادشاهان ساسانی، در تماس با کلیساهای

یعقوبی و نسطوری، از فلسفهٔ افلاطونی و مشائی و نوافلاطونی فیض می‌گرفتند . پادشاهان صفوی به ویژه شاه عباس، شیوهٔ لباس پوشیدنِ مرسوم در برخی کشورهایِ اروپائی زمانِ خود را تقلید می‌کردند و ریش می‌تراشیدند و قهوه خانه به سبکِ «کافه»های اسپانیا دائر کردند.

این جریان، چنان‌که یاد شد، در دوران ناصرالدین‌شاه با وسعت انجام گرفت، منتها در همه جا در اثر سرسختیِ سنت‌های محلی، آمیزهٔ غریبی از تمدن اروپائی و ایرانی پدید شد، مثلاً لباس بالت که ناصرالدین‌شاه در مجالس «شاریته» اروپا (مجالسِ صدقهٔ دینی و نوع‌پروری) دیده بود، به نام «شلیته» فنردار لباس زنان دربار شد، یا نمایش و سیرک به‌صورت تکیه دولت و تعزیه در آمد. خودِ تعزیه نیز که یاد آور «پَتواژ» زمان ساسانی است می‌تواند تحت تأثیرِ تراژدی‌های یونانی پدید شده باشد. سیرِ تمدن پیچاپیچ است و نژاد و تمدنِ ناب و غیرِ مُقتبَس وجود ندارد.

منظور مَلکَم از نوگرائی و قبول صد در صد یا به‌قول او «اخذِ بدونِ تصرف» تمدنِ اروپائی (حُکمی که بعدها تقی زاده تکرار کرد و به خود منسوب داشت) موافقِ انواعِ رسالات او، مبتنی بر درکِ جدیِ این تمدن بود.

قبولِ ظواهرِ تمدنِ فرنگی با مقاومت شدید بخش متعصب روحانیت ایران روبه رو شد که به نوبه خود ظاهر را وسیله مهم و مؤثر حفظ تفارقِ ضرور بین مسلمانان و کفار، از آن جمله نصاری می‌دانست و آن‌را از لوازم تضمین سیادت خویش و حفظ اصالتِ اُمت محمدی می‌شمرد. ریش تراشیدن و زلف گذاشتن و فُکُل زدن و شلوار دگمه دار و کفش و پوتین به جای نعلین و یا پای افزارهای سنتی پوشیدن، در نظرِ این زُمره از روحانیون یعنی بابی بودن! برای تفنن خواننده نمونه‌ای می‌آوریم: شیخ الرئیس، یکی از روحانیون ادیب مَشرب وقتی فرزند اروپا دیده خود را با فُکُل و کروات دید، در مقابل جمعی این جملهٔ شیرین را گفت: «پدر الکّلُ فی الکّل (یعنی جهانی است در جهانی) و پسر اَلکُل و فوکُل.»

این نبرد بین متجددین و متقدمین، که جیمز موریه در حاجی بابا برای مجسم ساختن آن صحنهٔ مقابلهٔ حکیم باشی و طبیب فرنگی را آورده، تا دوران اخیر که نمایشنامهٔ جعفر خان از فرنگ آمده نگاشته شده، یکی از سوژه‌های داغ مبارزهٔ اجتماعی است.

مسئلهٔ مخالفت زمره‌ای از روحانیون متعصب با ظواهر تمدن اروپائی فقط در حدود مخالفتِ فکری و تعصبات احساسی محدود نمی‌ماند، و گاه صحنه‌های فاجعه آمیز پیش می‌آمد. مثلاً وقتی میرزا حسن رُشدیه در سال ۱۸۸۷ـ۱۸۸۸ نخستین مدرسهٔ طرازِ جدید را در تبریز دائر کرد، واکنشِ جمعی از روحانیون شهر، تجهیز سپاهِ طلاب برای ویران کردن این مدرسه بود. ولی رُشدیه سر سختی نشان داد . بار دیگر در ششکلان تبریز و سپس در تهران دبستانِ نوع جدید خود را در مقابل مکتب و مدرسهٔ قرون وسطائی به وجود آورد و بدین سان یکی از آغاز گران این راه شد. برخی از روحانیون متعصب در این راه از نادانی عمومی و نیرویِ عادت (اینرسیِ اجتماعی) استفاده

می‌کردند و تحول و تجدد را در نظر آنها زشت و موحش جلوه گر می‌ساختند و به برانگیختن احساس عوام می‌پرداختند. به عنوان طنز یا واقعیت، در بارهٔ یکی از روضه خوان‌های عوام فریبِ آن دوران حکایت می‌کنند که، بر فرازِ منبر به منظور بر آغالیدنِ احساس جاهلانهٔ عامه می‌گفت: «سولفات دو سود یعنی خدا اصلاً نبود؛ سولفات دو پتاس یعنی خدا دوتاست!» حال اگر این لطیفه نیز موثق نباشد ولی اسناد و شب نامه‌های منتشره از طرف طرفداران استبداد و حکومت «مشروعه»، اسناد تاریخی غیر قابل انکاری برای نشان دادن انواع سفسطه‌های مبتذل آنان علیه تجدد و آزادی است، و پژوهنده‌ای که خواستار باشد می‌تواند این نبردِ تاریخی را با نمونه‌های مشخص نشان دهد.

مسئلهٔ اخذِ تمدنِ اروپائی به مثابهٔ یک مسئلهٔ اجتماعی کماکان تحت عنوانِ مسئلهٔ «غرب زدگی»[1] در جامعهٔ معاصر ایران نیز مطرح است و احیاگرانِ تفکرِ مذهبی در جنبشِ انقلابی، به‌نوبهٔ خود آن‌را به یکی از مطالب قابلِ بحث بدل کرده‌اند. متأسفانه در مقطع واژهٔ «غرب زدگی» جریان نادرست مطرح می‌شود و موضوع «کلیت اسلامی» در مقابلهٔ شرق و غرب به میان می‌آید که خطا و سفسطه آمیز است . در واقع در قبالِ تمدنِ اروپا و امریکا مانند خلق‌هائی که از «زیر بته» به عمل آمده‌اند و خود فرهنگ، سنن و آداب تاریخی ندارند، نباید رفتار کرد. تجربه ثابت کرد که عناصر متعددی در فرهنگ ملی خلق‌های ایران وجود دارد که می‌تواند پایا و زیا باشد و دوام آورد و به تمدن ایرانی، صرف نظر از محتوی اجتماعی آن، رنگ ویژه خود را بدهد. تمدن جهانی از حفظ این عناصر بُرد می‌کند و لذا نظریهٔ «اَخذِ بدونِ تصرف» مَلکَم نادرست است. ولی چارچوبِ طالبف هم که تنها «علم و صنعت» را باید گرفت، بسیار تنگ است. ما در تمام زمینه‌ها می‌توانیم بهترین دستاوردهای مدنی هر ملتی را فرا گیریم. فراگیری خلق‌ها از هم همیشه در تاریخ بوده و منبع سرشار بودن و رویش دائمی مدنیت انسانی است و هیچ تعصبی نباید و نمی‌تواند مانع تحقق آن شود. منتها فراگیریِ حساب شده و عُقَلائی با تقلیدِ هوسناکانه وسطحی تمایز آشکار دارد.

ب ـ محتویِ عمده و ایده ئولوژیکِ تبلیغات سید جمال الدین اسد آبادی و یارانش «اتحاد اسلام» بود. لنین در مقاله ای تحت عنوان «طرح اولیه تزهائی در بارهٔ مسائل ملی و مستعمراتی»، در بارهٔ «اتحاد اسلام» می‌نویسد که، این جریان در صدد است «**جنبش رهائی بخش علیه امپریالیسم اروپا و آمریکا** را با تحکیم **موقعیت خا نها و ملاکان و ملایان و غیره در آمیزد.**» لنین با اصابت نظر، سرشتِ **متضاد** اتحاد اسلام را نشان می‌دهد، زیرا از یک طرف وی می‌دانست که این پرچمِ معنوی

---

۱ . در دوران اخیر، نخست فخر الدین شادمان در کتاب تسخیر تمدن فرنگی، مسئله را به شدت مطرح ساخت و به «فُکُلی» به عنوان اروپائی مآبِ سطحی که ابداً چیزی از واقعیت تمدن غرب نفهمیده تاخت و گفت که این تیپ اجتماعی (یعنی فکلی) باعثِ مسخِ تمدن در ایران شده است.

را شاهانی از نوع عبدالحمید و ناصر الدین‌شاه هر چندی یک بار به حرکت در می‌آورده‌اند، ولی ازسوی دیگر نیز می‌دانست که در زیر این پرچم گاه میهن پرستانِ صدیقی گرد آمده‌اند که اندیشه‌ای جز رهائی از قیدِ استعمار ندارند. به‌همین جهت این توصیفِ لنین صحت خود را کماکان حفظ کرده، زیرا از واقعیت تاریخی برخاسته است.

از میان همرزمان و یاران سید جمال الدین، میرزا عبدالحسین معروف به میرزا آقاخان کرمانی، در رسالاتی مانند جنگ هفتاد و دو ملت و صد خطابه و آئینه اسکندری، محتویِ سیاسی «اتحاد اسلام» را نشان می‌دهد. میرزا آقاخان که خود از اَزَلیان بود، از این دین نگسست تا بار دیگر به تعصبات شیعی باز گردد، بلکه به این نتیجه رسید که «جنگ هفتاد و دوملت» و تفرقهٔ خلق‌ها، چنان‌که حافظ می‌گوید، برای آنست که حقیقت را ندیده و به‌همین سبب «رهِ افسانه زدند». به نظر میرزا آقاخان، که در حیات خود شاهد تناقضات خونین مذهبی بود، تباین و تضادِ اساسیِ جامعه تضادِ دینی است (و نه طبقاتی)؛ لذا باید تَشَعُبِ مذهبی را کنار گذاشت و در یگانگیِ خدای واحد، یگانگیِ ملت‌ها و امت‌ها را جستجو کرد.

میرزا آقاخان در رسالهٔ صد خطابه، بر آنست که دین اسلام یعنی قرآن و طرزِ ادارهٔ خلفای راشدین و اعتقاد به «مبدأ» و «معاد» و «عملِ صالح» کافی است و بقیهٔ امور که مسلمان را به جان مسلمان انداخته و خونریزی‌های فجیع شیعه و سنی یا شیعه و بابی را موجب شده، گمراهی محض است.

در اشعار زیرین، میرزا آقاخان مسلکِ مورد اعتقاد خود را چنین بیان می کند:

همی خواستم من که **اسلامیان** — **به وحدت** ببندند یکسر میان
همه دوستی با هم افزون کنند — ز دل **کین دیرینه** بیرون کنند
در اسلام آید **به فرّ** «**حمید**» — یکی **اتحادِ سیاسی** پدید
ز دل‌ها زدایند این کینه زود — نگویند **سنی و شیعه** که بود

بدین ترتیب میرزا آقاخان فکر می‌کرد که به فَرِسلطان عبدالحمید پاشا، خوندکارِ عثمانی، باید یک اتحاد سیاسی اسلامیان پدید آید. امپراطوری عثمانی بسیار مایل بود که دستگاه مختصر خود را با این تزریقِ تازهٔ معنوی قوت بخشد و از فروپاشیدگی نجات دهد و آنرا در قبال رقابت روز افزون استعمار طلبان اروپای غربی محفوظ دارد، لذا دوران معینی به این اندیشه روی خوش نشان داد و پندارهای بی جائی در برخی قلوبِ صدیق ایجاد کرد.

سید جمال الدین الحسینی، معروف به افغان، به اقتضاء سیر خاص زندگی خویش، مظهر این اندیشه شد. او که در افغان و هند و حجاز و مصر و ترکیه و ایران برای خود به قول خودش «اوطانی» ساخته و به زبان‌ها و تمدن این خلق‌ها آشنا بود و از عقب ماندگی آنها رنج می‌برد، به مُبَلِغِ پر شور و فصیح و جسورِ این اندیشه مبدل گردید. در مصر، اعرابی پاشا و محمد عبده،

دوستان او، بعدها بر رأسِ جنبش ملی این کشور قرار گرفتند . جمعی از ایرانیان که روزنامه «اختر» را در اسلامبول منتشر کردند و ما از آنها یاد کرده‌ایم، گرد او آمدند[۱]. ناصرالدین‌شاه خود مایل بود پرچم خلافت را بر افرازد، به‌همین سبب تهران را «دارالخلافهٔ ناصری» نامید و می‌گویند قصد داشت در پنجاه سالگی سلطنت، یعنی زمانی که «ذوالقرنین» می شود[۲] این دعوی را علی‌رغمِ سلطانِ عثمانی آشکار سازد؛ وی سیّد را دوبار، یعنی در سال۱۸۸۷ (۱۳۰۴ه . ق) و ۱۸۹۰ (۱۳۰۸ه. ق) به تهران دعوت کرد، ولی بار دوم به کلی از او قطع امید کرد و با خواریِ بسیار او را از تحصن گاهش، زاویهٔ عبدالعظیم، بیرون کشیده و اخراج نمود. سال بعد سیّد مورد دعوت سلطان عثمانی قرار گرفت، ولی او نیز سرانجام، و به احتمالِ قوی، به مسموم کردنش فرمان داد.

حتی تساریسم در موقع مسافرت سیّد به پطربورگ و امپریالیسم انگلستان در سال ۱۸۸۵، به دست لُرد رَندُلْف چرچیل، وزیر امور هندوستان، کوشیدند با سیّد کنار بیایند. نقشهٔ انگستان آن بود که به کمک سیّد «اتحاد انگلیس، اسلام» (ایران، ترکیه، افغانستان) را علیه روسیه به راه اندازد. ولی هر کسی از ظن خود یار سیّد شد و هیچ یک از این بند و بست‌ها، چنان‌که سیر بعدی حوادث نشان داد، در عزم سیّد مؤثر نگردید و او را از مبارزهٔ مترقی باز نگرداند و به «عامل» و «آلت دستِ» دیپلماسی این و آن بدل نکرد؛ اگر چه سیّد، در جستجوی اجراء رؤیای خویش، از نزدیکی با انواع مقامات و از آن‌جمله از شرکت در جریان فراماسونی (لُژِ کوکبِ شرق در قاهره) تن نزد. سرانجام هم استعمار، هم استبداد، هم اتحاد اسلامی‌ها هر یک به مقاصد خود وفادار ماندند و هیچ‌گونه زناشوئی نامبارک سیاسی در این میانه پدید نیامد. کار بدان جا کشید که میرزا آقاخان وشیخ احمد و خبیر الملک را دولت عثمانی به عنوان متهمین شرکت در مرگ ناصر الدین‌شاه تحویل مقامات ایرانی داد. محمد علی میرزا آنها را در ۱۸۹۷ (صفر ۱۳۱۴) قبل از اعدام قاتل اصلی شاه، در تبریز سر برید و خودِ میرزا رضا بعدها بر دار شد و سیّد که خود را «الغریب فی البُلدان و الطرید عن

---

۱ .یعنی محمد طاهر تبریزی، مدیر اختر، میرزا آقاخان بردسیری کرمانی، شیخ احمد روحی، میرزا حسن خان خبیر الملک، که کنسول ایران در شامات بود و معزول شده بود، میرزا رضا عقدائی کرمانی، میرزا حبیب اصفهانی چهار محالی، که به اتهام دَهری مذهب از ایران متواری شده بود و مترجم زبردست حاجی بابا و رُئیل بلاس به فارسی است، میرزا مهدی خان زعیم الدوله تبریزی، میرزا علی محمد کاشی. شاید کسان دیگری نیز بودند که اینک در چنبرهٔ اطلاعات نگارنده نیست.

۲. در شرقِ اسلامی، قرن برابر با ۲۵سال بود. در ۲۵ سالگیِ سلطنت، ناصرالدین‌شاه «صاحبقران» شد و سکهٔ صاحبقران زد و قصرِ صاحبقرانیه را ساخت. در پنجاه سالگی می‌خواست که سکهٔ ذوالقرنین بزند. در اوهامِ تخیلاتِ جنون آمیزِ شاهانه نیز مابین ناصرالدین‌شاه و شاه مستبد کنونی ایران شباهت است، زیرا قدرتِ مطلقه مختصاتِ روانیِ همانند ایجاد می‌کند.

الاوطان» می‌نامید، پس از عمری تلاش، به‌نحوی اسرار آمیز نابود و در گمنامی مدفون شد.

«اتحاد اسلام» پس از جنبش خون آلود بابیان، جنبش دیگری بود که به دست جمعی از روشنگران با چهرهٔ مذهبی پدید آمد. تسلطِ مذهب در جوامع شرقی، بسیاری از انقلابیون را در گذشته به این نتیجه می‌رساند و هنوز هم می‌رساند که باید از نیرویِ معنویِ مذهب برای بر انگیختن مردم سود جست. در دورانِ ما سید احمد کسروی با ایجاد «پاکدینی» و معاصرین ما مانند دکتر مهندس بازرگان با آموزشِ «خودجوشی»، دکتر شریعتی با نظریهٔ خود در بارهٔ متصل کردن «جزیرهٔ روشنفکران» به «ساحلِ وسیعِ خلق» از راهِ مذهب، در واقع دنبال همین گرایش تاریخی هستند .

خود اندیشهٔ اتحاد اسلام، یعنی باز گرداندن «هفتاد و دو ملت» به یک امتِ واحدِ محمدی باآداب و رسوم واحد مذهبی، در آنچه که شریعتِ سنگلجی آن‌را «مکتبِ قرآن» نامیده، کماکان از اندیشه‌های مهم در کشورهای اسلامی است، و در کشورهای عربی و پاکستان کمابیش به ایدئولوژیِ دولتی مبدل شده است. این خود بحثی است بزرگ که ما تنها به اشاره گونه‌ای بسنده می‌کنیم.

اتحاد اسلامی‌های اولیه پندار باطلی در بارهٔ نیات شاهِ ایران، سلطانِ عثمانی، خدیوِ مصر، امیرِ افغان و غیره داشته‌اند. اتحاد اسلامی‌های اولیه توجه نمی‌کردند که «تَشَعُب مذهبی» در اسلام که در تاریخ پدید شد، نتیجهٔ هوس نیست، بلکه ثمرهٔ انگیزه‌های ژرف تاریخی است. مثلاً شیعیگری در کشور ما خود پرچم معنویِ عظیمی بود که در موارد عدیده نقش مثبت بسیاری داشت، و جدا شدنِ آن از مذاهبِ اهلِ سنت بازی هوسناکانه‌ای نبود تا با نصیحتی همهٔ امور دگرگون شود. اتحاد اسلامی‌های اولیه توجه نداشتند که راهِ جامعهٔ نوینی که آنها می‌طلبند از این راه نیست. حتی کوشش مَلکَم که خواست با قبولِ دین «مدرنیزه» اوگوست کنت، یعنی «دین انسانیت» علم و مذهب را تلفیق کند، عقیم ماند و به جائی نرسید.

همهٔ اینها نشانهٔ آنست که در جامعه هنوز این شاخصِ قرون وسطائی که دین عمده ترین شکلِ ایدئولوژی است باقی است، لذا سیاست کماکان برای خویش سودمند می‌یابد که جامهٔ دینی در بر کند. این استفادهٔ سیاست از دین به اشکالِ مختلف و از طرف نیروهای رنگارنگِ اجتماعی انجام می‌گیرد، که ضرور است در بارهٔ هر یک از آنها به‌طور مشخص و انفرادی قضاوت شود و حکم کلی نمی‌توان داد.

ج ـ در همین دوران است که ایده ئولوژیِ ملت گرائیِ (ناسیونالیسم) بورژوائی نیز شکل می‌گیرد و در واقع این روشنگران، بیانگر این ایدئولوژی که با اعتلای تدریجی سرمایه داری همراه است، می‌باشند. این مسئله از جهت نظری روشن است، ولی در دوران ما جمعی از روشنگرانِ «مارکسیست مآب»، به قصد داشتن تفکر «مستقل» و «خلاق»، در مبادیِ مارکسیسم خدشه وارد می‌کنند. مثلاً به علت آنکه تولید و مبادلهٔ کالائی از کهن‌ترین زمان‌ها وجود داشته، لذا می گویند

که گویا «سرمایه داری همیشه وجود داشته است!» (یعنی به تعریفِ سرمایه داری به‌مثابهٔ تولیدِ صنعتیِ بزرگ کالائی توجه ندارند)، یا به‌علت آنکه علاقه به زادگاه و نیز تعصبِ دودمانی و قبیله‌ای و قومی بسیار دیرینه است، تصور می‌کنند ملت و ملت گرائی امری دیرین است . به سبب همین داوری‌هایِ از جهت علمی مخدوش، اندکی توضیح را در این باره بی جا نمی‌دانیم .

ناسیونالیسم یا ملت گرائی، با پیدایشِ ملت که خود زادهٔ از میان رفتنِ بازارهای محلی و پیدایش بازارِ واحدِ کشور در مقابلهٔ بورژوازیِ خودی یا داخلی با بورژوازیِ خارجی استعمارگر است، پدید می‌شود . این پدیده‌ای است از جهت نقش تاریخی خویش متضاد، بدین معنی که در جریان اعتلاء بورژوازی و قوام ملی، یعنی تبدیلِ قبایل و اقوام به ملت و پیدایشِ شعور ملی، این ایدئولوژی تکیه گاه محکمِ نبرد علیه تفرقهٔ ملوک الطوایفی ، تسلطِ فئودالی است، و به ویژه این ناسیونالیسم اگر متعلق به خلقِ ستمدیده باشد، از این جهت نیز که طرفِ تیز مبارزه‌اش متوجه استعمار و امپریالیسم است، یک بار دیگر جنبهٔ مترقی می‌یابد و به‌همین جهت لنین می گفت: «در هر ناسیونالیسم بورژوازی خلق ستمدیده، محتویِ **دمکراتیک** علیه ستمگری است و ما این محتوی را **بلا قید و شرط** مورد پشتیبانی قرار می‌دهیم.»

ملت گرائی، در عین حال، در مقابله با انترناسیونالیسم و جهان گرائی پرولتاری یک ایدئولوژیِ از لحاظِ تاریخی ارتجاعی است و بنیادِ معنویِ تفرقه ملت‌ها، برتری فروشی‌ها، تجاوزگری‌ها است و شکلِ افراطی آن به صورت شوینیسم و حتی نژاد گرائی در می آید.

مارکسیسم، مابین ملت گرائیِ بورژوائی و میهن گرائی یا میهن پرستی تفاوت بسیار قائل است. عشق به میهن و سرزمین زادگاه و خَلق و فرهنگ و فرهنگ وی دارای ریشه‌های ژرف تاریخی است و به اشکال مختلف وجود داشته. بورژوازی می‌کوشد ملت گرائیِ خود را، که تا حدّ نژاد گرائی می‌رسد، به صورت میهن گرائی جلوه دهد.

میهن پرستی کوچک‌ترین تضادی با انترناسیونالیسم پرولتری ندارد، بلکه تنها در مکتبِ عشق و فداکاری نسبت به خَلقِ زحمتکشِ خویش، انسان دوست داشتنِ انسانِ زحمتکش و سعادتش را می‌آموزد و درک می‌کند که رهائی خلق وی از زنجیر بهره دهی بدون رهائی خلق‌های دیگر از این زنجیر میسر نیست.

پس از این گریز و یا استطراد تئوریک، به سر مطلب باز گردیم. در میان روشنگران کسانی که جوش ملت گرائی را آمیخته با صداقت میهن پرستانه **شاید** بیش از دیگران بروز داده‌اند، زین‌العابدین مراغه‌ای، نویسندهٔ سیاحت نامه ابراهیم بگ است.

در نزد میرزا آقاخان، ملت گرائی با تجلیلِ افسانه آمیز از گذشتهٔ ایران قبل از اعراب و گاه روحیهٔ ضدِ عربی بروز می‌کند، و این رنگِ ناسیونالیسم بعدها نیز در ایران باقی ماند . می‌گویند میرزا آقاخان در نوشتن رسالهٔ معروف یکصد خطابه خود بیش از همه تحت تأثیر متفکر مشهور

آذربایجان میرزا فتحعلی آخوندزاده (۱۸۱۲ـ۱۸۷۸) و رسالهٔ او تحت عنوان *شاهزاده هندی کمال الدوله و شاهزاده ایرانی جلال الدوله و جواب این به آن* است که به‌خطا آن‌را به میرزا یوسف خان مستشار الدوله نسبت داده‌اند. میرزا آقاخان در رساله یکصد خطابه خود گرایش ایده آلیزه کردن ایرانِ پیش از اسلام را به‌عیان نشان می‌دهد. از جمله در یکی از خطابه‌های این رساله این جملات عجیب را می‌خوانیم:

«ولی اندام معتدل خسرو و خرام دلارام شیرین و قد و بالای بهرام وسینه وبازوی رستم و یال و کوپال فرامرز و هیئت و هیبت وجلادت وصلابت گودرز و وقار وآرام جمشید و سیما وچهر منوچهر و رخ و گونه فرخ و کله و سر کاوه آهنگر وفرم دماغ(؟) جاماسپ و چشم و ابروی لهراسب وگردن و شانه انوشیروان(؟)، خوبی شکل و قشنگی شمایل ایرانیان را خوب نشان می‌دهد.»

از این نوع احساس در تاریخِ منظومِ ناهمۀ باستان، که آن‌را میرزا آقا خان در زندانِ طرابوزان نگاشته، نیز دیده می‌شود.

طبیعی است که سمت بُرّایِ این احساس در نزد متفکر و مبارز شهید میرزا آقا خان، که از چهره‌های روشن این روزگار است علیه تسلط بیگانگان، به قصد ایجاد غرور ملی و متوجه ساختن مردم به شخصیت و اصالت خود بوده است و نمی‌توانست در روح او منشأ دیگری داشته باشد. ولی بعدها این نوع افکار پایهٔ نوعی نژاد گرائی ایرانی، نوعی مغلطه در نقش اسلام در تاریخ ایران، نوعی درکِ نادرستِ ماهیت جوامعِ پیش از اسلام قرار گرفت. روشن است که چنین طرز فکری به جای تحکیم دوستی بین ایران و اعَراب،که به ویژه در دورانِ ما به سبب منافع مشترک متعدد امری حیاتی است، به هنگام برخورد با ناسیونالیسمِ نظیر در نزد قشرهائی از جوامع عربی، می‌تواند به یک مادهٔ قابل انفجار بدل شود.

چنین نیست که جامعهٔ ایران قبل از اسلام خیر مطلق و آمدنِ اسلام به ایران شرِمطلق باشد. در این باره در جلد اول این کتاب برخی مطالب لازم گفته شده است و بار دیگر بدان نمی‌پردازیم.

ولی آنجا که آقاخان و مراغه‌ای و دیگر روشنگران، برانگیختن احساسات ملی را مانند تازیانه‌ای برای ایجاد «ایقاظ» و بیداریِ ملی بر ضد استبداد و استعمار به کار برده‌اند، حق با آنها بوده است، به ویژه حاج زین العابدین مراغه‌ای در توصیف هیجانات میهن پرستانهٔ شدید ابراهیم بگ، تاجر زادهٔ ایرانی نژادِ مقیمِ قاهره به هنگام سیاحت در ایران ، خوب توانسته است رگِ غرور و حَمّیت ملی را به سود رستاخیز بر ضد ستم تحریک کند.

ه ـ و اما در بارهٔ دمکراتیسم و مردم گرائی، که تنها نمایندهٔ برجستهٔ آن در میان روشنگران طالبف است ما در جلد اول این کتاب با تفصیل بیشتر سخن گفته‌ایم. طالبف حتی از علمِ سوسیالیسم، تمدنِ جهانی، ضرورتِ تقسیم زمین و برانداختنِ ملاکان سخن گفته، و مطلب را بسی دورتر

و ژرف‌تر برده است. مردم گرائیِ طالبف بعدها در جریان جنبش انقلابی ایران توانست جناح نیرومندی را به وجود آورد که بموقعِ خود از آن سخن خواهیم گفت.

اَشکالِ مهمِ سازمانی و تاکتیکیِ مبارزهٔ روشنگران

این جنبش روشنگری برای خود اسلوب‌ها و افزارهائی داشت که به کمک آنها عمل می‌کرد، یعنی افزارهایِ سازمانی و شیوه‌هایِ تاکتیکی .

با آنکه فراماسون و فراماسونری در ایران پیش از مَلکَم سابقه داشته[1] و استعمار انگلستان می‌کوشیده از این راه بر دامنهٔ نفوذ و سیطرهٔ خویش در دستگاه دولتی و جامعه ایران بیافزاید، با این‌حال، نام «فراموشخانه» مَلکَم بیش از همه زبانزد شد.

مَلکَم واژهٔ «فراموشخانه» را از جهتِ لفظی هماهنگِ «فراماسون» برگزید (فراماسون از لحاظِ لغوی یعنی سازمانِ بنّایان آزاد Freemason) و از آن چنین اراده کرد که اعضاء این جمعیت باید اسرار را نگاه دارند و آنچه را که در انجمن‌های جمعیت می‌شنوند پیش غیر اهلش فاش نسازند و در واقع فراموش کنند.

این شیوه اقتباس مبتکرانهٔ امور در نزد مَلکَم به‌صورتِ یک سبک در آمده و در مواردی هم که به‌قول شادروان قزوینی دست به «اِنتِحال» (سرقت آثار دیگران، یا در زبان‌های اروپائی: plagia) می‌زند، آن‌را، چنان‌که در پیش نیز یاد آورشدیم، به‌صورتی مبتکرانه انجام می‌دهد.

«فراموشخانه» مَلکَم در سال‌های۶۰ قرن نوزدهم تأسیس شد و فعالیت کرد. بنا به گفتارِ آن کثرین لمبتن (A .K . Lambton)، بانوی محقق انگلیسی، میرزا یعقوب مترجم، پدرِ مَلکَم، بنیاد گذار فراماسونی در ایران است، لذا باید گفت که مَلکَم فراموشخانه را همچون ارثیه‌ای به‌دست آورد.

وقتی زمزمهٔ فعالیت «فراموشخانه» بالا گرفت، ناصرالدین‌شاه در۱۸۶۲(۱۲۷۸ه. ق) خبرانحلال آن را، با همان شیوهٔ استبدادی ـ قاجاریِ خاصِ خود، صادر کرد . ما متن این‌سندراکه لمبتن در مقالهٔ «انجمن‌های سرّی و انقلاب مشروطیت» می‌آورد، و در اصل به‌صورت «اعلان نامهٔ دولتی» چاپ شده، برای آنکه نمونه دیگری از طرز برخورد دولت استبدادی فئودالی قاجار به‌دست داده باشیم، عیناً می‌آوریم :

---

۱ .طالبان مراجعه کنند به سه جلد اثر تحقیقی آقای اسماعیل رائین، که علی‌رغمِ برخی نقص‌ها و مسکوت گذاردن‌ها که شاید مؤلف دانسته و بناچار آنها را تحمل کرده، سند جامعی است برای معرفی و افشاء سازمان‌های دوزخیِ فراماسونریِ جهان و ایران.

«در این روزها بعرض رسید که بعضی از اجامر و اوباش شهر گفتگو و صحبت از وضع و ترتیب فراموشخانه های یوروپ می‌کنند و به ترتیب آن اظهار میل می‌نمایند. لذا صریح حکم همایون شد که اگر بعد از این عبارت و لفظ فراموشخانه از دهن کسی بیرون بیابد، تا چه رسد به ترتیب آن (یعنی سازمان دادن آن ـ ط.) مورد کمال سیاست (یعنی مجازات ـ ط.) و غضب دولت خواهد شد . البته این لفظ را ترک کرده پیرامون این مزخرفات نروند که یقیناً مؤاخذه کلی خواهند دید.»

در حقیقت ناصرالدین‌شاه در تمام دورانِ سلطنت طولانی خود به تعقیب و زجر و تبعید و کشتن بابی‌ها، اعضاء فراموشخانه، طرفداران سید جمال الدین و هر کس که با وی مخالفت داشت، البته همگی به‌عنوان بابی و کافر و «غیر مختون» مشغول بود؛ و مانند شاهِ کنونی تصور می‌کرد توانسته است تمام حفره‌ها و شکاف های تاریخ را مسدود کند تا طوفانِ تحول و انقلاب از هیچ درزی رخنه ننماید!

پس از میان رفتن فراموشخانه، مَلکَم «جمعیتِ آدمیت» را که بیشتر چهره خود بوده و مستقل داشت به وجود آورد و سپس دوست و همکار نزدیکش میرزا عباسقلی خان که به آدمیت نیز معروف شده، در نبودِ مَلکَم و هنگامی که وی در ایتالیا سفیر ایران بود، «جامع آدمیت» را رهبری می کرد[۱].

«جامعِ آدمیت» به ویژه در دورانِ سلطنت مظفرالدین شاه، که تسامح به مخالفانِ دولت عملاً زیادتر شده بود، نسبتاً بسط یافت و در دوران سلطنت محمد علی شاه دیگر به یک سازمانِ با نفوذ بدل شده بود، چنان‌که خودِ این شاه و میرزا علی اصغر خان اتابک (پس از ملاقات با مَلکَم در اروپا) کوشیدند به عضویت آن در آیند.

مَلکَم در رسالهٔ صراط المستقیم، «آدم بودن» را مقامی مقدس می‌شمرد و نمودارِ وجود این صفت، نشان دادنِ پایداری و ابراز **مردانگی** در مقابلِ **ظلم** است، و اثر مقاومت نیز فقط در صورت تحققِ **اتفاقِ** آدم‌ها میسر است. رئیس این مجمع را «والی ولایت» و «پیر عقل» (به تقلیدِ «کشیش اعظم» اوگوست کنت) می‌خواندند، و حال آنکه خود او خاکسارانه خویش را «خادم آدم» می‌شمرد.

هم فراموشخانه مَلکَم و هم جامعِ آدمیتِ میرزا عباسقلی خان، اکیداً در چارچوبِ تاکتیکِ لیبرالی باقی ماندند یعنی درصددِ سازش با شاه و دولت برای ایجادِ «مشروطیت و محدودیت» بودند ونمی‌خواستند از این دایره خارج شوند. به همین جهت آنها به کوششِ خود برای جلب اتابک و محمد علی میرزا بسی ارج می‌نهادند.ظاهراً بدین جهت بین جناح چپ جامع آدمیت که

---

۱. آقای فریدون آدمیت در فکر آدمی با استفاده از آرشیو خانوادگی اطلاعات جالبی در باره «جامع» می‌دهد که برای نخستین بار مطالب مهمی را در بارهٔ مقدمهٔ مشروطیت روشن ساخته است .

تحت تأثیر مردم گرائی انقلابی قرار داشت و بعدها برخی از افراد آن در انجمن‌های انقلابی تبریز و رشت و تهران شرکت جستند و با گروه‌های مجاهد در جریان جنبش مشروطیت همکاری کردند، و این جناح راستِ سازشکار و لیبرال منش مخالفت سخت بروز کرد و سرانجام «جامع‌آدمیت» منشعب گردید. عون الممالک، یکی از یاران نزدیک رئیس جامع آدمیت و مأمور ملاقات برای جلبِ اتابک، این انشعاب را، چنان‌که در گذشته یاد کردیم، نتیجهٔ «داعیهٔ ریاست طلبی»می‌شمرد. داعیه‌ها بجای خود، ولی در این انشعاب یک دو راهگی مهم که راهی به لیبرالیسم و دیگر راه به نوعی دمکراتیسم می‌رود، نیز محسوس است. عده‌ای و از آن جمله سلیمان میرزا، یحیی میرزا، دکتر مصدق که از جامع آدمیت دور می‌شوند، بعدها در تاریخ چهرهٔ مثبت و مبارزی از خود نشان داده‌اند. این انشعابگران نمی‌توانستند سازش با مستبدانِ خونخوارِ شناخته شده را تحمل کنند.

تاکتیکِ مَلکَم و یارانش، پخشِ وسیع اندیشه‌های خود از طریق رسالات است که مَلکَم در خارج می‌نوشت، و نیز از طریقِ روزنامهٔ «قانون» که نویسندگان آن در داخل کشور نیز بودند و خوانندگان و طالبان فراوان داشت، از طریقِ پخش شبنامه‌ها که با ژلاتین تکثیر می‌شد، به قصد جلب مؤثرترین روشنفکران و سرانجام اِقناعِ شاه و رجال معتبر دربار در مورد ضرورتِ تحول. استفاده از منبر و مجالس وعظ و خطابه نیز سخت مرسوم بود. مَلکَم طی مدت زمان طولانی موفق شد در واقع سیستم فکریِ مستدلی به وجود آورد و افراد کثیری را تحت تأثیر قرار دهد، و به ویژه در برخی جوانانِ متجددِ عصر خود که غالباً به قشرِ اعیان جامعه تعلق داشتند، تأثیر عمیق گذارد. ولی مَلکَم با تاکتیکِ عملِ انقلابی و نیز با عملِ تروریستی موافق نبود، و محدودیتِ سختِ طبقاتیِ اندیشه‌هایش نفوذِ او را محدود و نا پایدار ساخت.

مطلب در مورد گروهِ اتحاد اسلام چنین نیست. با آنکه آنها نیز به وسیلهٔ روزنامهٔ «اختر» (که آن نیز نویسندگانی مانند مستشارالدوله در داخل کشور داشت) و انواعِ رسالات و خطابه‌های سید جمال الدین و میرزا آقاخان، به‌همان شیوهٔ مَلکَم عمل می‌کردند، ولی ابداً، و لااقل دردوران اخیر فعالیت خودشان، دچار حسن نیتی به شاهان قاجار نبودند. امید سید جمال الدین به شاهان در اواخر زندگی از میان رفته بود، و او با تلخی و یأس، به میرزا رضا عقدائی کرمانی که گفت قصد دارد حاکم کرمان را که منشأ آن همه مظالم فجیع در حق او و خانواده‌اش شده بکشد، پاسخ داد که شاه مانند درخت تناوری است که در سایه‌اش بسی گیاه هرزه می‌روید، اگر یک گیاه را بر کنید، گیاه دیگری به جایش خواهد روئید، مرد آنست که این درخت را براندازد.

گویا همین سخن بود که در میرزا رضا تأثیر عجیب بخشید، و او که سیّد را به اعتمادِ معرفیِ همشهری‌های کرمانی خود و به شهادتِ شهرتِ وسیع سیّد، اعجوبهٔ عصر می‌دانست و می‌گفت هر قُلاج دود که سیّد به هنگام کشیدن سبیل (یعنی پیپ) از دهن رها می‌کند، برای ادارهٔ کشوری می‌رود(!)، به دنبال این سخن با اعتمادِ نفسِ تمام تا آنجا رفت که سرانجام درخت پیر تناور را از پای در آورد.

ترور ناصرالدین‌شاه موجبِ تحولِ مطلوب نگردید، ولی عنصر ارتجاعی مهم، کار کشته،

زیرک، و بازیگری را از سر راه آزادی‌خواهان برداشت. این اقدام به طور عینی، در یک زمینهٔ بسیار مساعد ایران و جهان، توانست سیر جامعه را به سوی خیزش تسریع کند.[۱]

پی آمدِ فعالیتِ روشنگران

مبارزات طولانی روشنگران و دیگر نقادانِ نظامِ فئودالی ایران، که عملاً از زمان فتحعلی‌شاه آغاز گردید، به‌تدریج یخِ سکوت و اطاعت را ذوب کرده مردم را متوجه ساخت که باید حق خود را بطلبند. هم ستمِ شاه و درباریان و هم تاراجگریِ استعمار طلبان به اندازه‌ای خشن و آشکار و به حدّی افراطی بود که نمی‌شد آن‌را لمس نکرد و در برابر آن به خروش نیامد.

پس از سرکوبِ جنبش بابی، سلطنت ناصرالدین‌شاه عملاً با یک دورانِ آرام و اعتلائیِ تکاملِ سرمایه داری جهانی هم زمان بود. لنین، به ویژه از ۱۸۷۲ به بعد تا ۱۹۰۴ (آستانهٔ انقلابِ۱۹۰۵ روس) را دورانِ مسالمت آمیزِ تاریخ جهان می‌شمرد، یعنی زمانی‌که به نوشتهٔ او «غرب انقلابات بورژوائی را تمام کرده ولی شرق هنوز برای آن نُضج کافی نیافته بود». دورانِ ناصر الدین شاه، پس از سرکوب جنبش بابیان (که خود مقارنِ جنبش‌های انقلابی اروپا بود)، دورانِ همین نُضجِ تدریجی است ، لذا حوادثِ بعدی ، یعنی جنبشِ تنباکو در۱۸۹۱ و جنبشِ مشروطیت ۱۹۰۶ثمراتِ منطقی این نُضجِ طولانی به شمار می‌روند .

در درونِ این نُضج، دو پدیده را باید از هم باز شناخت . یکی پدیدهٔ غیر مذهبی شدنِ(Secularisation) تدریجی و بسیار ضعیفِ ایدئولوژیِ انقلابی ـ اپوزیسیونی است،که منجر به پیدایش لیبرالیسم مَلکَم گردید و حتی «اتحاد اسلام» را که رنگ مذهبی داشت از محتویِ«دُنیاوی» و ناسوتی انباشته می‌ساخت؛ و دیگر پدیدهٔ شکل گیری و از هم جدا شدن ضعفِ تدریجی دو خط مشی اپوزیسیون، یعنی خط مشیِ لیبرالی و خط مشیِ دمکراتیک است. به‌علت ضعف تکامل صنایع، ضعفِ طبقه کارگر صنعتی در جامعهٔ ایران، ضعفِ تکامل فرهنگی، تکامل خط مشیِ دمکراتیک به‌مراتب کُندتر و با اِعوِجاجات بیشتری همراه بود، به‌همین جهت مشیِ لیبرالی که آن‌را مَلکَم و مستشار الدوله در سطحِ رشد یافته‌ای فرموله کرده‌اند، در آغازِ جنبش مشروطیت، مشیِ مسلط بود.

نخستین واکنشِ مردم پس از دورانِ طولانی آرامشِ ظاهری و سیرِ عمقی جنبش، چنان‌که گفتیم، به هنگامِ جنبش تنباکو است. مردم، به فتوایِ میرزای شیرازی، یکی از روحانیون معتبرِ دوران،

---

۱ .در بارهٔ تاکتیکِ دمکرات‌های انقلابی، که تحت تأثیر سوسیال دمکراسی انقلابی در قفقاز قرار داشته‌اند، در بحث راجع به جنبش مشروطیت، اگر امکان آن برای نگارنده دست دهد، سخن خواهیم گفت.

مصرفِ قلیان و چپق و به‌طور کلی تنباکو را حرام شمردند، زیرا ناصر الدین شاه در برابردریافتِ رشوه‌ای کلان، امتیاز آن را در سال۱۸۹۰به تالبوت انگلیسی داده بود، و در مقابلِ مردم لجاج ورزیده حاضر نبود امتیاز را لغو کند.

خیزش تهران، تبریز، شیراز و مشهد را فرا گرفت. حتی خاتونان حرم شاه سر قلیان‌ها را شکستند. تعصبِ مذهبی و اطاعت از مراجع روحانی، که احساسی نیرومند بود، همراه با نفرت از تسلطِ استعمار بر کلیهٔ شئون حیاتی مردم، آنها را به‌حرکت در آورد، تا آنجا که حتی در مقابل تفنگدارانِ مسلح کامران میرزا نایب السلطنه در تهران با دستِ خالی ایستادگی کردند.

در جریانِ جنبش، وجود یک شعار مشخص و ساده و همه فهم و قابلِ لمس برای عامه، موجبِ حرکتِ همگانی شد، و حال آنکه دولت تا آن هنگام امتیازات کمی به بیگانگان نداده بود. برخی شواهد حاکی است که محافل اپوزیسیون، به ویژه گروه سید جمال الدین، از خارج و داخل در بر انگیختنِ برخی روحانیون مؤثر بوده‌اند. لحنِ مطالبی که در اعلامیه‌ها نشر یافته و مقایسهٔ سرنوشت ایران با سرنوشت هند و مصر، و افشاء تاکتیکِ امپریالیسم انگلستان که می‌خواهد با تصرف نقاط حساس زندگی مردم به تصرفِ تمام شئون کشور دست یابد، همه نشانهٔ آنست که جریان خودبه‌خودی نیست و رهبری آگاهی در آن، ولو به‌شکلِ نا پیگیر و یا شاید ضعیف، مؤثر است. خصلتِ نمونه وار و شاخصِ جنبش در آنست که با وجودِ محتویِ سیاسی خود، هنوز شکل «حرمت» مذهبی و اطاعت از مرجعِ تقلید در آن مطرح است، یعنی پوستهٔ کاملاً دینی دارد. در جریان این جنبش است که شاه علناً به‌عنوان عنصرِ خیانتکار و وطن فروش معرفی می‌شود، زیرا روشن می‌گردد که وی (مانند شاهِ کنونی) همراهِ امتیاز تازه‌ای به بیگانگان، رشوهٔ کلانی برای خود نیز می‌ستاند و ایران و ثروت آن را به‌سود جیب خود می‌فروشد.

ناصرالدین‌شاه در مقابل اوج نهضت مجبور به عقب نشینی شد. امتیاز لغو گردید. غرامتِ سنگینی به تالبوت از راهِ گرفتنِ قرضه از بیگانگان پرداخته شد . ناصر الدین شاه سیلی جانانه‌ای از مِردم خورد که او را سخت مضطرب و نگران ساخت و فهمید که «بَقیٰ اَشده» یا به قول مردم «سرِ گنده زیرلحاف است».

پس از ترورِ ناصر الدین شاه، دولتِ استبدادی ـ فئودال، پوچ بودنِ زرق و برق و هیبت و صلابت ظاهری خود را به کلی نشان داد. به علاوه، «دورانِ آرام و مسالمت آمیزِ تاریخ جهان» نیز به سر رسید، و در ۱۹۰۵انقلاب روسیه سرآغازی برای «بیداری آسیا» شد. این پیوند بین حوادثِ جهان و حوادثِ ایران (و نه فقط ایران) امری است که به ویژه پس از درآمیزی و جهانی شدنِ شطِ تاریخی در قرنِ اخیر ما شاهد آن هستیم، و به‌همین جهت درس‌های آن باید به خوبی درک شود. آنها که این رابطهٔ دیالکتیک مابین دو عاملِ داخلی و خارجی را به‌علت تنگ نظری‌های ملت گرایانه درک نمی‌کنند به این نحو یا بدان نحو دچار اشتباه می‌شوند.

پس از انقلاب ۱۹۰۵ و آغازِ بیداریِ آسیا، در ایران، ترکیه، چین، و هند خیزش‌هایِ خلق روی می‌دهد، و با سر بلندی تمام می‌توان گفت که جنبشِ مشروطیت ایران در میان همهٔ خیزش‌هایِ آسیا در آغاز قرن بیستم، از جهت خصلتِ خلقی و دامنهٔ وسیع آن، جای برجسته‌ای دارد .

این انقلابی است ضد فئودالی و ضد امپریالیستی، که یک مسیرِ اعتلائی را طی می‌کند، و از چارچوبِ شعارهای لیبرالی خارج می‌شود و در آن عناصرِ دمکراتیسم و رادیکالیسمِ انقلابی (به ویژه از مرحلهٔ تبریز به بعد) پدید می‌آید.

اگر چه لیبرال‌های سازشکار، عناصرِ رادیکال و دمکرات را سرکوب می‌کنند و انقلاب را به برخی تغییرات سطحی منجر می‌سازند، خواست‌های دهقانان و فقرای شهری کماکان حل نشده می‌ماند، و لی به هر صورت این حادثه مرز بزرگی است در تاریخ ایران و سرنوشتِ تکاملِ سرمایه داری را وارد مرحله تازه‌ای می‌کند.

تحلیلِ این حادثه را باید به بخش دوم این کتاب محول ساخت.

پی گفتار

در برگ‌های اندک این رساله، تمام هدف ما، چنان‌که در پیشگفتار وعده دادیم ، نشان دادن **روند واحد عمقی** در تاریخِ قرن نوزدهمِ ایران است، که مضمونش فروپاشیدنِ نظامِ سنتی فئودالی و زایشِ مناسباتِ اقتصادی و ایده ئولوژیِ بورژوائی است، و تصور می کنیم فاکت های عیان تاریخی، این روندِ به هم پیوسته و قانون مند را خوب نشان دهد. همین روند است که در قرن بیستم تا امروز، منتها با سرعت و حدتی به مراتب بیشر، دنبال می شود.

قرن بیستم در تاریخ کشور ما سرشار از حوادث عظیم برای زندگی خلق‌های سرزمین ماست. در این قرن، در آمیزی با سیرِ عامِ تاریخ بشری بسی بیشتر شده است، و نظام سرمایه داری در نبردِ خشنی با مطالباتِ دمکراتیک خلَق و در سازشِ با امپریالیسم و در تکیه به استبدادِ سلطنتی، برای دوران موقت بر اریکهٔ قدرت نشسته ، منتها این یک پیروزی بر لب پرتگاه است، زیرا مضمونِ دورانِ ما انتقال از فئودالیسم به سرمایه داری در مقیاس جهانی نیست (چنان‌که در قرن۱۹چنین بود) ، بلکه انتقال از سرمایه داری به سوسیالیسم است . سرمایه داری افقِ رشد ندارد ، فاقدِ آینده است .

در نیمهٔ اولِ قرن بیستم، جنبشِ مشروطیت ، انقلاب اکتبر و تحول عمیق وضع جهان و جنبش‌های ملی و دمکراتیک شمال ایران، سرانجام هیئت حاکمهٔ بورژوا ـ ملاک ایران را به راهنمائی امپریالیسم انگلستان به سوی استقرارِ دیکتاتوریِ رضا شاه می راند، و این یک می کوشد تا به اصطلاحِ مارکس، با اجراءِ برخی وصایایِ جنبش‌های در خون غرق شده ،جامعه را در سمتِ سرمایه داری تکامل بیشتری بخشد و وضع را به سودِ هیئت حاکمه و امپریالیسم و علیه انقلاب

تثبیت کند.

در نیمهٔ دومِ قرن بیستم، شکستِ فاشیسم و پیروزی‌های جهانی تاریخی سوسیالیسم ، جنبش توده ای و جنبشِ ملی کردن نفت، بار دیگر هیئت حاکمهٔ سراسیمه را به راهنمائی امپریالیسم ، به ویژه امپریالیسم آمریکا ، به سوی استقرارِ دیکتاتوریِ فاشیست مآب محمد رضا شاه می راند، و این یک می کوشد تا با اجراء برخی وصایای جنبش های در خون غرق شده ، وضع را به سودِ هیئت حاکمه و امپریالیسم تثبیت کند، و جامعه را تماماً در راه رشدِ سرمایه داری و علیه تحولِ بنیادی انقلابی سیر دهد .

تمام هفتاد سالِ قرن بیستم سرشار از این تلاش عظیم خلق، از این تراژدی‌های بزرگ ، از این مانورهای مزورانه هیئتِ حاکمه و امپریالیسم برای پیشگیری از انقلابِ دمکراتیکِ نوین است.

ازجهتِ معنوی، این هفتاد سال متفکران و اندیشه‌ورانِ بسیاری داده است و زندگی معنوی ایرانی، تحت تأثیرِ سرمایه داری و سوسیالیسم جهانی، رنگ‌های ویژه‌ای به خود گرفته است .در این زندگی معنوی نیز مرز بندی آشکارا بین اندیشه‌های محافظه‌کار، سازشکارانه و انقلابی دیده می‌شود.

همهٔ اینها در خوردِ تحلیلِ عمیق است . برای ما درست این تحلیل لازم است تا به سؤالات سوزانِ عصر پاسخ مستدل و مستند بدهیم . نگارنده به نوبهٔ خود امیدوار است فرصت یابد تا به اتکاء تحلیلِ **تاریخی**، چنان‌که اسلوب مارکسیستی است ، نتایج **منطقی** لازم را به دست دهد.

ولی حتی مطالعهٔ جامعهٔ ایران در قرن نوزدهم برا ی ما عبرت انگیز و روایتگرِ چیرگی ناپذیر بودنِ امر نو و سیرِ بی امانِ جامعهٔ ما به سویِ مرز ها ی دم به دم تازه است : فئودالیسم نتوانست خود را نگاه دارد . سرمایه داری نیز نخواهد توانست . اگر فئودالیسم تاریخ خود را با هزاره‌ها اندازه می گیرد، از عمر سرمایه داری بعید است دهه های زیادی باقی مانده باشد ، زیرا سیلابِ زمانِ ما تیز پو است و همه چیز را با خود می روبد و می برد : امروز هایلاسی لاسی«شیرِ یهودا» را در حبشه و فردا محمد رضا شاه « آریامهر» را در ایران. این یکی از درس‌های تاریخ است. به قول ضرب المثل لاتینی :

« خواهنده را می‌برند ، نخواهنده را می کشانند. »

تاریخ به نام کسانی است که در این راهِ نو گام برداشته و رزمیده اند . زندگی آنها ای چه بسا تلخ و سرشار از ناکامی و اضطراب بود ، ولی همین فداکاری‌ها و شهادت های مرئی و نامرئی ، آنها را در مقابل انسان‌ها عزیز و فراموش ناشدنی می سازد.

همین نیز درس دیگری است از تاریخ .

احسان طبری

شصت و پنج سالگی

جهان بینی‌ها و جنبش‌هایِ اجتماعی در ایران:

جامعهٔ ایران
در
دورانِ رضا شاه

(یک تحلیلِ عمومی)

انتشارات حزب تودهٔ ایران
۱۳۸۷

هرکه نامُخت از گذشتِ روزگار
هیچ ناموزد ز هیچ آموزَگار
رودکی

هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند درکنارِ این یا آن طبقه قرار نگیرد (پس ازآن که روابطِ ما بین آنها را ادراک کرد)، نمی‌تواند از کامیابیِ این طبقه واز ناکامی‌اش شادمان یا غمین نشود، نمی‌تواند بردشمنانِ این طبقه، که با پخشِ اندیشه‌هایِ واپس مانده مانع تکاملش می‌گردند، خشم نگیرد.

لنین

دو جلد دیوان ملک الشعرای بهار، آخرین شاعر بزرگ کلاسیک ایران آئینهٔ محیطِ سیاسی و اجتماعیِ دورانِ رضا شاه است و ازآن بی‌اغراق قصاید و مثنوی‌های فراوان می‌توان برای توصیف این محیط گزین کرد. قصیدهٔ زیرین را بهار درسال ۱۳۱۲ یعنی بارِ سوّمی که در تهران زندانی شد، سروده است و نمایشگرِ فضایِ مُختنِق دورانِ رضا شاهی است که با اندکی تَلخیص نقل می‌شود:

آنچه در دورهٔ ناصری — مرد و زن کشته شد سرسری
آن بعنوان «لامذهبی» — این بعنوان «بابیگری»
آن بعنوان «جمهوریت» — این بعنوان «دانشوری»
شد زنو تازه در عهد ما — آن جنایات و کین گستری
نام مردم نهد «بلشویک» — این زمان دشمن مُفتری
بلکه زان دوره بگذشت هم — شد عیان دورهٔ بربری
آخرِ نامِ هرکس که بود — «ک»، کافی بود داوری
بلشویک است ویارِ لنین — خصمِ سرمایه و قُلدری
بایدش بی محابا بکشت — از رهِ «امنیت پروری»!
آن نفاقی که بُد پیش ازین — پیشه مردم کشوری
حیدری دشمنِ نعمتی — نعمتی دشمنِ حیدری
این زمان تازه شد آن نفاق — اندر ایران ز بد گوهری
دولتی دشمنِ ملتّی — کشوری دشمنِ لشگری
در شداید هویدا شود — گوهر مردم گوهری
روزسختی نمایان شود — شیر مردی و کُند آوری
ای شکم گرسنه غم مدار — از ضعیفی و از لاغری
شیر نرچون گرسنه شود — بیشتر می کند صفدری
وی زَبَردست بیـــدادگر — چند ازاین جور و استمگری
جنبشِ مردم گرسنه است — غرشِ کوس اسکندری
کینه تیغی است زنگارگون — فقر سازد ورا جوهری
ظلمش آرد برون از نیام — اینت باد فره و داوری

دیوان ملک الشعراء بهار، جلد اول، نشریهٔ مؤسسهٔ مطبوعاتی «امیر کبیر».

دَر آمدِ سخن

«Prima lex historiae ne quid falsi dicat.»
«نخستین آئین تاریخ‌نگاری آنست که نادرست نگوئید.»
سیسرون
(در رساله رُجع به خطیب، بخش ۲، فصل ۱۵، بند ۶۲)

هنگامی که از درّه‌ها و شیب های کوهساری بزرگ می‌گذرید و پیچ و خم‌های گوناگون آن را پشت سر می‌گذارید، از هیئت و منظرِ عمومی و ابعاد آن کوهسار نمی‌توانید تصوری روشن به دست آورید. ولی وقتی ازآن کوهسار خارج می‌شوید و لَختی جادهٔ هامون را می‌پیمائید و سپس سر برمی‌گردانید، آنگاه کوهساری را که درنوشتید نیک می‌بینید و از ابعاد دو منظرهٔ عمومیِ آن تصّوری درست به دست می‌آورید.

چنین است اَدوار و وقایعِ تاریخ. تا زمانی که در گرماگرمِ آن خود یکی از بازیگران یا بازیچه‌های آن هستید، دشوار است بتوانید آن را به درستی ارزیابی کنید. ولی دیرتر، هنگامی که شورهای انگیخته شده فروخفت، هنگامی که پویهٔ عمومی تاریخ عیارِ حوادث را عیان کرد، قدرت داوریِ عینی و خونسردانه به مراتب بیشتر است.

نگارندهٔ این سطور زمانی پای در جهان وجود گذاشت که رضا شاه، میرپنجِ فوجِ قزّاق بود. دوران کودکی وجوانی‌اش در دورانِ عروج و سقوط سلطنتِ مستبدهٔ رضا شاه گذشت. ازهمان سال‌های اولیه پس از سقوط استبداد رضا شاه و امکانِ عمل آزادانهٔ نسبی مخالفان وی، وی می‌کوشید تا ازاین دیکتاتورِ «دارای شنلِ آبی رنگ» در روزنامهٔ «مردم برای روشنفکران» تصویری به دست دهد. ولی برای انجامِ درست‌تر و دقیق‌ترِ این کار گذشت زمان، کسب تجربه، درک ژرف‌تر قوانین تاریخ، تکیه به اَسناد، برخورداری از پژوهشِ محققان، اندیشیدن و وا اندیشیدنِ بسیار، ضرور بود و اوراقِ حاضر تا حدّی محصول آنهاست و ناچار باید درآن واقع‌گرایی برشیوهٔ احساسی و ژرفش در سرشت پدیده بر غَلطِش برسطحِ آن، بچربد.

آری، اکنون که سی وپنج سال از سقوط استبداد رضا شاهی می‌گذرد، می‌توان گفت که زمانی کافی برای نیل به یک دیدِ روشن تر گذشته است! به ویژه آنکه دربارهٔ این دوران و دورانِ قریب العصرِ آن، مورّخان مارکسیست و غیر مارکسیست در داخل و خارج ایران کتاب‌ها و رسالات و مقالات متعدد نوشته‌اند. بحث دربارهٔ اینکه رضا شاه کیست، نمایندهٔ کدامین قشرها و طبقات اجتماعی است، چه عواملی باعث عروج او شده، اقداماتش از جهت تاریخی دارای چه وزنی است، چرا سقوط کرد، چه مقامی در تاریخ معاصر ایران دارد، بحثی است که ازهمان اوایلِ سلطنت مستبدهٔ رضا شاهی، در مطبوعات و اوراقِ تواریخ دَرگرفت و هنوز هم در کلیات و جزئیاتِ این موضوع برخی اختلاف قضاوت‌ها، حتی بین کسانی که با اسلوبِ علمی به بررسی می‌پردازند، وجود دارد.

آنچه که به ویژه درکِ درستِ تاریخ دوران رضا شاه را به مثابهٔ دوران تدارکِ زیربنا و روبنای جامعه سرمایه‌داریِ وابسته در ایران در خطوط عمدهٔ آن، ضرور می‌سازد، آن تفسیرِ غلط و سفسطه آمیزی است که با استفاده از برخی واقعیات، ولی مسکوت گذاشتنِ بسیاری دیگر، باعمده کردنِ این یا آن حادثهٔ غیرعمده، ولی فرعی گرفتنِ بعضی حوادث عمده از تاریخ این دوران، به طورِ رسمی در کشورما به عمل می‌آید و «منظره سازی» موهوم انجام می‌گیرد تا شاید بتواند، برای کسی که خود به شیوهٔ پژوهش علمی و بررسی همه جانبهٔ فاکت‌ها (اعم از اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، فرهنگی؛ اعم از جهانی و ایرانی) مجهز نیست، و یا برای نیلِ به این منظور منابع و اسنادِ لازم را مطالعه نکرده، گمراه کننده باشد.

روایتِ رسمی و دولتی، که چاپلوسان آن را قلم زده‌اند و می‌زنند، درمورد سرسلسلهٔ دودمانِ پهلوی، رضا شاه و فرزندش محمد رضا شاه، آنست که آنها از گرد و غبارِ یک دورانِ پرهرج و مرج، از جانبِ نیرویی غیبی، به مثابهٔ پیشوایان و نوابغ، به نام ایران و ایرانی، به قصدِ تجدیدِ عظمت کشور به پای خاسته اند، و رازِ توفیق آنها را باید در دَهاء و لیاقت فطری آنها و بخت و اقبال مردم ایران یافت که همیشه در دوران خفت و مذلّت، شاهنشاهی جلیل‌القدر برای نجات آنها، از زِهدانِ حواث زائیده می‌شود!

روایتِ خَلقیِ دیگری نیز وجود دارد، که با همهٔ حسن نیّتِ میهن‌پرستانه یا عدالت خواهانه‌ای که درآن درج است و با وجود داشتنِ یک ریشهٔ درست، به هرصورت مطلبِ بغرنج را ساده می‌کند و آن اینکه رضا شاه را انگلیس‌ها آوردند وپسرش را امریکائی‌ها تا نفت و دیگر ثروت‌های ما را به راحتی غارت کنند. آن قهرمان سازی سراپا پوچ و یاوه است، ولی این ساده کردنِ مطلب نیز نمی‌تواند جای قضاوت عینی و علمی، دقیق و موشکافانه را بگیرد و به سفسطه‌ها و مغلطه‌ها پاسخ بدهد و راه آنها را سد کند. باید بافتِ تاریخ را با درکِ قوانین درونی آن، کنش و واکنشِ عوامل متعددی که در داخل و خارج آن برهم تأثیر می‌کنند، درمقطعِ نبردِ طبقات باهم و نبرد خَلق با اسارتگرانِ بیگانه، درمقطعِ تحول در نیروهایِ مولده و مناسباتِ تولید، درمقطعِ تأثیرِ متقابلِ

زیربنای اقتصادی و روبنای معنوی جامعه، درمقطعِ تأثیرِ متقابلِ رویدادهای جهانی و رویدادهای داخلی ایران وبرعکس، بررسی کرد وشناخت و این علم است و علم احساس مثبت یا منفی برنمی‌تابد، اگرچه با شورِانسانی، یعنی با جستجوی پرتب و تاب انسانیِ حقیقت کاملا سازگار است. می‌گویند: «Avec passion,mais sans émotion».

مورخانِ ایرانی، حتی مورخانی که به اسلوبِ بررسی مارکسیستی مجهز نیستند، چنان‌که نمونه‌های متعدد با بلاغتِ تمام نشان می‌دهد، قدرت پژوهش، پی‌کاوی، نکته‌یابی، بررسیِ جامع دارند و آن را در مواردی که از اِجبار و ترس و طمعِ سودورزانه و مقام طلبانه درامان بوده‌اند، نشان داده‌اند، ولی ازاین مورّخانِ رسمی، در شرایطِ دوزخیِ استبداد پهلوی، امیدِ داوری درست و انصاف داشتن عبث است. جدی نبودنِ تاریخ نگاری دربارهٔ دوران رضا شاه در ایران، از آثاری که دراین زمینه ازهمان آغازِ سلطنت رضا شاه نشر یافته، پیداست. رضا شاه ازهمان ابتدا بسی شتابکارانه مایل بود تاریخِ اورا به عنوان «شاهنشاه» ایران برنگارند. براساسِ همین تمایل او، امیرلشگر عبداله طهماسبی، که خیلی زود در نبرد با عشایر جنوب ازمیان رفت (و به قولی مرگِ مشکوک او نتیجهٔ توطئهٔ ولی‌نعمت تاجدار ورقبایِ ارتشی خود او بوده؟!) تاریخ شاهنشاهی اعلیحضرت رضاشاه‌یا علل و نتیجهٔ نهضت عمومی آبان ماه ۱۳۰۴ را نوشت، و نوبخت، مؤلفِ بعدیِ حماسهٔ چاپلوسانه و منظوم شاهنشاه نامه و از سرکردگانِ حزب فاشیستی «کبود»، ازهمان آغازِ سلطنتِ رضاه شاه کتاب شاهنشاه پهلوی را تالیف نمود و ازهمان صفحاتِ اولیهٔ کتاب، با اتکاء به علمِ بسیار جدی و دقیقِ «سیما شناسی»! علتِ اعتلاء رضا شاه را در مشخصات چهره و رفتار او جستجو کرد؟! بعدها فرصت طلبان بی‌مایه ای که خواستارِ دریافتِ پاداشی از دربار بودند، بدون داشتنِ صلاحیت تاریخ نویسی حتی به معنایِ متداولِ آن در ایران، به نگارشِ تاریخ رضا شاه دست یازیدند. ازآن جمله‌اند: جعفر شاهید، نویسنده دودمان پهلوی و ذبیح اله قدیمی، نویسنده تاریخ بیست و پنج سال ارتش شاهنشاهی. درهمین زمینه باید از دو کتابِ فتح اله بینا به نام اندیشه‌های رضاشاه کبیر و سر گذشت رضاشاه کبیر نام برد. محتویِ این نوع به اصطلاح تاریخ نویسی‌ها روشن است! برای تتمیم فایده درزمینهٔ منابعِ ایرانی، بد نیست که از مقالهٔ شاه کنونی، در مجموعه‌ای موسوم به مردان خودساخته، دربارهٔ پدرش نام ببریم. شأنِ نزولِ کتاب مردان خودساخته این بود که اولا محمد رضا شاه پدرش را درکنار مشاهیرِ دیگری از مردانِ خودساخته (و نه بیگانه پَروَرد) تاریخ نام ببرد، به علاوه، خودرا در ردیفِ مؤلفین و نویسندگانِ عصر وارد سازد. همین داعیه که محمد رضا شاه درآن مجموعهٔ نامبرده آن را تنها مرعوبانه نشان داده، بعدها در ماموریت من برای وطنم و انقلاب سفید و صدها نطق و مصاحبهٔ شاه کنونی، با انفجارِ تندرآسائی بروز کرد و به دستور او چاپلوسان، دربارهٔ اینکه شاه کنونی فیلسوف و عالم بزرگی است برگ‌های بسیاری سیاه کردند.

به مناسبت غوغایِ پنجاه سالگی سلطنت پهلوی، علی دشتی، سناتورِ کنونی و مدیرِ سابق

روزنامهٔ «شفق سرخ» (که در تبلیغ برای اعتلاء رضا شاه بدون نقش نبود) در سنین فرتوتی بار دیگر وارد صحنه شد و کتابی به نام «۵۵» منتشر کرد که درآن سفسطه بازی با فاکت‌ها ماهرانه‌تر از نوشته‌های مبتذلِ نام‌برده انجام گرفته است. این کتاب نیز به هرجهت نوشته‌ایست مدیحه‌آمیز و توجیهی و مبتنی بر حساب‌های ذهنیِ معین به قصدِ دفاع از سلسلهٔ پهلوی، که دشتی پیوسته از خادمان آن بوده است. علاوه بر دشتی، در روزنامهٔ اطلاعات نیز طی دهها شماره «رضا شاه بزرگ» به عنوان بانیِ نجات و نوسازیِ ایران معرفی شده است، و مسلماً جشن‌های پنجاه سالهٔ سلسلهٔ پهلوی در گوشه و کنار ازاین نوع اسنادِ به اصطلاح تاریخی که متضمن مدیح و ثنا به قصد صله ستانی وبازی با واقعیات تاریخ به منظور مغلطه و گمراه سازی است، بسیار ایجاد کرده و خواهد کرد.

ولی مؤلفان ایرانی دیگر، و ازآن جمله در دورانِ ضعفِ نسبی دربار پهلوی، ضمن بحث از مسایل جنبی، مانند زیست‌نامهٔ رجال، خاطراتِ شخصی، تاریخِ احزاب و مطبوعات و تاریخچه‌های مشخص دیگر و غیره، برخی گوشه‌ها از دورانِ پهلوی یا دورانِ قریب‌العهد به این دوران را، با ارایهٔ فاکت‌ها و اسناد، روشن ساخته‌اند. ازآن جمله است فی‌المثل نوشته‌های حسین مکّی دربارهٔ تغییرِ رژیم و سلطنت احمد شاه، و ملک الشعراء بهار دربارهٔ احزابِ سیاسی، و نوشتهٔ فخرائی دربارهٔ حوادثِ جنگل، و علی آذری دربارهٔ قیام کلنل، و اسمعیل رائین دربارهٔ حیدرعمواغلی و یفرم خان و غیره و غیره. آنچه که برای پژوهندهٔ تاریخِ این دوران دارایِ اهمیت خاصی است اسنادِ دولتی، جراید، مذاکرات مجلس‌ها، قوانین و آئین نامه‌هاست، ونیز آن اسنادِ تحلیلی است که از طرف حزب کمونیست ایران، ازهمان آغاز کودتا، دربارهٔ سلطنت رضا شاه و سیاست وی نشر یافته. تردیدی نیست که دراین ارزیابی‌های مربوط به حزب کمونیست ایران نظریات چپ یا راست‌گرایانه وجود دارد، ولی به هرجهت این اسناد، تنها اسنادی است که کُنه مسائل را ازدیدگاهِ خَلق مطرح می‌کند و چهرهٔ واقعی حوادث را از این دیدگاه نشان می‌دهد. درمیان آثار مارکسیست‌های ایرانی دربارهٔ تاریخ این دوران کتاب نظری به جنبش کارگری و کمونیستی ایران نوشتهٔ عبدالصمد کامبخش و نشریهٔ حزب توده ایران به نام انقلاب اکتبر و ایران نیز از منابع سودمند است.

کتاب‌هایی که ایرانیان در خارج از کشور و به زبان‌های خارجی دربارهٔ این دوران نگاشته‌اند و به چاپ رسیده، به مراتب از کتب نگاشته شده در داخل کشور جدی‌تر است، و اجبار در مراعاتِ موازینِ شکل یافتهٔ تاریخ نویسی و تحقیقِ بورژوائی، این مؤلفین ایرانی را از «شَلتاق»های حسابگرانه و سرهم بَندی‌های غیرجدی تا حدی صیانت کرده است. ازآن جمله است کتاب نوسازی ایران در سال‌های ۱۹۲۱تا ۱۹۴۱، تالیف ا. بیانی (چاپStanford ، سال ۱۹۶۱) و یا کتاب بشکهٔ باروت سیاست نفت در ایران تالیف ن.س. فاطمی، که در سال ۱۹۵۴ در نیویورک به طبع رسیده است و امثال آن.

علاوه بر ایرانیان، آثار فراوانی در خارجه دربارهٔ دورانِ رضا شاه نشر یافته است. آثاری که از

جانبِ تاریخ نگاران یا سیاستمدارانِ بورژوازی غرب، ازآن جمله در امریکا و انگلستان، درمورد دورانِ مورد بحث ما نگاشته شده، متنوع است. برای ما به ویژه آثار آن مؤلفینی که خود از بازیگران صحنه و یا از صحنه آرایانِ امپریالیستی حوادث بوده اند جالب است. دراین زمینه می‌توان از کتاب لرد آرثر جیمز بالفور، سیاستمدار معروف انگلیسی، تحت عنوان حوادث اخیر ایران نام برد که درسال۱۹۲۲در لندن به چاپ رسیده است، و نیز جلد دوم کتاب تاریخ ایران اثر سایکس را ذکر کرد. سِرپرسی مولز ورث سایکس، ژنرال، سیاستمدار و خاورشناس انگلیسی، که شاعر ایرانی عشقی نیز در هزلیات خود گاهی به سراغ او رفته است، از ایجاد کنندگانِ ارتش استعماریِ «پلیس جنوب» درآن دورانی است که ایران به گفتهٔ لنین تماماً به وسیلهٔ انگلستان به جیب زده شده بود. سایکس، که اورا به حق می‌توان از دشمنان آزادی و استقلال خلق ما دانست، به علت طول اقامت در ایران و افغانستان و هندوستان به ویژه به زبان فارسی تسلط داشت و یک سلسله آثار دربارهٔ ایران و تاریخ و ادب آن تالیف کرده است. جلد دوم کتاب سِر پرسی سایکس، موسوم به تاریخ ایران، که در لندن درسال ۱۹۳۰چاپ شده، متضمن حوادثی است که به دوران مورد مطالعه ما مربوط می‌شود. درهمین زمینه باید نوشته‌های دو امریکایی که راهگشایان امپریالیسم امریکا در کشور ما بوده اند، یعنی مرگان شوستر و ا. میلسپو را ذکر کرد. کتاب مرگان شوستر موسوم به اختناق ایران به فارسی ترجمه شده است. کتاب ا. میلسپو موسوم به وظیفه امریکائیان در ایران، در سال ۱۹۲۵ در نیویورک به چاپ رسیده، و حاوی حوادث دوران ماموریتِ نخستین میلسپو در ایران است (یعنی سال‌های نخست وزیری و اولین سال‌های سلطنت رضا شاه). هدفِ این کتاب‌ها توجیه عوامفریبانهٔ ماموریتی است که شوستر و میلسپو به سودِ «میهن امپریالیستی» خود ـ ایالات متحده ـ در ایران اجراء می‌کردند ودرآن در ساترِ دروغین دلسوزی برای مردم ایران، برخی فاکت‌های افشاگر نیز دربارهٔ ارتجاع ایران و روسیهٔ تزاری و امپریالیسم انگلستان ثبت شده است.

ارزشمندترین آثار تحقیقی و تاریخی دربارهٔ این دوران در اتحاد شوروی از طرف ایران شناسانِ این کشور نگاشته شده، و درآنها تحلیل علمی و بررسی جامع فاکتوگرافیک در امتزاجِ منطقی با یکدیگر توانسته است صحنه‌های تاریخ را با واقع گرایی ترسیم کند. ازمیان مؤلفانِ شوروی که دربارهٔ دوران مورد بحث ما تألیفاتی از دیدگاه صِرفاً تاریخی یا اقتصادی و یا سیاست خارجی تألیف کرده‌اند، مقدم برهمه ضرور است از آثار ولادیمیر پترویچ اُستروف نام برد. اُستروف که در دوران تحول رژیم قاجار به پهلوی در ایران بود و به ایران وتاریخ و فرهنگش عشق می‌ورزید و لذا خودرا «ایراندوست» نام نهاده بود، بررسی‌های عدیده‌ای در سال‌های ۲۰ قرن کنونی در مطبوعات مختلف شوروی نشر داده است، وازآن جمله است نظریاتی درباره تغییر رژیم در ایران وآخرین مرحله سیاست ایران. ایراندوست در ۱۸۹۳ تولد یافت و در۱۹۳۷ درگذشت و درعمر کوتاه خود کار فراوانی برای شناخت و شناساندن ایرانِ معاصرِ خویش انجام داد.خوشبختانه

پژوهندگان امروزی شوروی به نوشته‌های ایراندوست، که طی آن نه تنها تحلیلِ وقایع بلکه درکِ عمیق قانونمندی‌های رشد اجتماعی نیز ارائه شده، توجه درخوردی مبذول می‌دارند. از مؤلفانِ معاصر شوروی می‌توان از آثار م. س. ایوانف مانند بررسی‌هایی درباره تاریخ معاصر ایران (مسکو، ۱۹۵۲) و نیز تاریخ نوین ایران[1](مسکو، ۱۹۶۵)؛ از آثار آ. باشگیروف مانند قانون گذاری ارضی در ایران ازسال ۱۹۲۵ تا سال ۱۹٤۱ (منتشره درسالنامه فرهنگستان علوم شوروی، سال ۱۹۵۳)، و نیزجنبش کارگری و اتحادیه در ایران[1](مسکو، ۱۹٤۸)؛ از اثر آ. مه لیکف، استقرار دیکتاتوری رضا شاه در ایران (مسکو، ۱۹۶۱)؛ از اثر س. آقایف، ایران در دوران بحران سیاسی سالهای ۱۹۲۵ـ۱۹۲۰ (مسکو، ۱۹۷۰)؛ از اثر آرابه جیان، بررسی تاریخ معاصر ایران (مسکو، 1976) نام برد. اینها فقط نمونه است و دامنهٔ کتب و مقالات منتشره دربارهٔ دورانِ مورد بررسی در اتحاد شوروی به مراتب وسیع تر است. با آنکه مؤلفین مارکسیست در اتحاد شوروی خدمات ارزنده‌ای از جهت بررسی و تنظیم فاکتها و اسناد و مسائلِ تاریخی و تحلیلِ علمی آنها انجام داده‌اند، و ازاین جهت مقام پیشاهنگ و گاه نقشِ آموزنده‌ایَ نسبت به مارکسیست‌های ایرانی دارند، با این حال نمی‌توان گفت، پس از آثار آنها، برای مارکسیست‌های ایرانی دیگر کاری دراین زمینه باقی نمی‌ماند. بررسی دقیقِ این آثار نشان می‌دهد که خواه از جهت ارزیابیِ رجال و وقایع و خواه از جهت ارائهٔ قوانینِ ویژهٔ رشدِ جامعه، هنوز از جانب مارکسیستهای ایران، نکاتی شایسته گفتن می‌تواند وجود داشته باشد.

مارکسیستهای ایرانی، به ویژه از جهت آن استفاده ای که از تحلیلِ تاریخی می‌کنند، خواستها و نیازهای ویژه اجتماعی ـ تاریخی خودرا دارند. برای آنها مهم است که از درسهای مثبت و منفی انقلابها، سازمانها، فعالیتِ رجال سیاسی، چرخشِ وقایع و غیره، به سود پراتیکِ انقلابی بهره گیری کنند. تاریخ معاصر در ایران گاه صحنه‌ها و اشکالِ همانندی ایجاد می‌کند که شناختِ یکی از آنها به شناختِ نظایر آنها کمک می‌رساند. مثلاً وقتی تاریخ رضا شاه را بررسی می‌کنید، شباهتِ فراوانی در تاکتیکِ حیله و تحمیلِ او با تاکتیکِ شاهِ کنونی در موارد مختلف می‌یابید؛ یا گاه مشاهده می‌کنید که چقدر صحنه‌هایِ سیاسی نظیری در جنبشهای اپوزیسیون ایران تکرار شده است که می‌تواند برای پراتیکِ انقلابیگیری کنند. تاریخ معاصر در ایران گاه صحنه‌ها و اشکال همانندی ایجاد می‌کند که شناختِ یکی از آنها به شناختِ نظایر آنها کمک می‌رساند. مثلاً وقتی تاریخ رضا شاه را بررسی می‌کنید،

---

۱ .نشریات حزب ما درصدد است ترجمه کتاب پرفسور ایوانف را درباره تاریخ نوین ایران که یکی از منابع بسیار متنوع استفاده درمورد کتاب حاضر است، ترجمه کند. اگر این توفیق حاصل شود در زبان فارسی تحلیل مارکسیستی نسبتا تفصیلی از وقایع هفتاد سال اخیر دردست خواهد بود که به ویژه برای آموزندگان تاریخ معاصر کشور ما سودمند است.

شباهتِ فراوانی در تاکتیکِ حیله و تحمیلِ او با تاکتیکِ شاهِ کنونی در موارد مختلف می‌یابید؛ یا گاه مشاهده می‌کنید که چقدر صحنه‌هایِ سیاسی نظیری در جنبشهای اپوزیسیون ایران تکرار شده است که می‌تواند برای پراتیکِ انقلابی آموزنده باشد. لذا دیدگاه یک مارکسیست **ایرانی** و شیوهٔ بهره‌گیریِ اوبه ناچار خاصِ اوست. مارکسیستهای کشورهای دیگر نیز از دیدگاهِ خود و به تناسب نیازهای دور و نزدیک خویش به مسائل برخورد کرده‌اند و می‌کنند. باوجودِ وحدتِ اسلوبِ علمی، این اختلافِ زاویهٔ دید، این اختلافِ نوعِ نیازمندی‌های عملی که بررسی را لازم می‌کند، نمی‌تواند اثراتِ خودرا در شکل گیریِ تحلیل باقی نگذارد، زیرا به پدیده‌های ذوجوانبِ اجتماعی می‌توان برخوردهای مختلف کرد، گرچه تفاوت این برخوردها به هیچ وجه به معنایِ تفاوتِ حقیقتِ داوری نیست، که آن نیز به طورِ واحد در تحلیل‌های علمی و درست منعکس می‌گردد. دریک کلمه، هدفِ مؤلفِ این جزوه ،که خودرا مورخ نمی‌داند، دراینجا تاریخ نویسی به معنایِ اَخّصِ کلمه نیست، بلکه بهره‌یابی از درس‌های تاریخ به سود پراتیکِ انقلابیِ روز است. تاریخ معاصر به ما چه می‌گوید؟ چه کار سودمند است و باید کرد؛ چه کار زیان مند است و نباید کرد. مؤلف درعین حال برآنست که این کار بایک یا دو کوشش سرانجام نمی‌یابد، و برخورد علمی آراء، پولمیک به معنایِ جدیِ این کلمه (ونه تعبیر تراشی‌ها و مبادلهٔ نسبت‌های نادرست)، می‌تواند بردقت و صحتِ ارزیابی‌ها بیافزاید و امری است مطلوب و ضرور.

باری، همین گوشهٔ مختصر که از منابع ایرانی و خارجی مربوط به دوران مورد بحث دراین درآمد نشان دادیم، خود تنوع وغناء مدارک و نوعی «تَزاحُم فراوانی» (Embarras de richesse) را ازاین بابت نشان می‌دهد. اگر بخواهیم توصیهٔ لنین رابه کاربندیم، که فراگیری و احاطهٔ نه تنها بخشی از فاکت‌ها را، بلکه همهٔ فاکت‌ها را برای درکِ درست و بدونِ اِعوِجاجِ یک پدیده ضرور شمرده است، دشواریِ وظیفهٔ پژوهنده و مسئولیتِ او روشن می‌شود. متأسفانه شرایطِ تألیفِ این کتاب طوری است که مؤلف آن نمی‌تواند به تمام آن طیف وسیعی از منابع و اسناد که مایل است، دست داشته باشد و لذا، به حُکمِ «مالایدرک کله، لایترک کلّه»، ناچار است به سرچشمه‌های در دسترس خود اکتفا ورزد.

ناگفته پیداست که مؤلف داوری های خودرا دربارهٔ انبوه بزرگی از حوادث و رجال که دراین نوشته منعکس است، ابداً نهائی وقطعی نمی‌داند. تجربهٔ خودِ مؤلف به هنگام نوشتن این کتاب به او نشان داده است که با دسترس یافتن به هرمنبع یا کتابِ تازه درباره مطلبِ معین، با برخورد به هرانتقادِ سازنده و دقیق به احکام و استنتاجاتِ خود، خودرا ملزم دیده است یا در قضاوت خود، یا در فرمولبندی ها و سایه روشن‌های آن تجدید نظرکند. تجربهٔ مؤلف همچنین نشان داد که بسیاری از مسائلِ مطروحه، به بحث‌های جامع‌تری احتیاج دارد و باید پخته شود و مسائلِ مهم در عرصه‌های مختلف اندک نیست. تجربهٔ مؤلف درجریانِ نگارش این وجیزه این نکته را نیز

روشن ساخته است که در فاکت‌ها و تاریخ‌ها و شرحِ حوادث و اسامی اختلاف هائی وجود دارد که کاوش‌های جداگانه را ضرور می‌کند. این‌کار در حیطهٔ امکان نگارنده نبود و کوشش شد که به معتبرترین و رائج‌ترین فاکت‌ها تکیه شود، حتی دراین مورد نیز احتمال عدم دقت محذوف نیست، ولی این نوع بی‌دقتی‌های احتمالی تأثیرِ اساسی در منظرهٔ حوادث و استنتاجات اجتماعی، سیاسی و اقتصادی ازآن ندارد، وفقط از جهتِ یک مورخِ پروسواس و نکته‌گیر می‌تواند قابل بحث باشد نه از جهتِ یک تحلیلِ عمومی.

ولی حتی اگر قضاوت‌ها تا حدِ «کلاسیکِ» خود هم دقیق و بلیغ و مُستند می‌بود، نمی‌توانست، از جهتِ محتویِ طبقاتی آن، برای مورخان و پژوهندگانِ قشرها وطبقات دیگر، همواره رضایت‌بخش باشد. یک ناسیونالیستِ مترقی یا ارتجاعی، یک مذهبی، یک لیبرال، یک عنصرِ «چپ گرا» منظرهٔ مطالب را ای چه بسا طور دیگر می‌بیند و یا می‌خواهد ببیند، و تکیه بر ارزش‌ها، محلِ مثبت‌ها و منفی‌ها، برای او اینجا و آنجا تغییر می‌کند و درکش از حوادثِ عمده و غیرِعمده دگرگونه است. اما صحبت برسرِ این نسبیّتِ طبقاتیِ قضاوت‌های تاریخی نیست. صحبت برسرِ آنست که کدام یک ازاین نظرگاه‌ها دارایِ دامنه وسیع بُرد و اعتبار تاریخی است، کدام یک ازاین «نسبی»ها بیشتر و بهتر منعکس کننده واقعیت است؟ طبیعی است که اعتقادِ یک مارکسیست آنست که نقطه نظرِ پرولتاری، دیدِ دیالکتیکیِ تاریخ، معیارِخلقی، ملاکِ مبارزهٔ طبقاتی، بررسیِ عینیِ ماتریالیستیِ تکاملِ تاریخی، آن افزارهای ضرور است که بدونِ آن هرتاریخی به سفسطه و واژون‌سازی و انبوهۀ درهم و نامفهومی از رخداده‌ها بدل می‌گردد. نویسنده در چارچوبِ مدارکی که در دسترس داشته، و به اتکاء افزارهائی که برشمرده، گام‌هائی که توانسته است دراین جهت برداشته که بدون تردید، مارکسیست‌های امروز و آیندهٔ ایران آن را با احساس مسئولیت بیشتر، با کاوش و پژوهشی سرشارتر و درسطح و کیفیت بهتر جلو خواهند برد. لَیس لِلاِنْسانِ اِلا ماسَعیٰ.

پیش زمینه‌هایِ تاریخی پیدایشِ دیکتاتوری

از آنجا که در رسالهٔ فروپاشیِ نظامِ سنّتی‌منظره‌ای از تکامل جامعهٔ ایران ازآغاز تا پایان قرن نوزدهم میلادی داده شده، برای حفظِ ادامه کاری در تحلیل سودمند است که این بررسی را ازآغازِ قرن بیستم میلادی شروع کنیم، و روند تکاملِ آتیِ مناسبات سرمایه داری و روفته شدنِ نظامِ سنّتی را در وقایعِ این قرن دنبال نمائیم.

تاریخ کشور ما در دو دههٔ اول قرن بیستم میلادی، ازجهت حوادث مهم تاریخی بی‌نهایت فنی و بسیار بغرنج است. و این چند بند که دربارهٔ آنها نوشته می‌شود فقط برای یادآوری یا تجدید خاطره است، والا حوادثی مانند انقلاب مشروطیت، اشغال و تقسیم ایران در دوران جنگ اول جهانی، جنبش رهائی‌بخش در صفحات شمال و جنوب ایران، مبارزات مردم علیه قرارداد ۱۹۱۹، مناسبات ایران با دولت جوان و انقلابی شوروی، دست‌اندازی امپریالیست‌های انگلیسی، امریکائی، آلمانی در ایران وامثال آن، هریک خود فصل مشبعی است و خواستار مطالعات جداگانه و مستقل. دربابِ انبوهی از فاکت‌های جداگانهٔ این دوران، گاه افکار عمومیِ کنونی در ایران جز آوازه‌ای از دور نشنیده است، و حال آنکه او اکنون فصول آن داستانی را می‌نویسد که نخستین فصول آن‌را دو نسلِ سَلَفِ او نگاشته اند و معرفتش به این فصول ضرور است تا بتواند داستان را هرچه هماهنگ‌تر و ژرف‌تر دنبال کند.

قرن بیستم، شاید بیش از قرون نوزدهم، برای کشور ما آبستن و زایندهٔ رویدادهای دورانساز بوده است و احتمالا خواهد بود. درهمان طلیعهٔ قرن بیستم، یعنی در ژوئن سال ۱۹۰۰،گارتویگ، سفیر روسیه تزاری در ایران، ضمن گزارش رسمی خود چنین نوشت: «درمیان مردم علیه دولت

ناخرسندی پنهانی وجود دارد. خودسری و غرض ورزی قشرهای فوقانی و محافلِ حاکمه همراه با تیره روزی و بی‌پناهی قشرهای پائینی سرچشمهٔ دائمیِ این ناخرسندی است. این ناخرسندی به اَشکالِ گوناگونی بروز می‌کند» (م. ایوانف، بررسی تاریخ ایران ، صفحه۱۹۸). ازهمین ناخرسندیِ پنهان است که پس از شش سال طوفانِ انقلاب مشروطیت ایران، یکی از بزرگ‌ترین انقلاب‌های آسیا، در کشور ما زاده شد. رویدادهای جهان مانند شکست روسیه تزاری در جنگ با ژاپن، و سپس انقلاب ۱۹۰۵روسیه، همراه با حِدّتِ تناقضات و تحریکاتِ دول بزرگ در ایران (روسیه تزاری، امپریالیست‌های انگلیسی، آلمان قیصری و دولت عثمانی در درجه اول)، بربنیادِ آن زمینهٔ اجتماعی و روحیِ آماده‌ای که تضاد بین جامعهٔ سنتی و مناسبات درحالِ گسترش فُرماسیون سرمایه داری، تشدیدِ ستم فئودال‌ها و ایلخانان و رژیم مطلقهٔ موردِ پشتیبانی آنها، تجاوزات بی‌بند و بار اشراف و منصب‌دارانِ دولت قاجار و اختلافات درونی و دعاویِ متناقضِ شاهزادگان قاجار (مثلا مانند دَعویِ ظِل‌السلطان، پسر ناصرالدین شاه و والی اصفهان برای نیل به سلطنت) و نیز دعاویِ روحانیت بزرگ تهران، قم، مشهد و نجف برای مداخله در قدرت، و قحطی، بیماری‌های واگیر، ناامنی به وجود آورده بود، همه و همه منجر بدان شد که یخ سکوت بیش از پیش شکست. قبل از درگیرشدنِ انقلاب ۱۹۰۶ـ ۱۹۱۱مشروطیت در ایران، و در سال‌های۱۹۰۳و ۱۹۰۴ تظاهرات وسیع مردم علیه عمالِ امپریالیستی گمرک (یعنی علیه نائوس بلژیکی، رئیس کلِ گمرک ایران، و پریم بلژیکی، رئیس گمرک آذربایجان، و تقاضای اخراج آنها) آشکارا جنبهٔ ضد استعماری داشت. این تظاهرات پس از تظاهراتِ موسوم به جنبش تنباکو و علیه قرارداد رِژی در دوران ناصرالدین‌شاه، شعله‌های دیگری بود که از تَرکشِ اجتماعیِ یک آتشفشان خبر می‌داد. درسال بعد، تظاهراتِ ضداستعماری مردم به صورت مبارزه با بانک شاهنشاهی و بایکوتِ آن و تقاضای ایجاد یک بانک ملی ایرانی بروز کرد. همه چیز حاکی ازآن بود که کاسهٔ شکیبِ عمومی لبریز است.

«انقلاب مشروطیت» که با بَست نشینی‌ها، مویه گری‌ها و روضه خوانی‌ها آغاز شد، به سرعت راه گسترش و ژرفش پیمود و به پیدایش انجمن‌های انقلابی، گردان‌های مجاهد و دسته‌های فدائی و نبردِ مسلحانهٔ خَلق منجر گردید.

انقلاب مشروطه دو مرحله مشخص را پیموده است: در **مرحله اول** روحانیون و اشرافی که به علل مختلف در اپوزیسیون با حکومت استبدادی قاجار وارد شده بودند، یا افکار لیبرالی ناشی از تعلیمات مَلکَم‌خان و سازمان «آدمیت» درآنها تأثیر داشت، آن را به سودِ مقاصدِ خود و هدف‌های دیپلماتیک امپریالیست‌های انگلیس علیه تزاریسم روسیه و دَربارِ دست نشانده‌اش سیر دادند. و کار سرانجام به عقب نشینیِ مظفرالدین شاه، تنظیمِ قانونِ انتخابات و تشکیلِ «مجلس شورای ملی» و توشیحِ قانون اساسی و متمم آن خاتمه یافت. پس از مرگ مظفرالدین شاه، ابتدا

به نظر می‌رسید که محمد علی‌شاه، که قبل از انقلاب با طرفداران مَلکَم وارد مُغازلهٔ حسابگرانه‌ای شده بود، با وضع موجود سازگاری نشان خواهد داد. بورژوازی و اشراف لیبرال و مجتهدانی مانند طباطبائی و بهبهانی کار را ختم شده می‌یافتند. ولی تشویقِ مستقیم نیکلای دوم، که دیگر به همکاریِ امپریالیسم انگلستان دلگرم بود و لذا صریحاً گفته بود باید مجلس ایران را پراکنده ساخت، و تأییدِ امپریالیسم انگلیس ازاین سیاست و تحریک دائمیِ اطرافیان شاه، محمد علی‌شاه را که شخصاً زمینهٔ کاملاً مساعدی برای نقضِ سوگند نسبت به مشروطیت داشت، بدین راه آورد.

درمورد نقش امپریالیسم انگلستان، که دردورهٔ اول عوام‌فریبانه خودرا طرفدار جنبش نشان می‌داد ولی پس از ژرفشِ انقلاب و از ترسِ سرایت به هند و به علاوه قرارداد تقسیم ایران در۱۹۰۷به تحریک علیه آن پرداخت، ذکرِ یک فاکتِ نمونه‌وار برای کم باوران به این حقیقت بی‌فایده نیست. در دوم ژانویهٔ ۱۹۰۸، سفیرِ وقتِ انگلیس در ایران، «مارلینگ»، ضمن گزارش خود به وزیر امورخارجهٔ وقتِ این کشور «سِر ادوارد گری» (کتاب آبی، مکاتبات دربارهٔ ایران) چنین نوشت: «ایران برای داشتن مجلس نمایندگان هنوز آمادگی ندارد و حتی طی دونسل دیگرنیز برای این منظور آماده نخواهد شد.» همچنان‌که اشاره کردیم، این واقعیت که امپریالیسم انگلستان روشِ خودرا نسبت به انقلاب ایران تغییر داد ازآن جمله نتیجهٔ قراردادِ ۳۱ اوت ۱۹۰۷ بین روسیه تزاری و انگلیس دائر به تقسیمِ ایران بود. این قرارداد، خود برای آن ضرور شده بود که انگلستان مایل بود برای مقابله با خطرِ فزایندهٔ امپریالیسم آلمان در اروپا با روسیه کنار بیاید. به علاوه، انگلستان با وارد کردن ضرباتِ مؤثر به دربار قاجاری کارخودرا کرده بود و می‌دانست که ازاین پس نقش مهم‌تری از گذشته در دربار و دولتِ تهران خواهد داشت. همهٔ اینها اورا برآن داشت که به دستیارانِ ایرانی خود توصیه کند تند نرانند. شاه قاجار با درکِ این رصد بندیِ مساعد وارد مقابلهٔ تن به تن با انقلاب شد، غافل ازآنکه لندن و پطروگراد اربابِ اصلی تاریخ نیستند. براساسِ این پندارهای نادرست بود که محمد علی‌شاه به دست لیاخوف، قزاقِ تزاری، مجلس را به توپ بست، آزادی خواهانی مانند صوراسرافیل و ملک المتکلمین و سیدجمال واعظ و دیگران را مورد تعقیب بی‌رحمانه و کشتار قرارداد و با اجراء کودتایی که سرآغازِ «استبداد صغیر» است ابلهانه خودرا پیروزمند شمرد. ولی به قولِ یکی از شاعرانِ عصر، صفی علیشاه، کِشتِ آزادی ازاین خون‌های بی‌گناه بالیده‌تر و سرسبزتر گردید و پنجه‌های ستبر وسنبله‌های شاداب برآورد.

آری کودتایِ خائنانه و پیمان شکنانهٔ محمد علی‌شاه، با آن‌همه مظاهرِ قساوت آمیزش، مردم را مرعوب نکرد، بلکه به شدت خشمناک ساخت و **مرحلهٔ دوم** انقلاب، که درآن دمکراتیسم نقش برجسته‌ای داشت آغاز گردید. در تبریز دسته‌های فدائی پدید شد. کسانی مانند ستارخان و باقرخان، که بعدها به ترتیب «سردارملی» و «سالارملی» لقب گرفتند، بررأس این دسته‌ها قرار داشتند. ستارخان، پسر حاج حسن ارسبارانی پیله ور، درگذشته مشاغل مختلف و گمنامی

داشت. وی درایام مشروطیت عضو «انجمنِ حقیقت» کوی امیرخیز تبریز شد، و این انجمن که درآن عناصر رادیکال و دارای تمایلاتِ سوسیال دمکراسی انقلابی شرکت داشتند، این مرد دلاور و سادهٔ خَلقی را چنان مجذوب آرمان‌های انقلاب ساخت که برتمام بقیهٔ زندگیِ وی مُهر و نشان خودرا گذاشت. فدائیان ستار و باقر توانستند آذربایجان را از چنگ قوای صمدخان شجاع‌الدوله و رحیم خان چلبیانلو، که به دستورِ شاه و عین الدوله، صدراعظمش، درتقلا بودند نطفهٔ انقلابی را با بربریت در آذربایجان خفه کنند، بیرون کشند. در پیدایش و بسط پایداریِ تبریز و آذربایجان، سوسیال دمکرات‌های قفقاز و سازمان «همت» در باکو، که جاپاریدزه و عزیز بیگف از رهبران و موسسان آن بودند، نقش بزرگی خواه از جهتِ تعلیم سیاسی و تئوریک، خواه ازجهتِ آموزش سازمانی و نظامی، خواه ازجهتِ رساندن اسلحه و خواه از جهتِ اعزام داوطلبان رزم‌جو، ایفاء کردند. مردم ایران جاویدان سپاسگزار این یاوری واقعاً انترناسیونالیستی هستند که دراین دوران و دوران‌های بعد لنین الهام بخش آن بود. ولی دولت روسیهٔ تزاری با مداخلهٔ مستقیم و تقویت محمد علی میرزا، تبریز را دچار محاصره‌ای موحش ساخت. تبریز و ستار محاصرهٔ دشوار را با شکیب و دلاوریِ درخورد تحسینی تحمل کردند و تسلیم نشدند.

مقاومت حماسی تبریز، کار مقابله با شاه را به رشت سرایت داد. درآنجا نیز به کمک برخی انقلابیون خارجی مانند اُرژنیکیدزه، همرزم لنین، و گروه بزرگی که با وی از قفقاز آمده بودند، و نیز پانوف بلغاری، نیروهای مسلح فدائی و مجاهد پدید آمدند. در مشهد، بوشهر و اصفهان مردم به دفاع از آزادی برخاستند. کسانی نیز، با الهام از جانب امپریالیسم انگلستان (برای از دست ندادن سررشتهٔ ابتکار درصورت چرخش وقایع) ناگهان «انقلابی» شدند. ازآن جمله سپهدار تنکابنی و میرزا کریم خان رشتی، یکی از عمّال اینتلجنس سرویس، و یفرم خان داویدیانتس از اعضاء سازمان «داشناک»، را می‌توان نام برد. این افراد بعدها نقش سرکوب نیروهای واقعی انقلابی را ایفاء کردند، ولی تا شاه «روسوفیل» بر سر کار بود، البته مصلحت خودرا هنوز در همپائی کمابیش جدی با جناح رادیکال انقلابی می‌دیدند. بدین سان دمکراتیسم و رادیکالیسم انقلابی،انقلاب را از سرنوشت ناگزیرش یعنی ناکامی مطلق و غلبهٔ استبداد، نجات بخشید و به ظاهر حوادث منجر به خلع محمد علی‌شاه شد. شاه مخلوع با دریافت صد هزارتومان مستمری سالانهٔ مادام العمری همراه قَداره‌بندان خود به خارجه رفت و درآنجا وارد توطئه وسیعی برای احیاء استبداد گردید. این امر به معنای پیروزی انقلاب نبود، زیرا اشراف محافظه‌کار کماکان سررشتهٔ کار را دردست داشتند. تابستان ۱۹۱۰(۱۳۲۹هجری قمری) افراد بختیاری و سربازان یفرم، فدائیان و مجاهدان ستارخان، سردارملی، را که همین چندی پیش با تجلیل و استقبال پرشوری وارد پایتخت شده بودند، خلع سلاح کردند. ستارخان در تیراندازی زخمی شد و سه سال بعد درسال ۱۹۱۳(۱۳۳۲هـ. ق.) درگذشت. سه سال پس ازاو، در ۱۹۱۶(۱۳۳۵هـ. ق.)، هم رزمش، باقرخان، که درجریان

معروف به «مهاجرت» شرکت جسته بود، در قصرشیرین به قتل رسید. سرانجام ارتجاع انتقام خودرا کشید! کوشش شاه مخلوع و برادرانش، سالارالدوله و شعاع السلطنه، برای احیاء استبداد نیز در ۱۹۱۱ به جائی نرسید. اتحاد نیروهایِ ارتجاعی، محافظه کارِ اشرافی و سازشکارِ بورژوائی (بوژوازی تجاری) با امپریالیست‌های انگلیس، دامنهٔ محدودِ شرکت توده‌ها و به ویژه توده‌های دهقانی در انقلاب، کثرت تشتت و تضاد بین سازمان‌های مختلف هوادار انقلاب، فقدان رهبری متمرکز و تشکل لازم، و یک سلسه اشتباهات چپ و راست آنها، انقلاب را به سوی شکست برد.

انقلاب مشروطیت ایران از فصول پرفروغ تاریخ معاصر ما و سرشار از درس‌ها و عبرت‌هاست. این انقلاب درسیر پرفراز و نشیب خود درچارچوبِ یک انقلابِ صرفاً بورژوائی محدود نماند، و با پیش کشیدنِ یک سلسله شعارهای خَلقی (که ازآن جمله در برنامهٔ سازمان مجاهدان مشهد با وضوح منعکس است)، با ایجادِ سازمان‌های خلقی مانند انجمن‌ها، دسته‌های مسلح مجاهد و فدائی، با دست زدن به شکلِ عالی مبارزه، یعنی مبارزات مسلحانه، با طرحِ مسئلهٔ استقلال ایران و دمکراسی برای مردم، و دربرخی موارد چارچوبِ یک تحولِ صرفاً بورژوائی محافظه کارانه را درهم شکاند و به صورت یک انقلاب بورژوا ـ دمکراتیک درآمد. بوژوازی ملی، ملاکان و روحانیون لیبرال و مخالف دستگاه، خُرده بورژوازی و پیشه‌وران شهر، فقرا و زحمتکشان شهر، گاه نیز دهقانان، اینجا و آنجا، در سیر پنج سالهٔ این انقلاب شرکت جستند. نبرد و اصطکاک بین دو گرایش، گرایشِ لیبرالیستی که ازجهتِ معنوی مَلکَم الهام بخشِ آن بود، و گرایشِ دمکراتیک که ازجهتِ معنوی درابتدا میرزا فتحعلی آخوندف و طالبف و دراین اواخر به ویژه سازمان «همت» و سوسیال دمکرات‌های قفقاز الهام بخش آن بودند، درجریان انقلاب بالا گرفت. لیبرال‌ها که خواستار سازش و ختم انقلاب درشرایط صلح و صفا با به دست آوردن حداقل امتیاز به سود خود بودند، از دمکرات‌ها که می‌خواستند آن‌را در پهنا و ژرفا پیش ببرند و عمیق‌ترین قشرهای مردم را به قطعی‌ترین نبردها برانگیزند و شعارها را هرچه رنگین‌تر و پرمایه‌تر سازند، بدشان می‌آمد وبرعکس. همین لیبرال‌ها هستند که بعدها در قدرت دولتی شرکت جستند و کسروی آنها را گروهِ «میوه چین» می‌نامد. سازش لیبرال‌ها با اشرافیتِ فئودال موجب شکست انقلاب شد، و انقلاب نتوانست مسئلهٔ ارضی را حل کند، کشور را در جادهٔ صنعتی شدن بیافکند، آزادی ها و حقوق دمکراتیک را تأمین نماید، ایران را به احراز استقلالِ سیاسی و اقتصادی نایل گرداند. ارتجاع ایران و سازشکاران، از پشتیبانیِ ارتجاع و امپریالیسم اعم از روس، انگلیس، امریکا، آلمان و غیره برخوردار بودند. امپریالیسم قیصری آلمان و خوندکار عثمانی، که پس از قرارداد ۱۹۰۷ تقسیم ایران، در کشور ما تبلیغات ژرمانوفیلی و «اتحاد اسلام» را درمقیاس وسیعی تشدید کرده بودند، علاقه ای به پیروزی انقلاب ایران نداشتند. علاقهٔ آنها این بود که از احساس ضد

تزاری و ضد انگلیسی مردم ایران به سود خودشان استفاده کنند و در نیروهای مترقی نسبت به خود پندار باطل پدید آورند. جناح دمکراتیک انقلاب از پشتیبانی قاطع انقلابیون جهان به ویژه حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه برخوردار بود. این حزب به کرّات و به شکل **کاملاً مشخص** به آن کمک کرد و پیام‌ها و درودهای آتشین فرستاد. پیشوای انقلاب روس، لنین، گام به گام سیاست امپریالیست‌ها را درمورد ایران، و سیر انقلاب ایران را دنبال کردو در آثارش، درموارد متعدد مسئلهٔ ایران را با عشقی آتشین به مردم و جنبش آن مطرح می‌کند. با آنکه انقلاب ایران علاوه برعوامل درونی خود دراثر عوامل خارجی و ازآن جمله انقلاب ۱۹۰۵روس پدید شد، تأثیر شگرفی درهمه کشورها و مناطق اطراف خود داشت و یکی از فصولِ مهمِ روندِ «بیداری آسیا»ست که لنین ازآن یاد می‌کند. و نمی‌توان آنرا در انقلاب هند و انقلاب چین بی‌تأثیر دانست. به علاوه، این رویداد که به دستگاه فئودالی قاجار ضربت سنگین وارد ساخت، تأثیر ژرف و دراز مدتی در تبلور و تشکلِ تمام حوادث بعدیِ ایران و تسریعِ روندِ پیدایش روبنا و زیربنایِ فُرماسیونِ نوین (یعنی سرمایه داری) و بسط بازهم بیشتر جنبش و بُنه‌کن شدنِ نهائیِ میهن ما از نقطهٔ جمودِ فئودالیسم و پاتریارکالیسم قرون وسطائی، اعمال نمود. این انقلاب، علی‌رغم شکست خود، درطول مدت، به نظامِ اجتماعیِ موردِ بغض و نفرت خویش ضربت مرگبار وارد ساخت. تا امروز ما اثرات این انقلابَ را در تکاملِ جامعهٔ ایران احساس می‌کنیم.

در دههٔ اولِ قرنَ بیستم، و درجریان جنب و جوش انقلابی، ما شاهد ظهور نخستین هسته‌های سوسیال دمکراسی انقلابی مانند سازمان «مجاهدان مشهد» (سپتامبر ۱۹۰۷برابر با شهریور ۱۲۸۶هـ ش.) و «مرکزِ غیبی» در تبریز (اکتبر ۱۹۰۸برابر با مهر۱۲۸۷ هـ. ش.) هستیم که مبارزات آنها را به حق از جهت فکری و مسلکی، شعارها و شیوه‌هایِ عمل، نخستین فصلِ تاریخِ حزبِ طبقهٔ کارگر در ایران می‌شمریم. باید توجه داشت که مهاجرت اقتصادی گروه انبوهی از کارگران ایرانی به قفقاز، که تا صدهزار نفر تخمین زده می‌شود، در معادن نفت باکو و مراکز صنعتی دیگر این منطقه، یک نوع پرولتاریایِ ایرانی به وجود آورده بود که سازمان‌هایِ مارکسیستیِ «همت» و بعدها «عدالت» ازآنها فرا روئیده است. ایدئولوژی این سازمان‌ها تحت تأثیر حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه (بلشویک‌ها) شکل گرفته، و این یکی از ویژگی‌های رشد نهضتِ کارگری در کشور ماست. درهمین دوران ما با اولین تظاهرات مستقلِ پرولتاریا و یا عناصر ماقبل پرولتری روبه‌رو می‌شویم، مانند اعتصاب کارگران چاپخانه‌ها در تهران برای تقلیل ساعت کار از ۱۴ساعت به ۹ساعت، اعتصابِ تلگرافچی‌های تبریز (ژانویه ۱۹۰۷برابر با دی‌ماه ۱۲۸۶)، اعتصابِ کرجی‌بانان لنگرود، باربرانِ بندرانزلی، کارگرانِ چرم‌سازی تبریز، کارگرانِ شیلاتِ لیانوزوف و غیره. درهمین دوران نخستین اتحادیه‌های کارگران واگونِ اسبی، چاپخانه، تلگراف و پُست در تهران پدید می‌آید و نخستین روزنامهٔ کارگری به نام «اتفاقِ کارگران» منتشر

می‌شود. همهٔ این پدیده‌ها درحُکمِ پیشْ پرتوهایِ طلوعِ آن نیروئی است که بعدها در جامعه قدرت و نفوذ بیشتری کسب می‌کند و با آنکه هنوز در زنجیرهای دیده و نادیدهٔ یک رژیم تروریست ـ بناپارتیست که مدرن‌ترین عوام فریبی اجتماعی را با قساوتِ قرون وسطائی درآمیخته، نشسته است، بر روشن‌بینان مخفی نیست که همین نیرو قاطع‌ترین عاملِ تاریخیِ تحول و تعیینِ آیندهٔ میهن ماست.

بررسی انقلاب ایران از جهت درس‌های آن چه عبرت آموز است! این انقلاب ثمراتِ وحدتِ عملِ وسیعِ نیروهای ضداستبدادی را از یک سو و مضرّاتِ تفرقه و تاکتیک‌های سازشکارانه و یا ماجراجویانهٔ تروریستی را از سوی دیگر، ثمراتِ روش‌های واقع‌بینانه و رادیکال انقلابی را از یک سو و مضّراتِ روش‌های ماجراجویانه یا سازشکارانهٔ ضدانقلابی را از سوی دیگر، به کرّات نشان داده است. متأسفانه از درس‌های انقلاب مشروطه، نه جنبشِ سال‌های ۲۰در شمال و نه بعدها جنبشِ توده‌ای و نه جنبشِ ملی کردنِ نفت و نه جنبشِ معاصرِ مردم ایران نتیجه گیری‌های لازم را نکرده‌اند، و اشتباهاتِ کلاسیک مانند تفرقه، ذهنی‌گری، رقابت برسرِ مقام، تسلیم طلبی و سازشگری، تاکتیک‌های عجولانه و حادثه‌جویانه و امثال آن، به علت رشدِ کُند نسج اجتماعی، که گناه آن به گردن امپریالیسم و ارتجاع است، باز و باز تکرار شده و دشمن با همان شیوه‌های همیشگی گلیم خودرا از طوفان بحران‌های سخت بیرون کشید و بر گُردهٔ خلق به سواری خود ادامه می‌دهد. ولی این تکاملِ کُند نسج اجتماعی و عقب ماندگیِ اقتصادی و فرهنگی، علی‌رغم ارتجاع و امپریالیسم، سرانجام در کارِ فروکش است، یعنی سرانجام محمل‌های واقعی تحول بنیادی جامعه ما در کارِ فراهم آمدن است.

در سال ۱۹۱۱هنگامی که شاه ۱۲ ساله، احمد شاه، به نیابت سلطنت نخست عضدالملک و سپس ناصرالملک بر تخت طاووس نشست، رژیم ایران یک دکوراسیون مشروطیت نیم بند و متزلزل بود که ازجهت سیاسی، اقتصادی و نظامی قدرت نداشت با حوادث عظیم جهانی و داخلی مقابله کند. لذا رژیم ازهمان آغاز در گردابِ بحران سیاسی افتاد، و تا استقرارِ استبداد رضا شاه که امپریالیسم مسلط در منطقه (انگلستان) و طبقاتِ حاکمهٔ بورژوا ـ مالک سرانجام «راهِ حل» خودرا یافتند، دراین گرداب دست و پا زد.

در دوران جنگ اول جهانی (۱۹۱۴ـ۱۹۱۸) علی‌رغم اعلام بی‌طرفی از طرف کابینهٔ مستوفی الممالک، ایران اشغال شد. علاوه بر دولت‌های بزرگ استعماری مانند انگلیس و روسیه تزاری و رقباء جدید آنها آلمان و عثمانی، امپریالیسم امریکا نیز ازآن سوی اقیانوس دست‌های آزمند خودرا برای غارتِ منابعِ ثروت به سوی کشور ما دراز کرد.

درآن هنگام، پیدایشِ پندارهای باطل و سراب‌هایِ دروغین دراثرِ عقب ماندگی و بی‌اطلاعی در مسائل سیاسی، نزد قشرهای وسیعی از میهن پرستان امری عادی بود. یکی ازاین پندارهای

باطل این بود که گویا به کمک ویلهلم، قیصر آلمان، می‌توان استقلال ایران را از شرّ دشمنان سنّتی‌اش روس و انگلیس که در ۱۹۰۷باهم هم‌عهد شده بودند، حفظ کرد! ریشت هوفن، سفیر آلمان قیصری، با استفاده ازاین روحیه در ایران به آسانی توانست عده‌ای از جوانان ناسیونالیست را به گردِ پرچم دشمنی با روس و انگلیس به انحاء مختلف گرد آورد. دولت عثمانی از بقایای نفوذ تعالیمِ اتحادِ اسلامِ سید جمال‌الدین اسدآبادی و میرزا آقاخان کرمانی استفاده کرد. این دو دولت آگنتور وسیعی در ایران ایجاد کردند و دست به پخشِ اسلحه زدند. البته دیالکتیکِ تاریخی از بذرهایِ کِشتهٔ ریشت هوفن آن چنان نهال‌هائی به بارآورد که در تصور وی نمی‌گنجید! بسیاری از حوادث مسلحانهٔ سال‌های جنگ و بعد از جنگ اول جهانی ازهمین تلاشِ تب‌آلودِ آلمان و عثمانی سرچشمه می‌گیرد. علی‌رغمِ تمایلات کارگزاران آلمانی و عثمانی، دراین تناقضِ بین امپریالیست‌ها، موجی از عدمِ رضایتِ مردم سرریز کرد و ازاین تناقض، میهن‌پرستان به سود نبرد علیه دشمنانِ خارجی و داخلیِ ایران بهره گرفتند.

یکی دیگر ازاین پندارها این بود که گویا امریکا به علتِ دوری از ایران خطری برای استقلال این کشور نیست، و لذا می‌توان ازاین کشور «ثروتمند و بازرگان» برای نجاتِ استقلال و ترقیِ ایران استفاده کرد! هردو این پندارها در تاریخِ معاصرِ کشور ما نقش مشخصی را در نزد دولت‌ها و اشخاصِ معین ایفاء کرده است، و گاه برخی میهن‌پرستان صدیق را مدتی به دنبال خود کشانده است. میسیونِ مرگان شوستر،نمایندهٔ کمپانی «استاندار اویل»، براساسِ همین پندار به آسانی به ایران و به افکارِ عمومیِ ایران راه یافت و بساط خودرا گسترد. شوستر اختیاراتِ وسیعی گرفت و دستگاه مفصلی چون دولتی در دولت برای خود ایجاد کرد، و ماهیتاً همان سیاستی را دنبال نمود که بعدها خَلفِ او میلسپو در دو مأموریتِ خود دنبال کرد، یعنی استعمارِ مالیِ ایران، و ازاین جهت می‌توان اُسلوبِ شوستر و میلسپو را، که لنین نیز به آن توجه کرده بود، پیش نمونه‌هائی از اُسلوب‌های نواستعماری متداول پس از جنگ دوم جهانی دانست. ولی سرمایه داری امریکا و عامل آن مرگان شوستر، درآن هنگام به اندازهٔ کافی نیرومند نبودند که در کشوری دوردست مانند ایران لقمهٔ چرب نفت را از چنگ رقیبی مانند انگلیس بربایند. علی‌رغم آه و نالهٔ پندارباقان که «ای رفیقان نگذارید که شوستر برود»، تحریکات و اتمام حجت‌های روس و انگلیس این نمایندهٔ فضولِ امپریالیسمِ رقیب را به ترک ایران واداشت. شوستر رفت، ولی پندار نسبت به امریکا در محافلِ معینی باقی ماند، و این پندار حتی در دورانِ ما نقش گمراه کننده‌ای برای جمعی عناصرِ ملی در ایران و برخی کشورهای دیگر جهان سوم ایفاء کرده است. خوشبختانه امروز می‌توان گفت که این پندار را واقعیاتِ تلخِ متعددِ تاریخ معاصر کشور ما «تیرباران کرد»، و ازآن جز لاشه‌ای باقی نگذاشت. عاملِ اساسیِ نجات خلق‌ها تشکل و مبارزه و سیاستِ صحیحِ خود آنها دراستفاده از شرایط داخلی و خارجی است.

دراثر بالا رفتن خطر جنگ و نفوذِ رقیبانِ امپریالیست در ایران، در سال ۱۹۱۵ قرارداد تازه‌ای بین روسیه و انگلستان به ضرر میهن ما امضاء شد. موافق این قرارداد، حتی آن بخش بیطرفی که طبقِ قراردادِ ۱۹۰۷ باقی مانده بود نیز تقسیم گردید. ازآنجا که دولت مستوفی الممالک حاضر نشد نه به سودِ روسیه و انگلیس علیهِ آلمان و عثمانی، و نه به سودِ اینان علیهِ آنان وارد جنگ شود، طرفدارانِ آلمان و ترکیه درشهر مذهبیِ قم دست به تشکیل «کمیتهٔ دفاع ملی» زدند. شعارِ این کمیته اعلام «جهاد مقدس اسلامی» علیه روس و انگلیس بود. فعالیتِ عمالِ جاسوسی آلمان، و ازآن جملهَ واسموس، که درمیان عشایر تنگستان و دشتستان کار می‌کرد، بالا گرفت. شایعاتِ ابلهانه به سودِ آلمان کم نبود. ازجمله می‌گفتند ویلهلم قیصر آلمان اسلام آورده و محمد ویلهلم نام گرفته، به مکّه هم رفته و حاجی شده و نام کاملش حاجی محمد ویلهلم است. این جعلیات را مردم ساده دل جدی می‌گرفتند و بدان باور می‌کردند. نظیر این جعلیات را آگنتور جاسوسیِ آلمانِ هیتلری نیز، در دوران جنگ دوم جهانی، پخش می‌کرد و می‌گفت که نام اصلی «هیتلر گرمانی» دراصل «حیدر کرمانی» است!! علی‌رغمِ ژرمانوفیلیِ رائج، شعارِ جهادِ «کمیتهٔ دفاع ملی» هم نتوانست کاری از پیش ببرد، ولی اجتماعِ بعدی در منزلِ نظام السلطنهٔ مافی (بانیِ مهاجرتِ جمعی دوستان آلمان و عثمانی به اسلامبول) توانست به هستهٔ واقعیِ یک مبارزهٔ مسلحانهٔ وسیع در شمال و جنوب کشور ما بدل شود. چنان که **گویا** کسانی مانند خیابانی، میرزا کوچک خان، کلنل پسیان، امیر مؤید سوادکوهی، سران ایل تنگستانی و دشتستان و غیره، در جلسات خانهٔ وی حضور داشتند. ما دربارهٔ صحتِ این مطلب سندِ درخورد اعتمادی نداریم، و حضورِ محتملِ این رجال را نیز دراین جلسات ابداً ناشی ازآن نمی‌دانیم که آنها مثلاً در انگیزه‌های سیاسی نظام‌السلطنه شریک بوده‌اند، یعنی جنبهٔ ژرمانوفیلی یا علاقه به عثمانی داشته‌اند، بلکه تردیدی نیست که آنها تنها به عشقِ استقلالِ ایران ولی به دنبالِ پندارهایِ سطحیِ سیاسی خود واردِ این نوع فعالیت‌ها شده بودند. این چیزی است که واقعیا ت آن‌را بعدها عیان ساخت و ما ازآن، کمی دیرتر سخن خواهیم گفت.

برای روشن شدنِ نظرما دربارهٔ «پندار» یا «پندار واهی» (ترجمهٔ ایلوزیون اروپائی) تصریح می‌کنیم که منظور ما استفادهٔ هوشمندانه از تضادها و شکاف‌ها در اردوگاه‌های دشمن نیست، زیرا این کاریست صحیح و ضرور و بدونِ آن نمی‌تواند امرِ حق ازپیش برود. بلکه منظور ما اعتقادِ غلط به این نکته است که گویا آلمان یا امریکا ماهیّتی غیراز انگلیس و تزاریسم روس دارند و اگر اینها جهان خوارند، آنها چنین نیستند! در اشعارِ مدیحه‌آمیزی که حتی شاعرانِ بزرگِ عصر، مانند ادیب پیشاوری و وحید دستگردی و عده‌ای دیگر در ثنای آلمان می‌گفتند، نغمهٔ دوم شنیده می‌شود. ما این پندارباقی را، هنگامی که صادقانه بود و درقبالِ عریان شدن واقعیت خاتمه می‌یافت، حتی درخورد نکوهش نیز نمی‌شمریم، و آن‌را تنها معلولِ آگاهیِ بسیار محدود رجال و روشنفکرانِ عصر ازسِیر پرپیچِ تاریخِ سرمایه داری اروپا و امریکا می‌دانیم، چیزی که باتوجه به سطحِ عمومیِ

رشد جامعهٔ آن روزی ایران، امری است مفهوم.

یکی از پایگاه‌های نفوذ آلمان‌ها در ایران آن موقع، نیرویِ ژاندارم بود که به وسیلهٔ افسران سوئدی اداره می‌شد. افسران سوئدی به نوبهٔ خود تحت تأثیرِ آلمان قرارداشتند و یا شاید عمالِ دست‌چین شده و دست دوم آنها بودند. این شیوهٔ اعزام عمّالِ دست دوم از کشورهای به اصطلاح بی‌طرف، برای احتراز از تحریکِ مستقیمِ افکار عمومی علیه خود، در دیپلماسی استعماری آن روز و امروز متداول بود و هست، چنان‌که نائوس و پریم بلژیکی نیز دستیارانِ سیاست انگلستان شمرده می‌شدند. نیرویِ ژاندارم در جنوبِ ایران مقّر داشت و درمقابل آن در شمالِ ایران نیروی قزّاق مستقر شده بود که آن‌را افسرانِ روسی اداره می‌کردند و ازمیان افسران ایرانی همین نیرویِ قزّاق است که بعدها «رضاخان شصت تیر» به مقامِ «اعلیحضرتِ قَدَرقُدرتِ قویِ‌شوکتِ پهلوی ارواحنا فداه» می‌رسد. امپریالیست‌های انگلیس درجریان جنگ اول جهانی صلاح خودرا درآن دانستند که خودرا از شّر نیرویِ ژرمانوفیلِ ژاندارم یا ژاندارمری خلاص کنند. برخلافِ نیرویِ قزّاق که به علتِ اقدام کسانی مانند لیاخوف درجریانِ بمباران مجلس شهرت نامطلوبی داشت، ژاندارمری ازآن جمله به علت ژرمانوفیلی خود محبوب بود و افسران و درجه دارانش را همگی افرادی متمدن و مؤدب و نجیب می‌دانستند، و حال آنکه چنان تعمیمی همیشه با واقعیت وفق نمی‌داد. کلنل محمد تقی خان پسیان از افسران ژاندارمری، و ماژُر لاهوتی خان، یکی دیگر از افسران ژاندارمری، بعدها بانیان قیام‌هائی در ایران قرار گرفتند که ریشهٔ آنها را باید درهمین اقدامِ خودسرانهٔ امپریالیست‌های انگلیس به لغوِ اجباری واحد ژاندارمری جستجو کرد. سِر پرسی سایکس، ژنرال انگلیسی، که در دَرآمدِ سخن ازاو یاد کردیم، تنها به الغاء ژاندارمری اکتفا نکرد، بلکه یک واحدِ هشت هزار نفری که در فارس به «پلیسِ جنوب» معروف شده است، به وجود آورد. پلیسِ جنوب مانند قزّاق و حتی بیش ازآن موردِ نفرتِ مردم بود، ولی امپریالیست‌های انگلیس به نیروی مسلح قابل اعتمادی نیاز داشتند که با آن با عشایر تنگستانی، با عشایر بهارلو، با عشایر قشقائی (به سرکردگی صولت‌الدوله)، با بخشی از عشایر بختیاری که همه به تحریکِ آلمان و عثمانی به نبرد با انگلیسی‌ها برخاسته بودند، واردِ مبارزه شود. تردیدی نیست که این مبارزهٔ عشایری، صرف نظر از نظریات و مقاصد و پندارهایِ سازمان دهندگانش و برخلافِ غالبِ مبارزاتِ عشایری، به طورِعینی جنبهٔ مترقی داشت،زیرا مسئلهٔ دفاع از بی‌طرفیِ ایران و مخالفت با اشغالِ آن مطرح بود.

درهمین ایام، یعنی درسال ۱۹۱۵، است که جنبش جنگل در جنگل‌های فومن گیلان مرحلهٔ اول خودرا به همکاری میرزا کوچک خان و خالو قربان و رحمن، برادرش، از ایل کَلهُر، و احسان‌اله خان، عضو سابق «کمیتهٔ مجازات»، و حاج احمد کسمائی و برادرش کربلائی ابراهیم آغاز می‌کند، و کمیته یا هیئتِ «اتحادِ اسلام» به تکیه‌گاهِ معنوی و حلقهٔ ارتباطی این جریان با ترک‌ها و آلمان‌ها مبدل می‌شود. شخصِ میرزا کوچک خان پندار فراوانی درمورد آلمان‌ها داشت، و آنها

را قهرمان مبارزه با روس و انگلیس می‌دانست، و اقدام او به قیام طبقِ تشویقِ مستقیم فُن باخن، سفیر آلمان در ایران، انجام گرفت و یک آلمانی به نام «گائوک» مشهوربه «هوشنگ» از مصاحبانِ دائمی و وفادارِ او بود. افسران ترک و آلمانی در تربیتِ اولیهٔ جنگلی‌ها دخالت داشتند. درنیتِ صادقانهٔ میرزا کوچک خان، از انقلابیون و مجاهدان مشروطیت و از علاقمندان به استقلال کشور، تردیدی نیست. استدلالِ میهن پرستانی ازنوع او چنین بود: وقتی دربار و اشرافیت با تکیه به روس و انگلیس خلق را می‌کوبند، مردم نیز باید برای خود دروجودِ رقباء این استعمارطلبان، تکیه گاهی بجویند تا بتوانند ازعهدهٔ دشمنان داخلی و خارجی برآیند. اما حاج احمد کسمائی که اعتماد میرزا را جلب کرده بود خود از دوستانِ نزدیکِ میرزا کریم خان رشتی بود که زیر نقابِ آزادی خواهی از عمالِ امپریالیسم انگلستان محسوب می‌شد، و بعدها نقش مهمی در تخریبِ نهضت ایفاء کرد. این مطلبی بود که میرزا نمی‌دانست و نمی‌توانست آن‌را حدس بزند. وی مردی ساده دل بود و به کسانی که به او ابراز اعتقاد می‌کردند، اعتماد می‌نمود. جنبش جنگل دراین دوران با پیوستن جمعی ازمحل و عده‌ای از سربازان دولتی بدان نسبتاً بسط یافت، ولی به هرجهت محدود بود و روزنامهٔ «جنگل» ارگانِ این نهضت دو اصل یعنی استقلالِ ایران و یگانگیِ عموم مسلمانان را تبلیغ می‌نمود.

ناگهان تاریخِ نیرنگ‌باز پدیده‌ای از بُطون رازناکِ خود بیرون کشید که برای بسیاری غیرمترقبه بود. امپراطوری روس ابتدا دراثر انقلاب بورژوائی فوریه ۱۹۱۷سقوط کرد و سپس دراثر انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر در ۱۹۱۷به یک حکومت شوروی مبدل گردید، و این حادثه ورقِ بازیگرانِ سیاست را به هم ریخت و ناگهان مسیری دیگر درپیش پای بشریت و ازآن جمله خلق ایران گذاشت. انقلابِ فوریه، با آنکه تزار را ازمیان برداشت، ولی سیاستش را دگرگون نساخت. سفیر روسیه در ایران (مینورسکی) از طرفِ «دولتِ موقت» پطروگراد دستور یافت که صمیمانه با انگلیسی‌ها همکاری کند. ولی انقلابِ سوسیالیستی اکتبر، ازهمان آغاز (۳دسامبر۱۹۱۷)، در خطابیه از جانبِ شورایِ کمیساریایِ خلق روسیه شوروی به «تمام زحمتکشان مسلمان روسیه و خاور زمین»، تخلیهٔ ایران را از نیروهای روسیه «به محضِ خاتمه یافتنِ عملیات جنگی»، الغاءِ قروض و قراردادهای اسارت بار، و هرگونه پشتیبانی درمبارزهٔ عادلانه برای استقلال و آزادی ایران را وعده داد. در زیر آسمانِ دودآلودِ جنگ، این نغمه‌ای شگرف و مطبوع و سخت بیگانه بود، که با شگردِ خون‌آلودِ زمانه و شعبدهٔ جنایت‌بارِ دولت‌های بزرگ ابداً شباهت نداشت. در ۱۴ ژانویه ۱۹۱۸ ، دولت شوروی طی یاداشتی، بی‌اعتباریِ قراردادِ تقسیم ایران را اعلام نمود. این اقداماتِ حکومتِ شوروی در افکار عمومی تأثیری شگرف بخشید و هیجانی عظیم ایجاد کرد. مردم با براوین، نمایندهٔ دولت انقلابی روس، در کوچه و بازار مانند فرشتهٔ رحمت رفتار می‌کردند.

امپریالیسم انگلستان که بر آلمانِ قیصری غلبه یافته بود، به این اندیشه افتاد که گرفتاری روسیه

در چم و خم انقلاب، «فرصت طلائی» برای اوست که ایران را فرو ببلعد، لذا نخستین نقشهٔ خودرا برای «تصرفِ» کاملِ ایران طرح کرد. ژنرال‌های انگلیسی دنسترویل، مالّه سُن، ایرونساید به ایران آمدند تا به کمکِ افسرانِ خائنِ روسیه تزاری مانند ژنرال باراتف، سرهنگ بیچه راخوف و سرهنگ ستارُوسِلْسکی و دیگران به قفقاز راه یابند، منابعِ نفت آنجا را تصرف کنند و نگذارند نیروهای انقلاب در کوه‌های قفقاز رخنه کنند. پوششِ قانونی تصرفِ ایران قراردادِ اسارت بار ۱۹۱۹است، که بین امپریالیسم انگلستان و دولتِ خیانتکارِ وثوق‌الدوله منعقد شده بود، و مورد مدح و ثنایِ سید ضیاءالدین طباطبائی، مدیرِ روزنامهٔ «رَعد»، عامل اینتلجنس سرویس، قرارگرفت. هیئت حاکمهٔ ایران گوش خودرا به بانگ‌های دوستی که از روسیهٔ انقلابی برمی‌خاست، کر کرد و حاضر نبود سخنی ازاین بابت بشنود. در بندرگز، به دستورِ وثوق الدوله، کلومیتسف، سفیر شوروی، را در سفر دومش به ایران، به قتل رساندند.

قرارداد ننگینِ ۱۹۱۹، که ایران را رسماً به «تحت الحمایه» (پرتکتورات) انگلیس بدل می‌کرد، با موجِ پرتوانی از پرخاش و اعتراض در سراسرِ ایران روبه رو شد. به ویژه آنکه انگلیس‌ها پیش از تصویبِ قانونی قرارداد عملاً دست به اجراءِ آن زدند و آرمیتاژ سمیت، رئیس میسیونِ مالی، به عنوانِ پیشکارِ کل دارائی ایران وارد کشور ما شد، و همان سیاستِ شوستر را که دست گذاشتن بر رگ حساسِ مالی کشور برای اسارت کامل آنست، درپیش گرفت. از دوران پیش از مشروطیت تا آن روز، جامعه چنان با جریان برق وطن دوستی و دشمنی با استعمار بار شده بود، که چنین اهانتِ خشن و علنی به «ملتی شش‌هزارساله» نمی‌توانست بی‌واکنش بماند. به ویژه آنکه حساب‌های امپریالیست‌های انگلیس دربارهٔ شکست عن‌قریبِ انقلابِ اکتبر حساب غلط ازآب درآمد. این حساب هم که امپریالیست‌ها خواهند توانست به دستِ ناسیونالیست‌های گرجستان، داشناک‌هایِ ارمنستان، مساواتیست‌هایِ قَره باغ (باکو)، و با مداخلهٔ مستقیم نظامیِ خودشان، قفقاز و نفت آن‌را برای «غرب» نگاه دارند، غلط درآمد. علی‌رغم قساوت‌های بی‌شرمانهٔ انگلیس‌ها (و ازآن جمله کشتن ۲۶ کمیسرِ بلشویکِ باکو)، سرانجام ارتشِ سرخ قفقاز را آزاد ساخت و درفشِ ارغوانیِ انقلاب برفرازِ این بلندی‌ها و دکل‌هایِ نفت آبشوران به اهتزاز درآمد و درنتیجه، دولتِ انقلابِ شوروی با ایران همسایه شد! حساب امپریالیست‌هایِ انگلیس این بود که درقفقاز «دولت‌هایِ حائلی» (Bumper States) به وجود آورد و ایران را مستعمره کند. حال که قفقاز ازدست رفت، ایران می‌بایست به آن «دولتِ حائل» بین شوروی و متصرفاتِ انگلستان (هند و عراق و عربستان) بدل گردد. لذا پایه‌های قرارداد ۱۹۱۹ازجهت «ژئوپلیتیک» سست گردید.

مقاومتِ معنویِ شدید ایرانیان علیه قرارداد ۱۹۱۹، و نفرتِ عمومی از وثوق‌الدوله، لرد کُرزُن، وزیرخارجهٔ انگلستان، را سخت عصبانی کرد. وی در پاسخِ روزنامه نگاران امریکائی و فرانسوی، که آنها نیز برحسبِ منافعِ رقابت آمیزِ امپریالیستیِ خود از سلطهٔ کامل انگلستان بر ایران راضی

نبودند، بنا به نقلِ روزنامهٔ «تایمز» لندن (مورخ ۲۰ژوئیه ۱۹۱۹) گفت: «این دعوی که بریتانیای کبیر ایران را به تحت‌الحمایه درپرده خود مبدل کرده واژون‌سازیِ نظریات و مقاصد ما و توهین به احساساتِ میهنی و استعدادِ رجل سیاسی ایران (یعنی وثوق‌الدوله) درامرِ دفاع از مصونیتِ اراضی محروسهٔ شاه است!» این دفاع، از وثوق‌الدوله‌ای شده بود که از دولتِ انگلستان مستمری دریافت می‌کرد!

این «دُرفشانی» در ایران کاررا به زیانِ وثوق‌الدوله خراب‌تر کرد. لُرد بالفور، سیاستمدار و مورخ انگلیسی، در کتاب خود، حوادث اخیر ایران، دراین باره می‌نویسد: «وضع انگلستان در ایران پس از نطقِ کُرزُن در ژوئیه، امور ایران را بهبود نبخشید. ازآن جمله اظهاراتش دائر براین که او چهل سال است دوست ایرانست، اگر بخواهیم خیلی معتدل ادا کنیم، در ایران مورد توافق قرار نگرفت.»[1] احساساتِ مردم ایران را دربارهٔ نطق کُرزُن، شاعر در شعری که با این بیت آغاز می‌شود، بیان کرده است: «لرد کُرزُن عصبانی شده است واردِ مرثیه خوانی شده است.» آنچه که زوالِ قراردادِ ۱۹۱۹را بیشتر حتمی می‌ساخت این واقعیت بود که دولت شوروی در ۲۸اوت سال ۱۹۱۹، در پیام به کارگران و دهقانان و همه زحمتکشان وطن ما، اعلام داشت که قراردادِ انگلیس و ایران را به رسمیت نمی‌شناسد. دراین شرایط چگونه می‌شد این قرارداد رسوا شده را نگاه داشت؟

درجریان مقاومتِ مردم، یکی از فصول این مقاومت و از اوج‌های آن، قیام خیابانی در ۱۹۲۰در آذربایجان است.

خطیب و مجاهد فداکار، شیخ محمد خیابانی، فرزند حاج عبدالحمید خامنه‌ای، بازرگان زاده و پیشنماز یکی از مساجد تبریز، از شرکت کنندگان سرشناسِ جنبش مشروطه و وکیلِ مجلس دوم، نویسندهٔ روزنامهٔ «تجدّد»، ارگانِ فرقهٔ دمکرات، که وی رهبرِ آن بود، این قیام را در شهرِ تبریز درسال ۱۹۲۰آغاز کرد. عملِ او که درعین حال مقابله جدی با کابینه وثوق‌الدوله بود، این کابینه را به سوی سقوط برد. قیام، شهرهای تبریز، ارومیه، خوی، اردبیل، مراغه، سلماس و زنجان را دربر گرفت. ولی این قیام به دست عمالِ انگلیس و با حیله گریِ مخبرالسلطنه و دراثرِ نقاط ضعف و اشتباهاتِ سران قیام، علی‌رغمِ پایداری دلیرانه و حماسی رهبرِ آن، ناکام ماند و آذربایجان که آنرا خیابانی «آزادیستان» نام نهاده و خودمختاری آنرا در برنامه خود گنجانده بود، باردیگر به چنگِ دشمنانِ آزادی افتاد: ۱۱سپتامبر، مخبرالسلطنه و اسمعیل‌خان فضلی، فرماندهٔ قزّاق و فرستادهٔ رضاخان، نقشهٔ خفه کردنِ جنبش را چیدند، و سیصد خانهٔ اعضاء فرقهٔ دمکرات را غارت کردند. چهاردهم سپتامبر ۱۹۲۰، پیشوای خیزش آذربایجان، خیابانی، در مخفی‌گاهِ خود، خانهٔ شیخ حسن

---

1. *Recent Happening in Persia*, p. 273.

میانه‌چی، به چنگِ دشمن افتاد وپس از یک مقاومتِ مسلحانهٔ دلیرانه به دست نیروهایِ ارتجاعی به شهادت رسید.

دراثر انقلاب اکتبر، جنبش جنگل موفق شده بود از چارچوب محدودِ خود خارج شود و ازسوئی تا آستارا و خلخال و ازسوی دیگر تا دشت ترکمن را زیر نظارت خود درآورد، ولی واکنشِ نیروهای استعماری انگلستان این موفقیت‌ها را موقتاً دوباره به عقب زده بود. سقوطِ حکومت مساواتیست‌ها در باکو (۲۹آوریل ۱۹۲۰) جنبش جنگل را باردیگر وارد مرحلهٔ جدیِ تازه‌ای از بسط و نفوذِ خود ساخت. آلمان وعثمانی دیگر نمی‌توانستند دراین جریان مانند گذشته نقشی داشته باشند. جنگل که با خصلتِ ضد استعماری علیه انگلستان و روسیه تزاری آغاز شده بود، اینک دروجودِ حکومتِ شوروی پشتیبان و یاوری یافت. برای آنکه روشن شود که تا چه حدّ نقش ارتش سرخ در قفقاز و سپس در ایران در روشِ سران جنگل مؤثر بوده، ذکرِ یک فاکت تاریخی مهم و نمونه‌وار را لازم می‌شمریم. در ۱۲اوت ۱۹۱۸، کوچک خان، درایامِ اشغالِ انگلستان، خودرا مجبور دید با ژنرال انگلیسی دنسترویل (که با کمکِ کاپیتن انگلیسی ویلهم و سرنگهبان روسِ سفید بیچه راخف و ستاروسلسکی، پس از فراز و نشیبِ فراوان توانسته بود گیلان را اشغال کند) قراردادی به امضاء رساند. موافقِ این قرارداد، به دنسترویل امکان داده شد بلامانع از گیلان به سوی قفقاز بگذرد. کوچک خان متعهد شد ارزاق و علیق چارپایان ارتش استعماری دنسترویل را نیز تامین کند و حکومت رشت را در دست اشغالگران باقی گذارد. مؤلفِ امریکائی، گ. لنچُوسکی (G. Lenczowski)، در کتاب روسیه و غرب در ایران دراین باره می‌نویسد:

«این ساخت و پاخت برای انگلیس‌ها بسیار خوب بود، زیرا امنیتِ طُرُقِ ارتباطی آنهارا از بین‌النهرین تا دریای خزر تامین کرد.»[1]

روشن است که کوچک خان به این ساخت و پاخت ناپسند مجبور شد، چنان که ازناحیهٔ انگلیس‌ها نیز این ساخت و پاخت تنها جنبهٔ موقت و خصلت فریب داشت. ولی وقتی ارتش سرخ قفقاز را از چنگ امپریالیسم و عمالش رها ساخت و در تعقیب آنها به ایران آمد، برای کوچک خان به کلی محیط و فرصت و شیوهٔ دیگرِ عمل پدید گردید.

هنگامی که ارتش نوبنیاد سرخ در تعقیب نیروهای فرارِ ضدانقلابیِ دنیکین وارد گیلان شد، سپاهیان هندی و قزّاقِ ایرانی از مقاومت دربرابر این ارتش، که آنرا رهائی‌بخش می‌دانستند، خودداری ورزیدند. افسرانِ انگلیسی در گیلان ناگهان زیرپای خودرا تهی یافتند و با سرعت از گیلان خارج شدند، و دانستند که دیگر بقاءِ آنها وقراردادِ تحمیل شده به وسیلهٔ آنها ممکن نیست. جنگلی‌ها پس از فرار نیروهای ارتجاعی و امپریالیستی بناگاه خودرا در اوج قدرت یافتند: کوچکخان با نمایندگانَ دولت شوروی، یعنی اورژنیکیدزه، کمیسرِ عالیِ قفقاز، وَراسکولنیکوف

---

1. *Russia and West in Iran*,p.55.

ملاقات کرد، و آنها مشی اورا مورد پشتیبانی قراردادند. کوچک خان همچنین با جوادزاده (پیشه‌وری) نمایندهٔ حزب عدالت (کمونیست‌های ایرانی) برخورد کرد، و ازاین دیدار نیز راضی ماند. دراین شرایط است که «جمهوری گیلان» اعلام شد، و درکنارِ روزنامهٔ «جنگل» روزنامهٔ «انقلاب سرخ»، ارگان کمونیست‌ها، نیز نشر یافت. این خود اوجِ جنبش گیلان بود. درجریانِ این اوج، روحیه اتحادِ عمل بین نیروهای مختلفی که در جنبش گیلان شرکت داشتند بالا گرفت. جبههٔ متحدی از هوادارانِ میرزا، هوادارانِ خالوقربان و احسان‌اله خان و گروهی از کمونیست‌ها پدید آمد. درهمین دوران، یعنی در۲۰تا ۲۵ژوئن ۱۹۲۰، نخستین کنگرهٔ حزب کمونیست ایران در بندرانزلی تشکیل شد. این کنگره از زمینِ خالی نجوشید. سازمانِ سوسیال دمکراتیک «همت» و سپس حزب «عدالت»، که غفارزاده بررأس آن قرارداشت و در باکو نفتگران و مهاجران انقلابی ایرانی را با اندیشهٔ مارکسیستی پرورش می‌داد، درپایهٔ این جریان قرارداشت. به علاوه، چنان‌که درگذشته نیز یاد کردیم، سازمان سوسیال دمکرات (اجتماعیون عامیون) بدون داشتنِ مرکز واحدی، در دورانِ مشروطیت (از سال ۱۹۱۷به بعد) در آذربایجان، تهران، خراسان، گیلان شعبی دائر کرده بود که ظاهراً از یکدیگر اطلاع چندانی نداشتند. ازآن جمله است سازمانِ مجاهدان در خراسان، و «مرکزِ غیبی» که علی مسیو و حاجی علی دوافروش و صدقیانی بانیان آن بوده‌اند در تبریز، و نیز سازمانی که جمعی از سوسیال دمکرات‌های ارمنی ایرانی در تبریز داشتند و با پلخانف و کارل کائوتسکی وارد مکاتبه نیز بوده‌اند (مانند چلنگریان، واسّو و دیگران). سید احمد کسروی در تاریخِ انقلاب مشروطیت، چند بار از نقشِ «باهمادِ سوسیال دمکرات» دراین انقلاب سخن می‌گوید. لذا باید گفت که تا آن موقع سازمانِ مارکسیستیِ ایرانی تاریخ کوچکی را در پشت سر داشت.

درجریان همین اوجِ جنبش، سپاهِ جمهوری گیلان دست به تعرض زد. ازسوئی تا مَنجیل و حوالی قزوین پیش رفت و از سوی دیگر تا شهر بابُل (بارفروش سابق) و نوشهر (مشهدسر سابق) در مازندران. ملک الشعراء بهار در تاریخ احزاب سیاسی در ایران (جلد اول، صفحه ۱۲۳) برآنست که اگر مداخلهٔ مستقیم و کمک وسیع انگلیس‌ها از جهت فنی و جنگ افزار نبود، جنگلی‌ها به فتحِ تهران موفق می‌شدند.

به نظر می‌رسید که جمهور گیلان می‌تواند تکیه گاه خوبی برای تحققِ تحولِ مترقی در کشور قرارگیرد و به حکومتِ خودفروشِ تهران و به تسلطِ اشراف فئودال و قشرِ نوظهورِ بورژوا ـ مالک خاتمه دهد، و در ایران جمهوریِ مستقلِ ترقی‌خواه و صلحدوستی را برپا دارد. لذا امیدِ بزرگی در دل‌ها جا گرفت. ولی افسوس که عقب ماندگیِ مفرطِ اجتماع، و نبودنِ محمل‌هایِ عینی و ذهنی بسیاری که برای تشکلِ نیروهای دمکراتیک خلق ضرور است، این امید را به نحوی دردناک ـ ولو بطور موقت ـ نابود کرد.

جریان فاجعه بدین شکل بود: برخی عناصرِ چپ‌رو که از مارکسیسم ــ لنینیسم جز شعارهای پراکنده‌ای نشنیده و تصورِ دقیقی از ویژگی‌هایِ جامعهٔ ما، ضرورت انطباقِ قوانین عام براین ویژگی‌ها، ضرورتِ داشتنِ مشی واقع‌بینانه و بسیجندهٔ خلق نداشتند، و جامعه را برای انقلاب سوسیالیستی نُضْج یافته می‌پنداشتند، به همراهِ جمعی دیگر که عامداً می‌خواستند در کارها اخلال کنند (مثلاً در دورانی از قبیل سردارمحیی که با امپریالیسم انگلیس درارتباط بود) درکنارِ طرفداران احسان‌اله خان و خالوقربان، دست به اقداماتِ افراطی به کلی ناروائی زدند، مانند: ضبطِ محصولِ خُرده مالکان، آتش زدنِ بازار، تظاهراتِ علنی علیه دین و روحانیت، بی‌احترامی به آداب و رسوم مردم، دادن شعارِ «کشف حجاب زنان»، نفیِ تعالیمِ قرآن و مقابله با نظریاتِ اسلامیِ میرزا کوچک خان (مثلاً دربارهٔ گرفتنِ عُشریهٔ شرعی از دهقانان به جایِ بهرهٔ مالکانه) و غیره. چنان‌که گفتیم برخی ازکمونیست‌ها از رویِ حسن نیّت، دچار گمراهیِ تقلید و نسخه برداری‌هایِ مکانیکی بودند، و از دیالکتیکِ تاریخ و تنوعِ تاکتیکِ کمونیست‌ها درشرایطِ مختلف اجتماعی تصورِ روشنی نداشتند. کمونیسمِ آنها کمونیسمِ احساسی بود، و از کمونیسم آن چیزی را می‌فهمیدند که دلشان می‌خواست.

بدون شک بی‌انصافی است اگر ما دراین جریان همهٔ کمونیست‌ها را به یک چوب برانیم و آنان را یک کاسه عناصرِ چپ رو بخوانیم. درمیانِ کمونیست‌های گیلان افراد مبرزی از روشنفکران آن روزِ ایران مانند ابوالقاسم ذرّه، شاعر معروف، حسابی، نیک بین، جوادزاده (پیشه وری) و دیگران بوده‌اند. فعالیت کمونیست‌ها در سازمان‌های روشنگرانه‌ای مانند «فرهنگ» رشت (از۱۹۱۷)، «فرهخت» انزلی، و «پرورش» قزوین، و انتشار روزنامه‌هائی مانند «حقیقت» در تهران، و مجلهٔ تئوریک «جرقه»، و ترجمهٔ مانیفست و کتاب الفبای کمونیسم، نشانهٔ کارهای سازنده و مؤثرِ آنهاست. متأسفانه بعدها برخی ازاین کمونیست‌ها در مهاجرت، در دورانِ «کیش شخصیت»، گرفتارِ اتهاماتِ گوناگون و نادرست شدند و ازمیان رفتند. تجدیدِ حیثیتِ قانونیِ آنها پس از خاتمهٔ «کیشِ شخصیت»، خود نمودار روشنِ بیگناهی آنها دراتهاماتِ وارده بود. دربارهٔ این فعالانِ مبرز کمونیستی تحقیق جداگانه و گاه تک نگاری‌هائی ضرور است تا مختصاتِ ویژهٔ زیستِ اجتماعی ـ سیاسی آنها دانسته، و سره از ناسره جدا شود. به این‌کار باید بدونِ پیشداوری و تعصب‌های ذهنی و گروهی دست زده شود. مطبوعاتِ حزب توده ایران برای روشن کردنِ گوشه‌هائی از زندگی نیک بین و ذرّه کوشش‌های اولیه‌ای کرده‌اند، ولی دراین زمینه تاریخ نگاری انقلابی موظف است گام‌های جدی‌تری بردارد، و به ویژه مدارک و اسناد و آرشیوها مطالعه شود، زیرا باید تاریخ سپاسگزارِ همهٔ خدمتگزارانِ صدیق خویش باشد. برای آنها که انواع محرومیت‌های مادی، و ازآن بالاتر محرومیت‌های گفته و ناگفته معنوی را تحمل کرده‌اند، چه پاداش دیگری می‌توان فرض کرد جز سپاس تاریخ، و اگر خلقی خودرا به خادمانِ خود حق گزار نشان ندهد، قادر نیست خادمانی

بزرگ‌تر برای خویش بپرورد. در زندگیِ مبارزان نیز باید خطِ عمده و سمتِ تعیین کننده را یافت، والا به گفتهٔ مارکس، همگی انسانیم، و هیچ چیزِ انسانی از ما بعید نیست (این سخن را مارکس به لاتین چنین ادا می‌کرد: Homo sum; humani nihil a me alienum puto).

درصداقتِ میهن پرستانهٔ احسان‌اله خان نیز نمی‌توان تردید داشت، ولی وی مردی سراپا حادثه‌جو و یک تروریستِ انقلابی از گروهِ «کمیتهٔ مجازات» بود، و تنها به دنبالِ احساساتِ گاه اجتماعی، ولی گاه شخصی و خودنمایانه و کاملاً سطحی و اراده‌گرایانهٔ خود کشیده می‌شد. خالوقربان و طرفدارانِ او نیز مردمی عامی و قرون وسطائی بودند، که در یک مسیرِ دیمی و خود به خودی و با احساسِ انتقام‌جوئی وارد سیلابِ جنبش شده بودند. درجریانِ همین چپ روی‌ها، در دورانی که میرزا خودرا به جنگلِ فومن کشید و احسان‌اله خان رئیسِ دولت بود، مهاجرتِ فرارمانندی از گیلان انجام گرفت که پشتِ جمهوری را شکست.

روشن است که میرزا کوچک خان با عقایدِ میانه رو و مذهبیِ خود، به هیچ وجه نمی‌توانست با این نوع اقداماتِ چپ روانه موافق باشد. به علاوه، از ژرف‌تر شدن جنبش، برحسب ماهیت طبقاتی خود، رمیده بود و با سردار فاخر، نمایندهٔ دولت، محرمانه مذاکراتی داشت و برای خاتمه دادن به پیکار علیه دولت تهران تلاش می‌کرد. این روشِ کوچک خان کار را دشوارتر می‌ساخت.

بین کوچک خان و جناحِ چپ رو تناقض شدیدی درگرفت. میرزا نیروهایِ خودرا به جنگل کشید و گوشه گرفت. تحت ریاستِ احسان‌اله خان حکومتی در رشت تشکیل گردید که در سیاستِ داخلی و نظامیِ خود دچار اشتباهاتِ متعددی شد، و در تجدیدِ نبرد با نیروهای مشترک شاه و انگلیس شکست خورد. شایان ذکر است که در همان هنگام به عناصرِ چپ‌رو از طرفِ محافلِ انقلابیِ جهانی آژیرهای متعدد داده شد، و ازآن جمله وقتی درماه سپتامبر ۱۹۲۰کنگرهٔ جهانیِ خلق‌های مشرق زمین تشکیل جلسه داد، ضمنِ بررسی وضع ایران، اقداماتِ چپ‌روانه و سکتاریستیِ دولت احسان‌اله خان محکوم شد. درتأثیرِ تصمیمِ همین جلسه بود که رهبریِ جدید در حزب کمونیستِ ایران، و بررأسِ آن حیدر عمواغلی (تاریِ وردی‌اف)، یکی از قهرمانان بنام انقلاب مشروطیت و از پروردگانِ سوسیال دمکراسی انقلابی، سرکار آمد. این امید باردیگر در دل‌ها بیدار شد که این بار حیدر، با تجارب فراوانی که اندوخته، خواهد توانست رشتهٔ گسسته را دوباره گره زند وبینِ کوچک جنگلی و دیگر نیروها همکاری ایجاد کند. درواقع حیدر به برنامهٔ تحلیلی و اقدامیِ خوبی مجهز بود که به «تزهای حیدر عمواغلی» شهرت دارد، و درآن توصیفِ مارکسیستیِ درستی از جامعهٔ ایران به مثابهٔ جامعه‌ای که درحالِ عبور از یک نظامِ فئودالی ـ پدر سالاری به سرمایه داری است شده، و وظایفِ واقعی مانند اخراجِ نیروهای استعماریِ انگلیس، تأمینِ استقلالِ ایران و اتحادِ همهٔ نیروهایِ خلق برای نیل به این هدف‌ها مطرح شده است. همه چیز وعده می‌داد که صحتِ مشی و اتوریتهٔ شخصیِ حیدر از فاجعه جلوگیری کند. حیدر برآن بود

که با صداقتِ کامل با ملّیونِ دمکرات از نوعِ کوچک خان و خیابانی، که آنها را از دوران مشروطیت می‌شناخت، همکاری کند. درواقع نخستین موفقیت‌ها برای تجدیدِ جبههٔ واحد به دست آمد، و «کمیتهٔ انقلابِ ایران» و «شورایِ جنگل» تشکیل شد. این بار نیز کار به سرانجام نرسید. دراین مرحله باید هم از نقشِ منفی و خودسرانهٔ احسان‌اله خان یادکرد و هم از اشتباهاتِ میرزا. احسان‌اله خان با تجدیدِ یک حملهٔ ناکام و نسنجیده به مَنجیل، اختلافاتِ درونی را تشدید کرد. برخی از مخالفانِ سرسختِ کمونیسم، مانند شیخ احمد سیگاری، سید جلیل اردبیلی، ناصرالسلطنه، که با میرزا کوچک خان نزدیک بودند و خودرا به او صادق نشان می‌دادند و اعتمادش را جلب کرده بودند، دَم به دَم بر بدگمانیِ کوچک خان می‌افزودند، و «نقشهٔ بلشویک‌ها» را برای نابود کردن نهائیِ او تحت عنوانِ دروغینِ «جبههٔ واحد»، نقشه‌ای که خودشان ساخته و پرداخته بودند، درنظرش واقعی جلوه می‌دادند. خودِ کوچک خان نیز با منشأ و تکیه‌گاهِ غیر پرلتاری خود از رادیکالیسمِ انقلابی رمیده بود، و زمینهٔ روحی‌اش برای قبولِ سعایت و تفتین آمادگی داشت. شخص به یاد صحنه‌ای می‌افتد که آن‌هم از دوسو، در دورانِ ملی شدنِ صنایعِ نفت بازی شد.

برای آنکه «زنهار باش‌های» کسانی مانند احمد سیگاری درگوشِ میرزا واقعی جلوه کند، پروکاتورها و ماجراجوها درآن سویِ خط، خواه می‌خواستند خواه نه، هرروز و هرهفته «مصالح» تازه‌ای تحویل می‌دادند. کمونیست‌ها برای جلب اعتمادِ میرزا، که دیگر قصد همکاری نداشت، حتی نیروهایِ مسلح خودرا تحت نظارت میرزا قراردادند. این اقدام نیز ثمری نبخشید. سرانجام در ۲۹سپتامبر ۱۹۲۱(۱۳۴۰ه.ق)، حیدرخان که بنا به دعوتِ میرزا به عنوان شرکت در جلسهٔ نوبتیِ کمیته به محلی به نام «پسیخان» کشانده شده بود، همراهِ سرخوش، یکی از یاران احسان‌اله خان، به دستِ جمعی یاران کوچک به شهادت رسید، و همان طور که گلوله «یارانِ» منافق ستّار را از پای درآورد، قهرمانِ بزرگِ دیگر مشروطیت نیز به دستِ چنین «یارانی» از پای درآمد. تا زمانی که درسِ عمدهٔ این داستان، یعنی اتحادِ همهٔ نیروهای ضدامپریالیسم و ارتجاع، اتحادی صدیقانه و پیگیر، برپایهٔ یک برنامه واقع‌بینانه و مترقیِ ناشی از ضرورت‌های رشد جامعهٔ ما عملی نشود، شعله‌های کلبه‌ای در جنگلِ پسیخان، که پیکرِ سرخوش را خاکستر ساخت، و شلیک‌هائی که حیدر را از پای درآورد، اخطاری مهیب به همهٔ رزمندگانِ سعادتِ مردم است.

رضا خان سردار سپه، وزیر جنگ کابینهٔ قوام‌السلطنه، با قزّاق‌های خود، موقع را برای حملهٔ قطعی و نهائی مغتنم دانست. او از پیش نیز با فرستادنِ پیغام و پسغام‌های فریب‌آمیز و تظاهر به یکرنگی با میرزا، به اندازهٔ کافی به کارِ تفرقه‌انگیزی کمک کرده بود. خالوقربان تسلیم شد و با درجهٔ سرهنگی وارد ارتش گردید. احسان‌اله خان به مهاجرت رفت. میرزا کوچک و همراهش به نام گائوک (هوشنگ) گریختند و درکوههای طالش سرمازده ازمیان رفتند. خالوقربان دستور داد مردهٔ اورا سر بریدند! سپس خودِ خالوقربان ازطرفِ سردار سپه به جنگِ خطرناک با اسمعیل‌آقا

سمیتکو، رئیس کُردانِ شورشی، فرستاده شد و دراین جنگ به قتل رسید. بدین سان «غائلهٔ» گیلان به دست خائنانِ این غائله خاتمه یافت، و امیدِ بزرگی ازمیا ن رفت، و رضا خان در نزد طبقاتِ حاکمه و بورژوای حامیِ خود و نزد پشتیبانانِ امپریالیست، پشتوانهٔ سیاسیِ تازه‌ای کسب کرد.

جنبشِ گیلان، یک جنبشِ طولانی است که راه پرپیچ و خمی را طی کرده و طی آن یک گالریِ کامل از چهره‌ها به وجود آمده است که معرفِ جامعهٔ آن روز و آداب و سجایایِ سیاسیِ متداول درآن جامعه است. دربارهٔ این جنبش، دو تحقیقِ وسیع ازطرفِ طرفدارانِ موضع ناسیونالیست‌های گیلان یکی به وسیلهٔ آقای ابراهیم فخرائی تحت عنوان سر دا جنگل، در ایران، و دیگری به زبانِ آلمانی ازطرفِ آقای رواسانی در خارج از کشور به عمل آمده است، که از جهتِ غناءِ مدارک و بسطِ مسائل جالب است. حزبِ ما در مجموعهٔ انقلاب اکتبر و ایران، دو بررسی دراین زمینه از دیدِ مارکسیستی نشر داده است. به نظرِ اینجانب، باید یک تحلیلِ عمیق‌تر و مفصل‌تر مارکسیستی، که جای آن خالی است، دربارهٔ این جنبش و آزمون‌ها و عبرت‌ها و پندهای متعدد آن به عمل آید. آنچه ما دراینجا گفته‌ایم، درچارچوبِ آشنا ساختنِ خواننده با همان زمینه‌های تاریخی است که پدیدهٔ پیدایشِ دیکتاتوریِ رضا شاه را بهتر روشن می‌سازد نه بیش، و نویسنده به خود اجازهٔ ورود در برخی جزئیات که برای داوری دربارهٔ آن باید به مراتب به کاوش بیشتری دست زد نداده است.

جنبشِ دیگری که درعرضِ این جنبش‌ها روی داد، قیامِ کلنل محمد تقی خان پسیان در خراسان بود، همان قیامی که محمدرضا شاه در کتاب مردان خودساخته ، درشرح حال پدرش، بدان با دادنِ عنوانِ «فتنهٔ ژاندارم‌ها» اهانت می‌کند. پسیان، به مثابهٔ افسرِ ژاندارم و نیز با تحصیلاتی که در آلمان (شهر لایپزیک) داشت، ازآن میهن دوستانی بود که دچارِ پندارِ ژرمانوفیلی شده بود. وقتی در ۱۹۲۰از آلمان به ایران آمد، به عنوان رئیس ژاندارمری به خراسان اعزام شد. در آنجا با والیِ فاسد و دزد خراسان، قوام‌السلطنه، برادرِ عاقدِ قرارداد ۱۹۱۹، و با پشتیبان او، کلنل پرایداکس، سرکنسولِ مشهد، و نیز با جمعی از ایلخانان عشایر تیموری، هزاره و بلوچ و غیره، که مایهٔ ناامنیِ خراسان بودند، وارد تناقضِ شدید شد. تظاهراتِ عوام فریبانهٔ «رعد» و «برق»، روزنامه‌های متعلق به سید ضیاءالدین علیه «اشراف پوسیده»، این افسرشریف و احساساتی را به خود جلب کرده بود و وی، سید را اشتباهاً کسی می‌دانست که گویا می‌تواند در ایران تحول عمیق به وجود آورد. کودتایِ حوت ۱۲۹۹سید ضیاءالدین و رضاخان، و تشکیلِ کابینهٔ سید ضیاءالدین، که به توقیفِ گروهی از اشراف دست زد، اورا سخت به شوق آورد و او نیز در خراسان دست به توقیفِ یکی از مظاهرِ بارز این اشراف فاسد یعنی قوام‌السلطنه زد و این مرد را به تهران فرستاد. ولی کابینهٔ سید ضیاء و مداح قرارداد ۱۹۱۹و پشتیبانِ حکومت ضدانقلابیِ مساواتیست‌ها در باکو، که به قولی نقش «محلل» برای تحولات بعدی داشت، نمی‌توانست دیری دوام کند. قوام‌السلطنه، اسیرِ دیروزیِ کلنل، بلافاصله پس از سیّد، «رئیس الوزراء» و رضاخان وزیر جنگش شد، و طبیعی است که

اقدام فوریش عبارت بود از احضار کلنل. کلنل «تمرد» کرد و دست به مقاومت زد. تشکیلِ دستهٔ فدائیان به نام «اردویِ چریکِ کاوه»، تحت نظرِ ماژُرعلیرضا خان شمشیر، مبارزه با ایلخان‌های امنیت شکن، ایجاد نیروی ضربتی «گروهان آهن»، تعمیر راه‌ها، اصلاح وضع مالی، مبارزه با احتکار، از اقداماتِ پسیان بود. هم عناصر ملی در تهران (مانند مستوفی الممالک و دیگران) و هم شاعرانِ بنامِ عصر (مانند بهار، ایرج، عارف، فرخی یزدی، دهقان کرمانی [استاد بهمنیار] مسحورِ شخصیتِ شَریف و انسانی کلنل شدند. نفوذ او درمیان مردم عمیق بود. ولی قوام موفق شد به دست نیروهای قزّاق، به فرماندهی حسین‌آقا خزاعی، و با همکاریِ سرانِ ایلاتِ کُرد خراسان، و با کمکِ تحریکاتِ ماهرانهٔ جاسوسان انگلیس، بر کلنل غلبه کند. ازطرف جمعی از یارانِ کلنل نیز به او خیانت شد. سرِ اورا هم مانند سرِ کوچک خان بریدند. چنان‌که گفتیم، کلنل در محیطِ عملِ خود جاذبهٔ شخصیِ نیرومندی داشت. برخوردِ انسانی و متین او به مردم، اندیشه‌های مترقی و صداقت و شجاعتِ او، اورا محبوب ساخته بود. منتها یک جنبش، علیه دشمنانِ محیل و قساوت پیشه‌ای مانند ارتجاعِ ایران و استعمارطلبان حامی‌اش، تنها به اتکاءِ جاذبه و حُسنِ رفتار و یا قهرمانیِ رهبران پیش نمی‌رود. برای کلنل، علی‌رغم تحصیلات خوبی که داشت، درکِ روندهای بغرنج اجتماعی، یافتنِ شیوهٔ درستِ سازماندهی و استراتژی و تاکتیکِ درستِ کار، تحلیل صحیحِ وضع جهان و ایران، جلبِ توده‌های زحمتکش به مبارزه، دشوار بود، و دشمنِ محیل و قسی و معلمانِ مجرب و مجهز آن توانستند بی‌دشواریِ چندان اورا و سپس جمع بزرگی از یاران و انتقام‌جویانِ اورا از سر راه خویش بردارند.

یک لحظه این فرضِ محال را ممکن شمریم که نهضت‌های تقریباً همزمانِ شمال: نخست خیابانی، سپس کوچک خان (درمرحلهٔ دوم جنبش) آن‌گاه کلنل محمدتقی خان پسیان، همراه با کمونیست‌ها و دمکرات‌های تهران و شهرهای دیگر ودیگر عناصرمترقی، جبههٔ وسیع واحدی با هدف‌های روشن و مشخص و قابل تحقق درشرایط روز ایجاد می‌کردند. درآن موقع امپریالیست‌های انگلیس، که از جنگ اول جهانی و مداخله علیه انقلاب اکتبر فرسوده شده و در اروپا گرفتار مسائل دشوار بودند، نمی‌توانستند درقبال این نیروی عظیم پایداری کنند. ارتجاعِ ایران نیز جرئت آن را نمی‌یافت و نیروهای مسلحِ انقلاب به آسانی نیروهای ارتجاعیِ سردار سپه را ازسر راه می‌روفتند، جاسوسان و دورویان را افشاء می‌کردند، تهران را مانند دوران محمدعلی‌شاه آزاد می‌ساختند و درآنجا جمهوری ملی و دمکراتیک و مترقی ایران را به وجود می‌آوردند. ولی اجاق‌های جنبش از لحاظِ زمانی و مکانی جداجدا می‌سوخت و جداجدا خاموش شد و عناصر انقلابی و دمکراتیک در شهرها، و به ویژه درپایتخت، پس از محرومیت از تکیه گاه‌های قیام، در محاصرهٔ سیاسیِ ارتجاع و امپریالیسم افتادند و نمی‌توانستند جز چند سالی بیشتر،به نحوی ازانحاء دست و پائی بزنند، و روشن بود که قدرتِ استبدادیِ مدرنیزه‌ای که درحال شکل گرفتن است، همهٔ

مقاومت‌ها و مخالفت‌ها را سرکوب خواهد کرد وارادهٔ طبقاتِ حاکمه و امپریالیسم را بر کرسی خواهد نشاند. برای این کار تنها زمان لازم بود.

دلیلِ عمدهٔ شکستِ این نهضت‌ها، نامساعد بودنِ یک رشته عواملِ عینی است (مانند عقب ماندگیِ اجتماعی و اقتصادی جامعه، تأثیر مخربِ استعمار، ضعف و عدمِ تشکلِ توده‌ها، آمورفیسم و بی‌شکلی قشرها و طبقات و فقدانِ مرزبندی بین آنها، تناسب قوای جهانی به سود امپریالیسم و ارتجاع، و غیره). ولی عواملِ ذهنی (تفرقه و تَذَبذُبِ اصولی و اختلافِ بین سرانِ جنبش و رقابتِ مخرب بین آنها و حتی در داخل یک سازمان واحد، راه دادن به حُبّ و بغض و اَغراض و محاسبات و انتقام‌جوئی‌ها و خودنمائی‌های شخصی، و غیره) نیز نقش اندکی ایفا نکرده است. درشرایطِ امروزی، که عاملِ عینی دم به دم به سودِ جنبش انقلابی بهبود می‌یابد، مسئلهٔ عاملِ ذهنی، که متأسفانه سرسختی نشان می‌دهد، بیش از پیش کسبِ اهمیت می‌کند. سرسختیِ عاملِ ذهنی وبرخی مختصاتِ منفیِ رائج، خود به سیر پرتضاریسِ تاریخِ خلق‌های خاورمیانه و به ویژه ایران، و فاجعه‌های مکرر و دیرینهٔ درونیِ این تاریخ، مانند دوامِ نظامِ فئودال و پاتریارکال و شیوه‌های ابتدائیِ تولید، دسپوتیسمِ (استبدادِ) شرقی و هجوم‌های مکرر از داخل و خارج و عدمِ ثباتِ اجتماعی و غیره، مربوط است. البته «پند و اندرز» نمی‌تواند برخی مشخصات ریشه دارِ روحیِ مارا که ثمرهٔ سده‌هاست به سرعت عوض کند، ولی با کنترلِ توده‌ها، با مکانیسمِ کارِ جمعی، با بسطِ پراتیکِ انقلابی، که خود سالم‌ساز و تمیز کننده است، می‌توان محیط‌های ثمربخش‌تری آفرید. علاوه بر این عوامل، طرحِ دائمیِ معایبِ اُسلوب و شیوهٔ کارِ انقلابی و انتقاد از ذهنیگری، و روشِ فردی (درنقطه مقابلِ روشِ جمعی) و تصریحِ ضرورتِ احتراز از چپ روی و تفرقه جوئی و داشتنِ حساب‌های خصوصی و جاه طلبانه و یا به کاربردنِ شیوه‌های مخربِ وحدت شکن نیز به نوبهٔ خود لازم و سودمند است. تردیدی نیست که مابین عواملِ عینی و ذهنی، تأثیرِ متقابلِ دیالکتیکی وجود دارد، و هرنسلِ تازه‌ای از انقلابیون با بسیج بهتری وارد میدان تاریخ خواهد شد تا زمانی که بتواند سرانجام ضحّاکِ ستم و امتیاز را از پشتِ کوهِ زین به خواری فروبکشد و فروبمالد و زور و فریبش را باطل سازد.

سودمندیِ جنبش‌های شمال و جنوب ایران درآن بود که امپریالیست‌های انگلستان دانستند که آنها دیگر نمی‌توانند قراردادِ منعقده با وثوق‌الدوله در ۱۹۱۹را نگاه دارند، نمی‌توانند به سیاستِ سنتیِ تقویتِ تفرقهٔ عشایری در ایران ادامه دهند، نمی‌توانند در دورانی که یک همسایه با ایران به مثابهٔ برابرحقوق عمل می‌کند، آنها رسمِ ننگینِ «کاپیتولاسیون» را بیش ازاین بر ایران تحمیل کنند، نمی‌توانند درکنارِ یک کشورِ بزرگ انقلابی، در جهانی دگرگون شده، ایران را به عقب‌ماندگیِ

دیرینه محکوم شمرند، و درقبالِ فشار نیرومند و همگانیِ مردم ایران که خواستار پیشرفت و نوسازی کشور بودند، مجبورند ولو گامی چند واپس بنشینند. به قولِ ل. فیشر، در کتاب شوروی‌ها\

در امور جهانی، در محیطِ ایرانِ آن موقع وجههٔ اتحاد شوروی با همان سرعت که وجههٔ انگلستان سقوط می‌کرد، درحالِ اعتلاء بود[1]. دراین شرایط، نقشه‌های مختلفی در «دائونینگ استریت»، محلِ وزارتِ خارجهٔ انگلستان، و در شعبِ اکتشافاتی وزارت جنگ این کشور، و ازطرفِ سازمان «اینتلجنس سرویس»، با مشورت با غلامانِ ایرانیِ امپریالیسم انگلستان، حتی با دربارِ احمد شاه، موردِ بررسی قرارگرفت. اجراءِ نقشهٔ تازه با کودتایِ حوت ۱۲۹۹به دستِ ضیاءالدین طباطبائی، از عمالِ اینتلجنس سرویس، که برای همین منظور سازمانی به نام «کمیتهٔ آهن» درست کرده بود، آغاز شد. دربارهٔ ارتباط سیّد با انگلیس‌ها، مؤلفِ امریکائی، لنچوسکی، در کتابِ نامبرده (روسیه و غرب در ایران، نیویورک ،صفحه ۷۲) صریحاً می‌نویسد: «سید ضیاءالدین مدیرِ رعد در تماسِ نزدیک با میسیونِ انگلیسی بود.» «کمیتهٔ آهن» سازمان مناسبی بود که توانست بین سید ضیاءالدین و آن «خونتایِ» نظامیِ قزّاق، که از رضا خانِ سردار سپه حرف شنوی داشتند، پیوند ایجاد کند. سرانِ ایرانیِ دیویزیونِ قزّاق مدت‌ها بود به وسیلهٔ ژنرال باراتف و فن اتلر، سفیرِ سابقِ روسیه (گویا به کمکِ ریپورتر، جاسوسِ ثابتِ (Resident) انگلیسی در تهران) به انگلستان معرفی شده بودند. ژنرال‌های انگلیسی، دنسترویل و ایرونساید و مالّه سُن، هریک دربارهٔ رضا خان و گروهش نظر داده بودند. سرانِ ژاندارم غالباً مانند پسیان و لاهوتی در اپوزیسیون بودند، لذا نمی‌توانستند موردِ اعتماد قرارگیرند، ولی سرانِ قزّاق سابقهٔ غنی وجدیِ ضدِخلقی داشتند و درمیان این سران، رضا خان، معروف به «شصت تیر» و «قُلدُر» ازهمه بنام‌تر بود. می‌گوئیم بنام‌تر و نمی‌گوئیم باشعورتر، زیرا رضا خان علی‌رغم هوشِ طبیعی، سوادِ اندکی داشت و درمیان افسرانِ قزّاق افراد تحصیل کردهٔ دیگری بودند، که بعدها در دورانِ سلطنت پیوسته از غضب و حسدِ او می‌ترسیدند و از سخنانِ گزنده‌اش درامان نبودند. دسترسی به اسنادِ سرّیِ خاصی لازم است تا پیچ و خمِ این تصمیم گیری درنزد امپریالیست‌ها روشن شود. واقعیت آنست که سید ضیاءالدین سه ماه پس از کودتایِ ۱۲۹۹(۱۹۲۰) ،که مهم‌ترین وعده‌اش الغاءِ قراردادِ ۱۹۱۹، یعنی الغاءِقراردادی بود که به قولِ بالفور (حوادث اخیر در ایران، لندن، صفحه 236) خود عملاً مُلغیٰ بود، به وجودِ زائد بدل می‌گردد و مجبور به ترکِ ایران می‌شود، ولی رضا خان، به عنوانِ وزیر جنگ در کابینهٔ اول و دوم قوام‌السلطنه، کابینهٔ اول مشیرالدوله، کابینهٔ مستوفی الممالک، کابینهٔ دومِ مشیرالدوله باقی می‌ماند تا سرانجام به مقامِ «حضرتِ اشرف ریاستِ وزراء» می‌رسد، و سپس با راندنِ احمدشاه، از دالانِ جمهوری می‌گذرد و به سلطنت دست می‌یابد.

از تشکیلِ کابینهٔ سید ضیاءالدین(۵ مارس۱۹۲۱) تا تشکیلِ نخستین کابینهٔ دورانِ سلطنت رضا شاه (یعنی کابینهٔ ذکاءالملک فروغی، در ۱۹ دسامبر ۱۹۲۵)، مدت چهارسال رضاخان راه پرپیچ و

---

1. *The Soviet in world Affairs*,t.I.p.433.

خم یک عروج دشوار را طی می‌کند، و مقاومت سلسلهٔ قاجار و طرفدارانش، و نیز مخالفان استقرار دیکتاتوری جدید را در مجلس و مطبوعات و احزاب ،گام به گام درهم می‌شکند.

و. س. هاز، مؤلف امریکائی، در کتاب ایران ، صریحاً تأکید می‌کند: «نیازی به اثبات این نکته نیست که انگلیس‌ها در لشکرکشی به تهران و در پیش کشیدن رضا خان دخالت داشته‌اند.»[1] پس ازاین آشنائی سریع با حوادث دودههٔ اول قرن بیستم، اینک ما کاملاً درآستانهٔ وقایعی قرارگرفته‌ایم که به تاریخ اعتلاء و سلطنت و سقوط رضا شاه مربوط است. این دوران مهمی از تاریخ معاصر ایران است، زیرا طی آن، چنان‌که یک بار دیگر نیز گفتیم، روبنا و زیربنای جامعهٔ نوین سرمایه داری در خطوط کلّی خود در ایران پدیدار می‌گردد، و دیکتاتوری رضا شاه مجبور می‌شود بخشی از وصایای انقلاب سرکوب شده را به شکلی که برای وی و طبقات حامی و پشتیبانان استعماری‌اش قابل تحمل باشد، عملی نماید.

1.W. S.Haas , *Iran*; p.142.

عُروجِ رضا شاه

جستجوی «دستِ آهنین» و «مُنجی ایران» نه تنها به شعارِ بخشی از طبقاتِ ملاکان وبورژوازیِ تجارتی و طبقهٔ ذوحیاتین بورژوا ـ مالک، بلکه حتی تا حدودی در شهرها به شعارِ متداول آن قشرهائی از جامعهٔ کشور ما بدل شده بود که با احساس دردناکِ تأسف، شاهدِ خاموشیِ شعلهٔ انقلاب‌ها و قیام‌ها بودند، امیدشان از «رجالِ ملی» و کارائیِ دستگاهی که از مشروطهٔ نیم بند پدید شده بود به یأس مبدل گردیده و آسان‌ترین داروی دردها را در پیدایشِ «نادر» تازه‌ای می‌جستند. مثلاً ملک الشعراء بهار، عضو حزبِ دمکرات و شاعرِمشروطه خواه، آرزو می‌کرد که از خطِ افق گَردی بخیزد «وزان گرد صاحب کلاهی برآید». شاهانِ قاجار و دستگاه دولتی وابسته به آنها، مدت‌ها بود هرگونه اعتباری را ازدست داده و مرجعِ امید واعتماد نبودند. باوجودِ روش احتیاط آمیز احمد شاه و ولیعهدش، بسیاری انتظار می‌کشیدند که بساطِ این سلسله برچیده شود. شاعر معروف دیگر دوران، ادیب الممالک فراهانی، می‌نوشت:

« هِی هِی جَبَلی قم قم و قم قم که ازاین فتح
شـــاهی به تو ختـم آرد و دولـــت بختام است»

عارف قزوینی در «غوغایِ جمهوری» که به سودِ رضاخان برپا شده بود، غزلی در تالار «گراند هتل» تهران خواند که ازجمله ابیات زیرین آن شهرتی یافت:

«خوشم که دست طبیعت نهاد در دَربار
چـــراغ سـلطنت شـــاه بر دریچـهٔ بـــاد
کنون که می‌رسد از دور رایت جمهور

به زیر ســـایه او زندگـــی مبـارک بـــاد!»

ایرج جلال الممالک، که از ابیاتِ یاد شده از عارف سخت کوک بود و آن «عارف نامه» هزل آمیز را علیه این شاعر پراحساس سرود و درآن نوشت که آن «یک دهن» را بی‌ربط خوانده است، ولی با این حال، درهمان منظومهٔ عارف نامه چنین می‌نویسد:

«تجارت نیست، صنعت نیست، ره نیست

امیـــدی جـــز به ســـــردار سپـــه نیست.»

وقتی پدیده‌ای در تاریخ نُضج می‌یابد، از مساماتِ مختلف آن می‌تراود. درکنارِ این «آمادگیِ روحی» آنچه که مهم است، تجدیدِ گروه بندی درطبقات حاکمهٔ ایران است. این تجدیدِ گروه بندی از دوران ناصرالدین شاه آغاز شد و به تدریج قشرهای مالکانِ نیمه فئودال، که با تولیدِ کالائی وبازار سروکار داشتند، و بورژوازیِ بازرگان که در کار بهره‌کشی از زمین و مستغلات نیز دخالت داشت، و نیز بورژوازیِ کُمپرادور، به نفوذِ خود، درقبالِ طبقاتِ حاکمهٔ سنتی یعنی اشرافیتِ فئودال و ایلخانانِ عشایر و روحانیونِ بزرگ، بیش از پیش می‌افزودند. روند این تجدیدِ گروه‌بندی، البته روندی کُند ولی دائمی بود، و باید گفت که انقلاب مشروطیت، قیام‌های شمال و مجموعهٔ حوادثی که در بخش گذشته ازآن به اجمال سخن گفتیم، این روند را تسریع می‌کند. چنان‌که یاد کردیم، تیپ‌های نوینی که گاه هم مالک بودند و هم بازرگان (گاه از منشأ فئودال‌ها و گاه از منشأ بازرگانان) و آنها را می‌توان مالک ـ بورژوا یا بورژوا ـ مالک نامید و با تولیدِ کالائی و بازارِ داخلی و خارجی سر و کار داشتند، به سبب سرشتِ بورژوائی خود و برای بسط و گسترشِ خویش خواستار امنیت، تمرکز، و تجددی که برای آنها لازم است، بودند. مجلس، مطبوعات، احزاب، جنبش‌ها، بیش از پیش سیاست را به عنوانِ ایدئولوژیِ جانشینِ تنها ایدئولوژی مسلطِ قرون وسطائی یعنی مذهب می‌ساختند. روابط مختلف با کشورهای اروپائی، تحول و نوسازیِ زندگی ایرانی را بیش از پیش به یک امر قابلِ قبول برای جامعه مبدل می‌کرد. گروه‌بندیِ نوین طبقاتِ حاکمه، برخلاف قشرهای سابق اشراف و ایلخان‌ها و مجتهدان محافظه‌کار، آمادگی بیشتری برای پذیرش این نوع تحولات داشتند، و مایل بودند «آدم» مناسب خودرا ازمیان انبوهِ مدعیان پیدا کنند تا به این قصدها و آرزوها جامهٔ عمل بپوشاند.

چنان‌که در بخش پیشین متذکر شدیم، نظر امپریالیست‌های انگلیس نیز، که امپریالیست‌های مسلط بین دو جنگ جهانی دراین منطقه آسیا بودند، درمورد سیاستی که باید در ایران از پیش ببرند پس از شکست قرارداد ۱۹۱۹ تغییر یافت، و به تدریج نوعی توافقِ فکری مابین خواست گروه‌بندیِ جدید در هیئت حاکمه ایران و امپریالیست‌های انگلیس پدید شد، و هردو این عوامل نقشِ خودرا دریافتنِ «نامزد» مناسب و تأمین اعتلاءِ او تا مقام دیکتاتور ایران ایفاء کرد.

باید کسی را می‌یافتند که درقبال همسایهٔ نیرومندِ سوسیالیست، درقبالِ افکار عمومی عطشانِ

ترقی و تجدد، نوعی واکنش «مثبت» ولی مشروط بکند تا بتواند سیر ترقی را ترمز نماید و از انفجارِ خطرناک جدیدی جلوگیری به عمل آورد. زیرا دیگر با سبک‌های کهنه نمی‌شد ایران را اداره کرد و آن را از گردونهٔ تاریخِ معاصر بشریت با شعبده بازی بیرون نگاه داشت. این درست همان پدیده‌ایست که ما در دورانِ «انقلاب سفید» می‌بینیم، و یکی از نخستین سخنگویان آن، دکتر علی امینی، آن را با این عبارت بیان داشت: «برای آنکه همهٔ یک تومان از دست نرود باید سه قِران آن را داد تا هفت قِران را بتوان نگاه داشت.»

انگلیس‌ها به رأی‌العین دیدند که نقشهٔ تقسیم ایران باطل شد، و ورقِ «تبدیلِ ایران به مستعمره» درزمان وثوق‌الدوله، با رسوائی باخت کرد و سپس بازیِ «کابینهٔ سیاه» سید ضیاء با تظاهراتِ ضد اشرافی بی‌محتوی و عوام‌فریبانهٔ (مثلاً دادنِ دوغ به جای مشروب در مهمانی رسمی به خارجیان، نظیر بازی‌های بعدیِ این شخص درموردِ اشاعهٔ کلاه پوستی و ترویجِ چای نعناع به جای چای معمولی) بازی‌های خنکی است که اگر هم مدت کوتاهی باعث گیجیِ عناصر ضد اشرافی و با حسن نیتی مانند کلنل محمد تقی‌خان پسیان، عارف قزوینی، میرزادهٔ عشقی و دیگران شود، عاقبت ندارد. ازآن گذشته، سید ضیاء مداحِ قراردادِ ۱۹۱۹و دوستِ دولت مساواتیست باکو، نمی‌توانست در همسایگیِ شوروی، نخست وزیر باقی بماند.

پیدایشِ دولت شوروی وضع نوی را در جهان پیش آورده بود، و برای سرمایه داری جهانی در درجهٔ اول محاصره سیاسی، نظامی و اقتصادیِ این کشور، برای جلوگیری از رخنهٔ اندیشه‌های سوسیالیستی، ضرور بود. لذا نقشهٔ مشترکِ امپریالیستیِ «کمربندِ امنیت یا صحت» (Cordon sanitaire) پیش آمد، و امپریالیست‌های غرب به کمک طبقات حاکمهٔ محلی، ایجادِ این «کمربند» را به دورِ شوروی به صورت یک سلسله دیکتاتوری‌های نظامیِ ضد کمونیستی (مانرهایم در فنلاند، پیلسودسکی در لهستان، ریدزسمیگلی در رومانی، بوریس در بلغارستان، آتاتورک در ترکیه، رضا شاه در ایران، نادرشاه در افغانستان، چان کای شک در چین، هیروهیتو در ژاپن) به تحقق رساندند.

البته تاریخچهٔ پیدایشِ این دیکتاتوری‌های نظامیِ ضد کمونیست گرد شوروی و منشأ اجتماعی آنها، ابداً همانند و درجهٔ ترقی خواهی یا ارتجاعیتِ آنها نیز یکسان نیست، ولی از جهتِ ماهیت و سمتِ اجتماعی و سیاسی، شباهت فراوانی مابین آنها حکمرواست. رهبریِ حزب کمونیست شوروی این تاکتیکِ امپریالیستی را بارها به عنوان «محاصره» شوروی محکوم کرد، و پس از جنگ دوم جهانی گفت که اینک دیگر محاصرهٔ شوروی به شیوهٔ دوران پس از جنگ اول جهانی میسر نیست.

آنچه که به شخصِ رضاخان و نقشِ ویژهٔ او در اعتلاء خود مربوط است، آنست که وی خودرا مردی مناسب برای ایفاء این وظیفهٔ خاص نشان داد، و ازاین جهت تاثیر مختصاتِ خصوصی اورا

نمی‌توان به حساب نگذاشت. رضاخان نشان داد که به اندازهٔ کافی قسی و درعین حال به اندازهٔ کافی حیله‌گر است، و برای نیلِ به مقامِ بزرگ به راحتی موازینِ وجدان و اخلاق را لگدمال می‌کند و وسوسه‌ای ازاین باب آزارش نمی‌دهد. به طبقات حاکمهٔ سرمایه داری وفادار و از کمونیسم و دمکراتیسم و انقلاب و جنبش خلق بیزار است، و «مشت» و «سرنیزه» خوبی است. رضاخان درعین حال برای قبولِ تحولاتِ «نوسان‌گرانه» درچارچوب خواستِ طبقهٔ بورژوا ـ مالک آمادگی داشت.

نقصِ رضاخان در سواد کمش بود، که آن هم «عیب مال» نبود، و آن را می‌شد با قراردادنِ جمعی از چاکرانِ «فاضل» امپریالیسم در جوارش جبران کرد. کسانی مانند محمد علی فروغی، عبدالحسین تیمورتاش، میرزا علی اکبرخان داور، سید محمد تدین و امثال آنها، گِردش قرار گرفتند و خودِ او با «خونتایِ» دورانِ قزّاقی، یعنی یزدان پناه، امیراحمدی، امیرفضلی، کریم آقاخان بوذرجمهری، عبداله‌خان طهماسبی، محمدخان درگاهی، شاه بختی، محمد حسین آیرم، جان محمدخان، خدایارخان، نخجوان (امیرموثق)، کوپال و غیره، که ازاو حرف شنوی داشتند، و نیز به یاریِ انتریگان‌ها و تروریست‌های داشناک و مساواتچی، که از قفقاز درقبالِ ارتش رهاگر سرخ گریخته و سرشار از بغض و کینه نسبت به کمونیسم بودند و دستور داشتند که به اعتلاء رضاخان کمک کنند، و با یاریِ یک عدّه روزنامه‌های هوراکِش و متملق از قبیل «اطلاعات»، «ایران»، «ستاره ایران»، «کوشش»، «ناهید»، «شفق سرخ» و غیره، آن وسایلِ لازمی را که برای تحمیق یا مرعوب کردن لازم بود، به وجود آورد و «کاریر» خودرا ازهمان کودتایِ حوت۱۲۹۹با اعلامیه‌ای تحت عنوان «حکم می‌کنم!» آغاز کرد.

پس ازاین سیر اجمالی، خوبست به بررسیِ مشخصِ برخی اسناد که رازِ اعتلاء رضاخان را روشن می‌سازد بپردازیم، تا سخن ما از نوع دعاویِ مجرد و داوری‌هایِ یک جانبه حساب نشود.

ورود رضاخان به صحنه و آغاز اعتلاء او از پیدایشِ «کمیتهٔ آهن» است. م. س. ایوانف در تاریخ نوین ایران، جریان پیدایشِ این کمیته را چنین می‌نویسد:

«درتهران با شرکت فعال امپریالیست‌های انگلیس، برای اجراء یک کودتا، کمیته‌ای پنهانی به‌نام «کمیتهٔ آهن» تشکیل شد. سید ضیاءالدین طباطبائی، مدیر روزنامهٔ «رعد»، و نصرت‌الدوله فیروز، که با انگلیس‌ها ارتباط نزدیک داشت، بررأسِ این کمیته قرارگرفتند. نصرت‌الدوله درآن هنگام در لندن بود، و نقشهٔ کودتا با شرکتِ او در لندن طرح گردید. رضاخان، میرپنجِ بریگادِ قزّاق ایران، را نیز به این توطئه جلب کردند،» و نیز: «درآستانهٔ اجرای کودتا، رضاخان برحسب سفارش ژنرال انگلیسی ایرونساید، به فرماندهیِ دیویزیونِ قزّاق منصوب گردید.»

این تصریح را از قولِ مورخِ مطلعِ شوروی برای آن لازم دانستیم که نقشِ رضاخان در کودتا، ارتباطِ او با امپریالیست‌های انگلیس، روشن شود، زیرا دراینجا سخنگویان امپریالیسم مطالبِ

دیگری نیز دعوی کرده‌اند. ازآن جمله سِرریدر بولارد، سفیر سابق انگلستان در ایران، در سال ۱۹۶۴ در لندن کتابی نشر داده است به نام بریتانیا و خاور میانه از ابتدا تا سال ۱۹۶۳. بولارد دراین کتاب خود (صفحه 124) تصریح می‌کند:

«اتهامِ رائجی است که درمورد به سلطنت رسیدنِ رضاشاه به انگلستان وارد می‌کنند. این حرف هیچ اساس ندارد. کودتا، هم دولت اعلیحضرت پادشاه بریتانیا و هم میسیونِ انگلیسی در تهران را غافلگیر ساخت. انگلیس‌ها، نظیر دیگران طرفدار استقرار نظم بودند، ولی آنها از تغییرات سیاسی و اقتصادی که رضا شاه ایجاد کرد بیش از دیگران زیان دیده‌اند.»[1]

ملاحظه کنید جنابِ سِرریدر بولارد با چه سیمایِ معصوم و با چه طلبکاریِ رندانه‌ای از کودتا و سلطنتِ رضا شاه سخن می‌گوید. ولی واقعیات تاریخی غیرقابلِ انکار این اظهاراتِ دروغ و سالوسانه را رد می‌کند.

وقتی در ۳۱اکتبر۱۹۲۴(۱۳۰۴ش.) مجلس پیشنهادِ سید محمد تدین را دربارهٔ خلعِ قاجار و دعوتِ مجلس مؤسسان و انتقالِ سلطنت از قاجار به پهلوی تصویب کرد، موافقِ اسنادِ سیاست خارجی انگلستان[2]، منتشره در لندن از سال‌های ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۶ ، در سه سری، (صفحه 775)، به سفیر انگلیس، سِرپرسی لرن، از طرفِ دولتِ ایران گفته شد که دولت مایل است انگلستان نخستین دولت خارجی باشد که رژیم ایران را به رسمیت بشناسد. سِرپرسی لرن، در۲ نوامبر ۱۹۲۵، از چمبرلن، نخست وزیر انگلستان، تلگرامی دریافت می‌دارد که طی آن چمبرلن از انتقالِ سلطنت از قاجار به پهلوی ابرازِ رضایت می‌کند و تصریح می‌نماید که این کار بدونِ زیان برای منافعِ انگلستان انجام گرفته و درصورتی که دولت ایران **اجراء تعهدات خودرا درمورد انگلستان متقبل گردد**، دولت انگلستان رژیم جدید را به رسمیت خواهد شناخت (همانجا). سوم نوامبر، پ. لرن، سفیر انگلیس، مطالب را به وزیرخارجه اطلاع می‌دهد و درمورد مذاکرات خود با رضاخان به وزارت خارجه می‌نویسد:

«او به من اختیار داد به اطلاعِ شما برسانم که ایران **شرطِ مراعاتِ قراردادهای موجود بین دو کشور را می‌پذیرد**. رفتار رضاخان با من فوق‌العاده صمیمانه بود و اقدام شما چنان تاثیری دراو داشته که به نظرمن این تاثیر نمی‌تواند به آسانی ازمیان برود»(همان،776-777).

درپسِ سخنِ چمبرلن «اجراءِ تعهدات» و قبولِ رضاخان «مراعاتِ قراردادهای موجود بین دو کشور» دراینجا درمرحلهٔ اول مسئلهٔ نفت قرارداشت. پس از امضاء قرارداد ۱۹۱۹،و درنتیجه وجود محیطِ شدیدِ ضد انگلیسی، انگلستان نسبت به سرنوشت قراردادِاسارت‌بار دارسی، که در ۱۹۰۱ بسته

---

1. *Britain and the Middle East from Earliest Times to 1963*, London, 1964.

2. *Document on British foreign Policy 1919-1939.*

شده بود، سخت نگران بود، درحالی که جنگ ۱۹۱۴ـ ۱۹۱۸نشان داده بود که مادهٔ گرانبهایِ نفت برای کشورهای صنعتیِ معاصر دارایِ اهمیت شگرف است، و به همین جهت بنا به توصیهٔ وینستون چرچیل، دولت انگلستان قسمتی از سهام نفت ایران(.B.P یا «بریتیش پترولیوم» را، که در ایران سالوسانه «بنزین پارس» ترجمه می‌شد!) خریداری کرد، وسیاستِ نفت به سیاستِ دولتیِ انگلستان بدل گردید. موافقتِ رضاخان با اجراءِ تعهدات (یعنی حفظِ قراردادِ دارسی) منجر بدان شد که انگلستان همه جانبه دردفعِ خزعل و تبدیلِ «عربستان» به «خوزستان» به رضاخان یاری رساند. رضاخان نیز، چنان‌که بعدها زندگی نشان داد، کلیهٔ مساعیِ خویش را برای بسطِ غارتگری انگلستان از نفت ایران به کار برد، چنان‌که درجایِ خود ازآن سخن خواهیم گفت.

جالب است که برخلاف واکنشِ مثبتِ انگلستان درمورد اعتلاء رضاخان، مطبوعات ترکیه درمقابل تصمیمِ مجلس دائر به خلعِ قاجار ابراز تاسف کردند، به ویژه ازاین جهت که جمهوری در ایران مستقر نشده است. با آنکه دولت ترکیه رژیم جدید را شناخت، ولی وزیرخارجه ترکیه به «ولیچکو»، کاردار شوروی در ترکیه، گفت که ترکیه نگران است که «انگلستان ازاین جریان برای تصرفِ ایران و تبدیلِ آن به یک عراقِ دیگر استفاده کند» (اسناد وزارت خارجه شوروی ۱۹۵۷ـ۱۹۶۲).

نقشِ انگلستان در تقویتِ مستقیم از رضاخان، به ویژه درجریان مبارزهٔ رضاخان برای استقرارِ تمرکز و ازآن‌جمله در مبارزهٔ وی علیه اسمعیل‌آقا سمیتکو و شیخ خَزعَل بروز می‌کند. سمیتکو و خَزعَل دوتن فئودالِ نیرومند و خطرِ جدّی برای رضاخان بودند. در ازمیان بردنِ هردو آنها، مداخله و کمکِ عمالِ انگلستان کار رضاخان را بسی تسهیل نمود. در تذکاریهٔ وزارت امورخارجهٔ انگلستان دربارهٔ سیاستِ خارجی این کشور در۱۹۲۶ ، صریحاً چنین آمده است:

«دولت ایران شیخِ محمره (خزعل) را مجبور کرد که خودرا تابع شاه بشناسد، خودمختاری سابق او ازبین رفت، ما به او فهماندیم که دولت اعلیحضرت پادشاه انگستان درصورت عدمِ اطاعت او از دولتِ ایران با نیروی اسلحه از وی پشتیبانی نخواهد کرد» (اسناد یاد شده درفوق، صفحه ۸۶۵).

این واقعیات، همراهِ اعترافِ دولت چرچیل ـ ایدن در جریان شهریور۱۳۲۰، که ما رضاخان را آوردیم ولی او دیگر از ما هم حرف شنوی نداشت، تردیدی درنقشِ قاطعِ انگلستان و سازمان‌های جاسوسی این کشور درامرِ عُروجِ رضاخان ندارد، و شبهه پراکنیِ سِرریدر بولارد به کلی بی‌فایده است.

منتها رضاخان توانست این پشتیبانیِ امپریالیستی را تا حدّی در پرده نگاه دارد، و کسانِ زیادی را دربارهٔ ماهیتِ خود موقتاً به اشتباه اندازد. با این‌حال، هرگز مردم ایران درنحوهٔ پیدایش و اعتلاء رضاخان تردید نکردند.

مورخِ شوروی، ا. س. مه‌لیکف، کوششِ رضاخان را برای جلبِ افرادِ حزب «اجتماعیون ـ عامیون» و لیدرِ آن سلیمان میرزا، که از عناصرِ میهن‌پرست و مترقیِ مجلس ایران بود، چنین توضیح می‌دهد:

«رضاخان که بیانگرِ ائتلافِ جناح راستِ بورژوا ـ مالک بود، دراین ایام یعنی درسال‌های ۱۹۲۲ـ۱۹۲۳هنوز می‌بایست حسابِ جناحِ چپ را نیز نگاه دارد، لذا پیوسته به حمایت از اصلاحاتِ وسیع تظاهر می‌کرد. در پائیز سال ۱۹۲۳، رضاخان به هنگام تشکیلِ دولت، لیدرِحزبِ اجتماعیون ـ عامیون، سلیمان میرزا، و برخی دیگر از عناصرِ «سوسیالیست» را وارد کابینه خود ساخت. رضاخان می‌خواست ازاین عناصرِ چپ برای نبرد با گروه‌های فئودال استفاده نماید، ولی درعین حال خودرا آماده می‌ساخت تا این عناصرِ چپ را نیز خُرد کند» (مه‌لیکف ، استقرار دیکتاتوری رضاشاه در ایران، ص ۵۵).

باید به این داوریِ درستِ مه‌لیکف این نکته را نیز افزود که اجتماعیون ـ عامیون و کمونیست‌ها درآن موقع و درآغازِ امر امید داشتند که شاید تحولِ رژیم در ایران به صورتِ ترکیه درآید و جمهوری جایِ سلطنت را بگیرد. آنها نیز چنین جریانی را، درشرایطِ مشخص، به حق گامی به جلو می‌دانستند و تمایلِ رضاخان به طردِ قاجار و رسیدن به قدرتِ عالیه، آنها را به این مسئله امیدوار می‌ساخت. ولی خیالِ واقعیِ رضاخان (که آن را با دقت پنهان نگاه می‌داشت) شاه شدن بود نه رئیس جمهور شدن. در توجیه منطقیِ روشِ اجتماعیون ـ عامیون و کمونیست‌ها، این نکته را نیز باید افزود که پس از شکستِ نهضت‌های رادیکال انقلابی در ایران، درواقع هیچ شِقِ قابل تحمل‌تری از خلعِ قاجار و استقرارِ یک جمهوری بوژوائی که در ایران تمرکز و تجدد را عملی سازد نبود، یعنی راهِ مصطفی کمال پاشا که به «کمالیسم» شهرت یافته، ممکن‌ترین و بهترین راه حل قابلِ تحقّق و قابلِ تحمل شمرده می‌شد. برای رضاخان، چنان‌که مه‌لیکف گفت، مطلب این‌طور مطرح بود که عجالتاً ازاین نیروها برای اجراء تمرکز و طردِ قاجار استفاده کند و بلافاصله آنهارا بکوبد. به همین نحو نیز به شکلِ کلاسیک عمل کرد. درواقع نیروهایِ چپ پس از ازدست دادنِ پایهٔ وسیعِ انقلابی، دریک نوع محظورِ تاریخی بودند و مایل بودند جریان را با «شرِ کمتر» حل کنند. تاکتیکِ آنها درآن شرایط تنها تاکتیکِ ممکن بود. درهمین ایام سیاست خارجیِ اتحاد شوروی نیز نسبت به جریان تحولِ رژیم و حکومتِ رضاخان، به عنوان تنها تحوّلِ ممکن که به طور نسبی تاریخی درجهت منافع عمومی و ملی کشور ماست می‌نگریست. دراین باره س. ل. آگایف، در کتاب خود: ایران در دوران بحران سیاسی سال‌های ۱۹۲۰ـ ۱۹۲۵، می‌نویسد:

«در اکتبر ۱۹۲۵، مطبوعات اروپا با اصرارتمام شایعاتی نشر می‌دادند دائر برآنکه دولت شوروی نسبت به دولت رضاخان نظر منفی دارد و طرفدار احمد شاه است که آن موقع

در اروپا بود. درنتیجهٔ تحریکاتِ ارتجاعی درهمین ایام گروهی به اراضی سفارت شوروی در تهران حمله می‌کنند. هدف همهٔ این اقدامات ایجاد مشکلات در روابط ایران وشوروی و تسهیل سیاست امپریالیستی در ایران بود. بدین مناسبت آژانس تلگرافی اتحاد شوروی در ۲۰اکتبر ۱۹۲۵با اجازهٔ مقامات شوروی خبرداد که «دولت شوروی درامور ایران روشِ عدم مداخله کامل را مراعات می‌کند و با دولت کنونی ایران که بر رأس آن رضاخان قراردارد، روابط کاملاً دوستانه‌ای را حفظ می‌نماید» (صفحه ۱۸۸، کتاب یاد شده).

همان‌طور که رضاخان به پشتیبانی نیروهای چپ احتیاج داشت، همان‌طور سیاست لنینی اتحاد شوروی تنها سیاستی بود که می‌توانست اورا از شرّ رقیبانِ ارتجاعیِ داخلی و نقشه‌ها و توطئه‌های محتملِ امپریالیستی درامان نگاه دارد. ازهمان آغاز پیدایش اتحاد شوروی، وجود این دولت، چنان‌که دیدیم، باعث برهم خوردن مشتی نقشه‌های اسارت‌بارِ انگلیس، آلمان و امریکا درمورد ایران شد. در ۲۶فوریه سال ۱۹۲۱، قراردادِ شوروی و ایران در مسکو به امضاء رسید، که نخستین قراردادِ برابرحقوق ایران با یک دولتِ بزرگ و نمودارِ کاملِ سیاست لنینی احترام به حقِ حاکمیت ایران و نقطهٔ مقابل قرارداد اسارت‌بارِ ۱۹۱۹است. به موجبِ این قرارداد، روسیه شوروی قروض و موافقت نامه‌های تزاری را مُلغیٰ اعلام داشت، رژیم کاپیتولاسیون و حقوقِ برون‌مرزیِ اتباع خارجی را باطل ساخت، و بانکِ استقراضی و جزیرهٔ آشوراده و نیز بسیاری امتیازات و مؤسساتِ روسیهٔ تزاری را، که به بهای۶۰۰ میلیون روبل طلا بود، به ایران واگذار کرد. این قرارداد، شور وشعفِ عجیبی در ایران برانگیخت. چگونه رضاخان جرأت می‌کرد این احساسات مردم را، در حساب‌های خود برای عُروج به مقامِ «شخص اول مملکت» نادیده بگیرد. م. س. ایوانف در تاریخ نوین ایران بغرنجیِ بازی‌های رضاخان و پشتیبانانِ داخلی و خارجیِ اورا در عبارات زیرین به خوبی بیان می‌دارد:

«درعین حال که رضاخان برای تحکیم قدرت خویش در تلاش بود، به ویژه در نخستین سال‌های قدرت، مجبور بود افکار عمومی جامعهٔ ایران را درنظر بگیرد و به روحیاتِ ضد انگلیسی و تمایلاتِ آنها برای نزدیکی به روسیهٔ شوروی توجه کند، ولذا ناگزیر بود با دست زدن به پاره‌ای کارها که مخالف منافعِ انگلیس‌ها بود (مانند اخراجِ مستشاران و مربیّان انگلیسی از قشون وسایر ادارات ایران، خارج ساختنِ واحدهای نظامیِ انگلیس از خاک ایران) ازسوئی و برقراریِ مناسباتِ عادی با دولت شوروی ازسوی دیگر، رویِ موافقت نشان دهد. انگلیس‌ها درنظر داشتند از رضاخان برای مبارزه علیه جنبشِ انقلابی در ایران و جلوگیری از بسط علاقه و حسن نیتِ توده‌های مردم نسبت به روسیهٔ شوروی استفاده کنند و از تمایلاتِ وی برای دست‌یابی به قدرت

و روحیاتِ خصمانه‌اش علیه جنبشِ دمکراتیک مردم بهره‌برداری نمایند و درعینِ حال با شیوه‌های گوناگون اورا تحت فشار قرار می‌دادند و خوانینِ فئودال را به اقداماتِ جدائی‌طلبانه و شورش علیه او تحریک می‌کردند.»

نقشهٔ مورد قبولِ دربارِ قاجار و قوام‌السلطنه برای وارد ساختنِ امپریالیسم امریکا به صحنه (از طریق دادنِ امتیازات به استانداراویل و سینکلراویل کمپانی و جلب میسیونِ اولِ میلسپو به ایران) نتوانست درعمل کارا ازآب درآید. روشِ میلسپو که به ویژه دارای جنبهٔ شدید ضد شوروی بود و نارضائیِ مردم از سیاستِ ارتجاعی قوام، منجر به استعفاء این دولت در ۱۹۲۳شد. میلسپو تا ۱۹۲۷ به کار خود ادامه داد، ولی سرانجام او نیز به ترک صحنهٔ سیاست ایران ناگزیر گردید. رضا شاه که پس از سقوطِ کابینهٔ قوام درتمام کابینه‌ها به عنوانِ وزیر جنگ باقی بود و سپس خود در ۱۹۲۴کابینهٔ مستقل خودرا تشکیل داد، توانست با دردست گرفتن کاملِ ارتش و پلیس، و زمینه‌سازی‌های لازم از جهت سرکوب ایلخانان یاغی، و جلبِ احزابِ سیاسی و روفتنِ زیرپای احمد شاه، که از قدرت عملِ جسورانه و مشیِ واقع‌گرایانهٔ سیاسی محروم بود، مخالفینِ چپ و راست خودرا خاموش سازد و عشقی و واعظ قزوینی را ترور کند و دریک محیطِ رعب و تسلیم و با چهرهٔ عریانِ یک دیکتاتورِ بی‌رحم و «آماده به کتک زدن»، دریک مجلس موسسانِ ساختگی که فهرست نامزدهای آنرا «رئیس تشکیلاتِ کل نظمیهٔ مملکتی»، محمد درگاهی، به تصویبِ رضاخان رسانده بود، قانون اساسی را به سودِ سلسله پهلوی تغییر دهد. گ. لینچوسکی، در کتابِ یاد شده درفوق، تحت عنوان روسیه و غرب در ایران (لندن، ۱۹۵۳) می‌نویسد:

«پس از سال ۱۹۲۵، کلیه گروه‌های سیاسی محو شدند تا راهِ دیکتاتوریِ نظامیِ شاه از هرباره هموار گردد» (صفحه ۱۰۵).

دراینجا یادآوریِ یک نقل قول از اُستروف (ایراندوست)، از خاورشناسان تیزبین در دورانِ به قدرت رسیدن رضاه شاه، به مثابهٔ نوعی ترازبندیِ سودمند است. و. پ. اُستروف می‌نویسد:

«تلاش‌هایِ استبدادیِ پهلوی معطوف بدان بود که دیکتاتوریِ خودرا نه با تعطیلِ مستقیم مجلس، بلکه با تصرف و تسخیرِ منظمِ آن از راه اُسلوب‌های سیاسی انجام دهد و این ویژگیِ حیات سیاسی ایران است که در شیوهٔ عمل خود، بقایای اسالیبِ قرون وسطائی را با آن اسلوب‌های سیاسی و مبارزه‌ای که از زرّادخانهٔ سرمایه‌دارانِ امروزی به وام گرفته است، ترکیب می‌کند» (بررسی تاریخ معاصر ایران،تحت نظر آرابه‌جیان، صفحه ۴۳).

اینک این سوال را می‌توان مطرح کرد:

آیا عُروج و اعتلاء رضاخان امری محتوم و جلوگیری ناپذیر بود؟ پاسخ این سئوال به نظر ما منفی است. **اگر** جناحِ اشرافِ ناسیونالیست و لیبرال ازنوع مستوفی‌الممالک، مصدق‌السلطنه،

مشیرالدوله و روحانیونِ مخالف مانند مدّرس که علاقه‌شان متوجه حفظ مشروطیت و سلطنت احمد شاه بود، با جناحِ چپِ طبقاتِ بالا و متوسط که قسمتی به صورتِ «جبهه ملی» درآمده بودند (حزب اجتماعیون ـ عامیون به رهبریِ سلیمان میرزا، حزب اجتماعیون مستقل به رهبریِ ضیاءالواعظین و حزب اجتماعیونِ متحد به رهبریِ محمد صادق طباطبائی)، و جرایدِ مترقی مانند «طوفان» به مدیریتِ فرخی‌یزدی، و «قرن بیستم» به مدیریتِ عشقی، و اتحادیه‌هایِ کارگری که درآن موقع نفوذ و قدرتشان بسط یافته بود، و حزبِ غیرعلنیِ کمونیست ایران، و نیروهایِ نظیر دیگر، که همگی با اعتلاءِ دیکتاتور جدید مخالف بودند، برسرِ **پلاتفُرمِ واحدی**، اتفاقِ نظر می‌یافتند، می‌توانستند ازاین اعتلاءِ جلوگیری یا آن را در چارچوبِ معینی محدود نمایند و در مجرای دل خواه سِیر دهند. ولی آیا یافتنِ پلاتُفرم واحدی ممکن بود؟ پاسخ این سئوال مثبت است. استقرارِ رژیمی که استقلالِ ایران را از دستبرد امپریالیسم حفظ کند و آزادی‌ها و حقوق دمکراتیک مردم را محفوظ دارد و درعین حال درجهت تمرکز، نوسازی و اصلاحِ ارضی و صنعتی شدنِ ایران گام‌های مجدّانه بردارد، می‌توانست مورد پشتیبانیِ اکثریتِ مطلقِ مردم قرارگیرد. یافتن زبان مشترکی دراین مورد لااقل بین کسانی مانند مستوفی‌الممالک، مصدق‌السلطنه، ملک‌الشعراء بهار، سلیمان میرزا، اتحادیه‌ها، حزب کمونیست، مدیرانِ مترقی جراید، با توجه به نیمرخِ سیاسی این افراد و احساسات میهن‌پرستانهٔ آنها، چندان دشوار نبود. اگرهم کسانی به این اتحاد نمی‌پیوستند (که مسلماً چنین کسانی کم نبودند) درطولِ مدت منفرد می‌شدند. ولی اینجا نیز تفرقه و منازعهٔ درونیِ نیروهای ضد رضاخان کار اورا آسان کرد. دفاع از قاجاریه و مخالفت با جمهوری، که جناح اول دنبال می‌کرد مطلبی نبود که بتواند برای نیروهای فعالِ ترقی‌خواه که در حزب اجتماعیون ـ عامیون و اتحادیه‌ها و حزب کمونیست گردآمده بودند، جالب باشد. احتمالاً رضاخان خود درقبال اتحادِ نیروها، درصورت تحققِ این یک، ولو کُرهاً به همراهی و موافقت مجبور می‌شد، ولی او، چون مخالفانش متحد نشدند، آنهارا وادار کرد که ولو کُرهاً به سودِ سلطنتِ مستبّدهٔ او رأی بدهند، و بدین‌سان این «اگر» در واقعیتِ تاریخی تحقّق نیافت. مولوی ضمن داستانی شیرین می‌گوید:

«گفت: باری خانه یاران خوش است
لیک جانا در «اگر» نتوان نشست»

پس «اگرِ» مطلوب عملی نشد، و عُروجِ رضا شاه **عملاً** خودرا امری پیشگیری ناپذیر نشان داد، و اینک دیگر فصلِ نبشته‌ایست از تاریخِ معاصرِ ایران!

دو چهرهٔ یک سیاست

سال‌هایِ قدرت و حکومتِ نسبی و یا مطلقِ رضا شاه، که از دورانِ سلطنتِ او پنج سالی طولانی‌تر است، در تاریخِ تکاملِ نظام سرمایه‌داری ایران، که از قرن نوزدهم مناسباتش در جامعهٔ ما پدید شده، دورانِ مهمّی است. دراین دوران از همهٔ تدارکاتِ مادّی و معنوی، که طیّ دهه‌هایِ پیشین برای نُضجِ فُرماسیونِ سرمایه‌داری پدید شده بود، نوعی بهره‌برداری عمومی انجام می‌گیرد. خصیصهٔ شاخصِ این دوران آنست که رژیمِ حاکم، در شرایطِ جهانی و داخلی، که در بخش‌های پیشین بیان داشتیم، **مجبور می‌شود**، برخی محمل‌هایِ زیربنائی و روبنائیِ فُرماسیونِ سرمایه‌داری را با ویژگی‌هایِ ایرانی، ولی با شکلِ اروپائی‌مآبِ آن، درچارچوبِ حفظِ وابستگی اقتصادی و سیاسی به امپریالیسم، به وجود آورد، و ازطرفِ دیگر **باتمام قوا می‌کوشد** که این عمل را به جانشینِ هرنوع تحولِ ملی و مترقی و دمکراتیکِ دیگری در جامعه مبدل نماید و تکاملِ سریع و سالم، یا به بیانِ سرراست‌تر، تکاملِ مستقلانه و دمکراتیکِ جامعه را که در دستورِ روز بود، ترمز کند و حرکتِ تحمیل شده از جانبِ تاریخ را به حدِّ اکثر کُند و به حدِ اکثر مَسخ سازد.

این، دوچهرهٔ یک سیاست واحد است که از یکدیگر مانند دوسویِ سکّه انفکاک ناپذیر است. اگر بخواهیم به حوادثِ تاریخی **دیدی طبقاتی** داشته باشیم، یعنی آن را از موضعِ توده‌های دمکراتیک، از موضعِ طبقات پیشرونده و رزمنده عصر، بنگریم و نه از دیدگاهِ عینی‌گرائی علمی بورژوائی (اُبژکتیویسم)، آن وقت دیدنِ این دوچهرگی اقداماتِ رژیم، دارای اهمیت اصولی است، والا می‌توان با ردیف کردنِ یک سلسله تحولاتِ دورانِ پهلوی، از بزرگ و کوچک، و در زمینه‌های سیاست خارجی و داخلی، اقتصادی، معیشتی، فرهنگی، نظامی و غیره، منظره‌ای ایجاد کرد که

نقشِ مرکزیِ تاریخیِ رژیم را از لحاظ موضعش در نبرد طبقات در عرصهٔ جهان وایران، نبردی که محرکِ تاریخِ جوامعِ طبقاتی است، در پرده بگذارد. مارکسیست حق ندارد به پدیده‌هایِ تاریخی از دیدگاهِ منافعِ اَصیلِ خلق ننگرد، و یا به نسبیتِ اقداماتِ نمایندگانِ بورژوائی، تحت عنوان «بالاخره اینست آنچه که عملاً ممکن بود!» دل خوش کند. زیرا در این صورت نقشِ نقادانه و انقلابی تحلیلِ تاریخی ازمیان می‌رود و بُرندگیِ طبقاتی و قدرتِ بسیجندهٔ آن کُند می‌گردد. آیا می‌شود اینَ روشِ پیکارجو را با احترام به عینیات و واقعیاتِ تاریخی، با حفظِ صداقتِ تاریخی هماهنگ ساخت؟ البته که می‌توان! ما با مَسخِ تاریخ تحت عنوانِ «تفسیرِ انقلابیِ» آن به همان اندازه مخالفیم که با ارائهٔ تاریخ از موضعِ مافوقِ طَبقات، از موضعِ ابژکتیویسمِ آکادمیکِ بورژوائی، یعنی از موضع فقدانِ «محورِ قضاوت». برای مورخِ مارکسیست، تنها یک محورِ قضاوت وجود دارد و آن هم، چنان‌که تصریح کردیم، منافعِ اصیلِ توده‌ها است و نه آن اقداماتِ نیم‌بندی که هدفِ آن اتفاقاً جلوگیری از تأمین شدنِ این منافع است. این بحث، یعنی بحثِ عام دربارهٔ محورِ قضاوتِ مارکسیست در برخوردش به پدیده‌هایِ بزرگ و کوچک تاریخی، از دایرهٔ مباحثِ مشخصِ این کتاب بیرون است: «کردم اشارتی و مکرّر نمی‌کنم.»

معنایِ دوچهرگیِ اقداماتِ رژیم آنست که حتی، درآن مورد که رژیم، به ناچار به اقداماتی درجهت تکاملِ تاریخی دست می‌زند، ماهیتِ ارتجاعی و محافظه کارانه‌اش، آن اقدامات را در حدود و ثُغورِ معین نگاه می‌دارد، و به آنها شکلی ناهنجار می‌بخشد: مثلاً خط سرتاسری راه آهن، که از خواست‌های قشرهایِ تحول طلبِ جامعهٔ ما بود،سرانجام ساخته می‌شود و درسال۱۹۳۸افتتاح می‌یابد، ولی اولاً ازمحلِ عوارض قند و شکر وچای، یعنی از راه غارتِ وسیع‌ترین قشرهایِ اهالی شهرو ده و نه به حسابِ غارتگران خارجی و داخلی، و ثانیاً به مثابهٔ یک زیرساختِ (انفراستروکتورِ) نظامی؛ یا مثلاً دانشگاه، که آن نیز یکی از خواست‌های دیرینهٔ مردم ایران بود (و حتی امیرکبیر دارالفنون را به این قصد بنیاد نهاد) سرانجام در تهران افتتاح می‌یابد، ولی نه برای تربیت کادرِ متخصص و مدیرانِ باشخصیت و دانشمندان علوم طبیعی و اجتماعی، بلکه بدونِ تجهیزات ضرور از جهتِ معلّم و کتاب و آزمایشگاه، و با برنامه‌هایِ تجریدی و تقلیدی و کهنه و با محتویِ رقیق و معیوب و به طورِ عمده برای ایجادِ خدمتگزارانِ دولت‌خواهِ رژیم استبدادی. یا فی‌المثل کارخانه ومعادنی در بخش دولتی و خصوصی به وجود می‌آید، مانند چند کارخانهٔ قند در نقاط مختلف ایران و چند کارخانه ریسندگی و بافندگی در اصفهان ومازندران، و چرم در تبریز و تهران و همدان، و کبریت در تهران و رشت، و کنسرو در بندرعباس و شاهی، و سیمان و گلیسیرین در شهرری، و گودرُن و دخانیات در تهران، چوب‌بری در تمیشان، و کارخانه‌های ساختن برخی تسلیحات فرعی در تهران (پارچین)، و کارخانه‌های مولدِ برق و نیز معادنِ ذغال زیراب و شمشک و گاجره و غیره وغیره، ولی همهٔ آنها کارخانه‌ها و معادنِ کوچک و غالباً تولید کنندهٔ موادِ مصرفی و

یا نظامی است، که ازجهتِ تکنیک و تکنولوژیک و کارشناسانِ فنی، به انحاءِ مختلف به کشورهای رشدیافتهٔ سرمایه‌داری وابستگی داشته است. اقدامات مربوط به ایجاد ذوب آهن درکرج ومعادن و کارخانه‌های فلزِ رنگین در انارک یزد، با آنکه دوسوم مخارج احداثِ آنها مصرف شد، یعنی ۳۱۸میلیون ریال دربست و بند با شرکت آلمانی فرّوشتال دراین راه تلف شد، سرانجام عملاً به وجود نیامد. تازه اقدام به ایجادِ این نوع موسسات، که قائم مقام و امیرکبیر می‌دانستند باید با آنها **آغاز کرد**، تنها در سه چهارسالِ اخیرِ سلطنتِ رضا شاه و درجریانِ نزدیکی با آلمان هیتلری و آن‌هم با زمینه‌هایِ سیاسی وهدف‌هایِ نظامی معین به عمل آمد، و تنها ضررِ این اقدامات است که به مردم رسید و نه نفعِ آن. فقط امروز، پس از گذشتِ ده‌ها سال، درپرتوِ سیاستِ خارجی رهائی‌بخش همسایه شمالی ما، سرانجام طلسمِ دیرینه شکسته شد و ما اینک در نزدیک اصفهان دارایِ نخستین مجتمعِ فلزگدازی هستیم. در کارخانه‌هایِ کوچکِ ایجاد شده، نظامِ اسارت بارِ قرون وسطائیِ استثمارِ خشن کارگران، که آنها را «عمله» و «اجیر» می‌نامیدند، برقرار بود و بر زبان راندنِ خودِ واژهٔ «کارگر» خطرناک بود، و این آفرینندهٔ ثروت‌ها، خود در بدترین شرایط مادّی و معنوی می‌زیست؛ یا مثلاً دانشجویان برای تحصیل به اروپا اعزام می‌گردیدند (این سیاستی بود که از دوران فتحعلی‌شاه و محمد شاه سابقه داشت) ولی دراین امر نیز حساب منافعِ واقعیِ مردم درمیان نبود، و دانشجویانی که به دانشمندانِ جدی و مستقل‌الفکر واندیشمند مبدل می‌شدند، یا مانندِ ارانی‌ها نابود می‌گردیدند، یا مانندِ هدایت‌ها در ژرفای بدبینی فرو می‌رفتند و به «بوف کور» بدل می‌شدند، و یا پس از چندی به تسلیم وادار می‌گردیدند [۱]؛ یا مثلاً تمرکز، که از شرایطِ مبارزه با تفرقهٔ فئودالی و ملوک الطوایفی است برقرار می‌گردد، ولی به شیوه‌ای بس خطا و به بهائی بس گران، همراه با غارتِ وحشتناکِ دهقانان و عشایر وسرکوبِ خونین آنها و ثروتمند شدن «امیر لشکرهای» خونخوار مانند احمد آقاخان معروف به قصاب، و جان محمدخان، جلادِ ایلاتِ ترکمن، و امثالِ آنها.

درکنارِ برخی اقداماتِ مثبت، مانند استقرارِ روابطِ سیاسی و اقتصادی با همسایهٔ شمال در اوائل قدرتِ رضاشاه و ازآن‌جمله در کابینه‌های قبل از کابینهٔ «سردار سپه» (به ویژه در کابینهٔ مستوفی الممالک)، الغاء کاپیتولاسیون (که ادامهٔ آن با روشِ برابر حقوقِ شوروی با ایران وقراردادهای ۱۹۲۱ و۱۹۲۷ این کشور با ما، با وجودِ سیاست امپریالیست‌ها، دیگر ممکن نبود)، استقرارِ تعرفهٔ گمرکی و درپیش گرفتنِ سیاست حمایتِ گمرکی و تعیینِ سهمیه‌های کالاهای وارداتی

---

۱. درجریانِ دستگیری و بازجوئی از گروهِ ارانی (پنجاه و سه نفر) یکی از بازداشتگانِ موقت، با توسل به اینکه هم در اروپا و هم در ایران تنها به عیش و قمار مشغول بوده و از کتاب و سیاست بسیار بدش می‌آید، و لذا ارانی را ازاین جهت نپسندیده، خودرا از چنگِ جوانشیر و اسفندیاری، بازجویانِ ادارهٔ سیاسی و شلاقِ سیمی ودست‌بند قپانی، نجات داد.

به ویژه در دورانِ بحرانِ بزرگ اقتصادی سرمایه داری، در آغازِ سال‌های سی قرنِ کنونی، که تا حدّی به تقویتِ بورژوازی صنعتی در داخلِ ایران کمک رساند؛ تأسیسِ بانک ملّی ایران و انتقالِ حقِ صدورِ اسکناس از بانکِ انگلیسیِ موسوم به «بانک شاهنشاهی» به این موسسه (اگرچه بانکِ شاهی با دادنِ ۲۰۰هزارلیره، بقیهٔ مزایای خودرا حفظ کرد)، یعنی اقداماتی که می‌توانست برای استقلالِ سیاسی و اقتصادی کشور، ولو در چارچوبِ منافعِ بورژوازی ایران، سودمند باشد، ما با یک سلسله خیانت‌های جدّی روبه‌رو هستیم، مانند استقرارِ نظام شاهنشاهی و رژیم ترور و اختناق و حکومتِ پلیسی و میلیتاریستیِ فاشیست‌مآب و پامال کردنِ خشن قانون اساسیَ و نابود کردنِ وحشیانهٔ مخالفان و جنبش‌ها و تصویبِ قانون ضد کمونیستی سال ۱۳۱، که دکتر ارانی آن را «قانونِ سیاه» نامیده است، تحکیمِ مالکیتِ بزرگِ ارضی فئودالی و نیمه فئودالی، و غارت وحشتناکِ دهقانان و کارگران، وتبدیلِ شَدن شخص شاه به بزرگ‌ترین ملاک زمین‌خوار در مقیاسِ جهان، تصویبِ قانونِ خائنانهٔ ۲۹آوریلِ ۱۹۳۲نفت، و تمدیدِ قراردادِ نفت «دارسی»، و انتقالِ موعدِ انقضاء این قرارداد از سال ۱۹۶۱میلادی به سال۱۹۹۳میلادی، نقضِ بی‌طرفیِ ایران و ورود در قراردادِ «سعدآباد» همراه عراق و ترکیه، که جزئی از استراتژیِ امپریالیستی بود، تیره کردنِ عمدیِ روابط با همسایهٔ شمالی و قطعِ روابط بازرگانی به سودِ بسطِ روابط با آلمان هیتلری و تبدیلِ ایرانَ به پایگاهِ عمالِ گشتاپو و غیره و غیره. دربارهٔ برخی ازاین مسائل ما کمی دیرتر با تفصیل بیشتری سخن خواهیم گفت.

موازی با اسفالت کردن برخی خیابان‌های مهم آن‌هم در تهران، و برق رسانی به خیابان‌های پایتخت و شهرهای بزرگ، و اشاعه لباس اروپائی و کلاه شاپو، و ساختن یک سلسله جاده‌های اتومبیل رو با کیفیت بد، و چادربرداریِ تحمیلی که علائمِ تجدد و به اصطلاح «مدرنیزه» کردن ایران به شمار می‌رفت، ما با اقدامات دیگری نظیر فعالیت حریصانه و گاه دژخیمانه «اداره املاکِ اختصاصی» و «دفتر مخصوصِ شاهنشاهی» برای توسعه روزافزونِ «متصرفات» «اعلیحضرت قدرقدرت ارواحنا فداه» درخاک میهنش، با اقداماتِ تبلیغاتی فاشیست مآبانهٔ سازمان «پرورشِ افکار»، با سایهٔ شومِ «اداره سیاسی» و مامورینِ «آگاهی»، پلیسِ مختاری، و «رکن دوم» سرلشکر ضرغامی، با بسطِ فساد و تملق و خُرد کردنِ هرگونه نطفهٔ شخصیتِ انسانی، با فقر و جهالت عمومی روبه‌رو هستیم.

با استفاده از اشاره‌ای که به مسئلهٔ تجدد (مُدرنیزاسیون) ایران کردیم، باید این نکتهٔ مهم را یادآور شویم که مسئلهٔ **ترقی** (به معنایِ ترقی صنعتی، کشاورزی و فرهنگی) و مسئلهٔ **تجدد** (به معنایِ رها کردن شیوهٔ زندگی سنتیِ آسیائی و پذیرش شیوهٔ زندگی اروپائی در خوراک، پوشاک، مسکن، رفتار، معاشرت و غیره) دو مسئلهٔ جداست، که یکی ازآنها برای تکامل جامعهٔ ما اهمیت حیاتی داشت و دومی دارای اهمیتی به مراتب کمتر بود که به ویژه سرمایه‌داریِ غرب به قصدِ توسعهٔ بازار

کالاهای مصرفیِ خود خواستار آن بود. تردیدی نیست که هر تمدنی شیوهٔ زندگی خودرا پدید می‌آورد، و رخنهٔ نظام سرمایه‌داری و تولیدِ صنعتی نمی‌توانست با عمامه و لباده وقبا و چادر و چاقچور و شلیته و نعلَین و لولهنگ و کرسی و امثال آن سازگا ر باشد، و سرعت عمل و کارائی وسودآوری و پراتیک بودن مورد نیازِ نظام نو با خواب آلودگی و لَختیِ نظام سنتی نمی‌خواند. ولی سردمداران کشور از آغاز قرن نوزدهم تا امروز، به اصطلاح کَرنا را از سر گَشادش می‌زنند و تمدن را با گره کراوات و رقصِ تانگو و کارد و چنگال ودست دادن و شاپو برداشتن وامثال آن یکسان می‌گیرند. وادار کردنِ دهقان ایرانی که حتماً کلاه نمدی خودرا به کِپی بی‌قواره بدل کند و یا کشیدنِ چادرنماز از سر پیرزنان در میدان‌های عمومی، و ده‌ها اقدام خشن ازاین نوع، در دوران رضا شاه، درحالی‌که یک مبارزهٔ جدی با بیسوادی، تریاک، امراضِ بومی به عمل نمی‌آمد، یا حتی در تهران آب لوله کشی نشد، نمودار روشنِ این گمراهی است.

مسئلهٔ «تجدد» از همان قرن نوزدهم با عمق و دقت از طرف روشنگرانِ ما مطرح شد. هم شعار مَلکَم، که اروپائی شدنِ محض را می‌طلبید، هم شعار طالبف، که می‌گفت از اروپائیان فقط باید علم و صنعت را گرفت نه چیز دیگر را، حلِ دقیقِ مسئله نبود. آنچه مسلم است آنست که تجدد لازمهٔ ترقی بود و تکیهٔ اساسی باید به ترقیِ صنعتی (صنعتی شدنِ واقعی)، کشاورزی (اصلاح ارضی به سودِ دهقانان)، فرهنگی (از بین بردنِ بیسوادی، از بین بردنِ امراض بومی و ساری، ایجادِ شبکهٔ دبستان‌ها و درمانگاه‌ها) انجام گیرد، و در ایران، حتی تا امروز، مطلب به این نحو حل نشده است. درمورد نحوهٔ داوریِ دوران رضا شاه، ذکر برخی نمونه‌های همانندِ تاریخی از تاریخ معاصرِ خاورمیانه را نیز سودمند می‌شمریم.

در نیمه اول قرن نوزدهم، نه فقط تقریباً، بلکه تحقیقاً، به طورِ همزمان، محمد علی پاشا در مصر (بنیادگذار سلسلهٔ «خدیوّیون») و امیر بشیر دوم در لبنان (سازندهٔ قصر معروف «بیت‌الدین» که کاخ تابستانی یامَصِیف رؤسای جمهور در لبنان است) هردو دست به ایجادِ امنیت و نظم، ایجادِ واحدهای نوین نظامی، ستاندنِ املاک از اِقطاع‌داران و فئودال‌ها و نوعی تجدد اروپائی در کشور زدند. درمورد محمد علی پاشا، که معاصرِ دورانی از فعالیت روزنامه‌نگاری مارکس در سال‌های پنجاه قرن نوزدهم بود، این اندیشه‌ور بزرگ گفته است که وی توانسته است سرهای واقعی را در مصر جانشینِ مندیل کند و در پیکر مُردهٔ امپراطوری عثمانی به عضوِ زنده بدل شود. روش هردو: خدیو محمد علی و امیر بشیر، روش‌هائی بشدت استبدادی و خشن و اشرافی و انباشته از حرص مال اندوزی و کسب امتیازات برای خود و سلسله خود بود. با این حال، تاریخ نقشِ این دوتن را، بدون آنکه یک سلسله «حقایق و فضایل ابدی انسانی» را محور داوری قراردهد، بلکه با توجه به ضرورت‌های زمانی و مکانی به مثابهٔ نقشی مثبت ارزیابی می‌کند، و البته درباره ناروائی‌های آنان نیز خموشی نمی‌گزیند.

در کشور خود ما نیز درهمان ایام، رجل مُصلحی مانند امیرکبیر، طی فرصتِ بس کوتاهی که در جامعهٔ فئودالی منحط به دست آورد، با خشونت و شدت ولی درجهتِ درست و مترقی عمل کرد، ازآن‌جمله درمورد بابیان از هیچ سختگیری تن نزد، ولی تاریخ شخصیت و اجرائیات اورا می‌ستاید و نقش اورا بسی مثبت می‌شمرد و آن را به سودِ استقلال ملی و پیشرفت اجتماعی کشور ما می‌داند.

اگر همانند این داوری درمورد رضا شاه روا نیست، نه برای آنست که بناگاه ما دراینجا اصلِ وحدت در پایهٔ داوری را فراموش می‌کنیم ویک محورِ قضاوتیِ تازه‌ای به کارمی‌بریم یا ذهنیات و اَغراضِ نسل یا گروه معینی را دخالت می‌دهیم. محمد علی پاشا درمقابل استعمارطلبان انگلیسی و فرانسوی و دربارِ متجاوزِ قسطنطنیه (که مصر را تنها پاشانشین خراجگزارِ خود می‌دانست) دست به مقاومت زد. روش‌های اصلاحاتیِ او نیز بنیادی و جدّی بود. همین سَبکِ عمل را ما تا حدّی در نزد امیربشیر لبنانی و بسی بیشتر در نزد امیرکبیر خود می‌بینیم. ولی رضا شاه با یاری و پشتیبانیِ اسارتگرانِ امپریالیستی وارد صحنه شد و همیشه به یکی ازآنها تکیه کرد و در سیاست داخلی و خارجی خود به طور عمده سمت گیری آنان را مراعات نمود و «دکوراسیون» اصلاحات را جانشینِ اصلاحاتِ بنیادی ساخت، و همه اینها در یک زمانِ تاریخیِ بسی پیش افتاده‌تر و در کشوری که درآن نیرویِ ذخیرهٔ معنوی و انسانی **واقعی** برای یک تحولِ مترقیِ جدّی وجود داشت و به قصد ترمزِ این تحول.

این تصریحات برای آنست که داوریِ ما دراین مورد نیز با واقع‌گرائی تاریخی، با توجه به منطقِ **خاصِ** تاریخ هر دوران (که عصارهٔ بسیار از عوامل زمانی و مکانی است) انجام می‌گیرد، و از احساسات گرائی و اخلاق گرائی ومُنَزّه طلبی و توقعاتِ غیرتاریخی و فداکردنِ محتوی به خاطرِ شکل ظاهری و یا مداخلهٔ اَغراضِ معینی بدور است.

پس ازاین جملات مُعترضه، بحث خودرا ادامه می‌دهیم.

کدام یک ازاین دو سلسله اقداماتِ متناقض که برشمردیم، برای تعیینِ چهرهٔ رضا شاه و رژیمش قاطع است؟ آنرا باید در پاسخِ این سئوال جستجو کرد: رضا شاه به کدام طبقات تکیه داشت و کدام ایدئولوژیِ سیاسی را دنبال می‌کرد؟

ما در فصل گذشته براساسِ مدارک روشن، حمایتِ امپریالیست‌ها و به ویژه امپریالیست‌های انگلیس را درجریان عُروجِ رضا شاه نشان دادیم، و بدین‌سان دربارهٔ تکیه‌گاهِ جهانیِ رژیم لازم نیست تجدید مَطلَع کنیم. اما سخنی چند دربارهٔ تکیه‌گاهِ داخلی سودمند است.

تکیه‌گاهِ اجتماعیِ سلطنتِ رضا شاه، برخلاف برخی تحلیل‌ها که حتی از طرف کمونیست‌های ایرانی هم تأیید شده بود، با این تکیه‌گاه در دودمانِ قاجار یکسان نبود و تفاوت داشت، و این تفاوت در ترکیبِ مجلس، کابینه‌ها، قشر فوقانی کارمندانِ لشکری و کشوری، و آن طبقاتی که در جامعه از

رژیم حمایت می‌کردند یا نسبت بدان بی‌طرفِ مساعد و ازآن راضی بودند، به تدریج منعکس شده بود. تحول در طبقاتِ حاکمه ازآنجا آغاز شد که انقلاب مشروطیت جریان جانشین شدنِ تدریجیِ نوع جدیدِ «مالکِ نیمه فئودال» و بورژوازی (به طورِ عمده بورژوازیِ بازرگانی و به ویژه کُمپرادور) را به جای اشرافیتِ سابقِ فئودال، ایلخانانِ عشایر، روحانیونِ بزرگ که تکیه‌گاهِ سلطنتِ استبدادی قاجار بودند، تسریع کرد. این روند، درآغاز به صورتِ سازشِ خاضعانهٔ بورژوازی با اشرافیت و سپس به تدریج به صورتِ تفوقِ قشرهایِ جدید بر قشرهایِ قدیم درآمد. دراین باره، واقعیتِ آماری دقیقی در دست نیست. لذا ناچار باید از انتزاعِ منطقی براساسِ مشاهدهٔ یک سلسله فاکت‌ها، مدد گرفت. ممکن است این سئوال مطرح شود: مقصود از «مالکِ نیمه فئودال» چیست؟ مالک نیمه فئودال این تفاوت را با اشرافیتِ فئودال و ایلخانان سابق داشت که می‌توانست از قشرهای مختلف فوقانی و متوسط شهری برخیزد و با خریدِ دهات، بواسطه یا بی‌واسطه، دهقانان را مورد استثمار قرار دهد، ولی نه تنها در چارچوبِ اقتصادِ خودْمصرفی و طبیعیِ فئودالی، بلکه در چارچوبِ اقتصادِ کالائی که از اَوانِ سلطنتِ ناصرالدین شاه در دِهِ ایران رخنه کرده بود. به همین جهت اقتصادِ چنین مالکی را «نیمه فئودال» می‌نامیم، زیرا با حفظِ بسیاری از مزایایِ اجتماعی و حقوقی فئودالِ سابق، با حفظِ سیستمِ مُزارعه و «عواملِ پنجگانه» و اسلوبِ «نَسَق بندی»، درعین حال به شکلِ به مراتب جدّی‌تری نسبت به گذشته، ناقلِ اسلوبِ تولیدِ کالائی به کشاورزی است. رژیم رضا شاه برای تحکیمِ مالکیتِ چنین مالکانِ فئودال، در چارچوبِ حقوق بورژوائی اقدامات متعدد وسیعی کرد که ازآن به موقع سخن خواهیم راند. یکی از دیگر ویژگی‌های این مالکِ نیمه فئودال این بود که یک بخشِ مهم آن (موافقِ یک آمار تقریبی ثلثِ آن) درعین حال با بازرگانی سروکار داشت، و بدین سان عناصر بورژوا ـ مالک پدید می‌شدند، که هم از راهِ بهرهٔ مالکانه دهقانان را و هم از راهِ سود بازرگانی، در آخرین تحلیل، کارگران را استثمار می‌کردند. درکنارِ این مالکینِ نیمه فئودال و بورژوا ـ مالک‌ها باید از قشرِ فوقانیِ کارمندانِ لشکری و کشوری دستگاهِ متمرکز و متورّمِ دولتی سخن گفت. این قشر به همراه خود شاه و دیگر وابستگانِ دربار پهلوی، از راه غارتِ مردم به وسیلهٔ سیستمِ قوانینِ وضع شده به سودِ آنها و دستگاهِ پلیسی ـ میلیتاریستی، به سرعت ثروتمند می‌شد و به نوعی «سرمایه‌دارِ بوروُکرات» مبدل می‌گردید. طبیعی است که قشرِ فوقانیِ بورژوازی، به ویژه بورژوازیِ دلال (کُمپرادر)، که واسطِ بینِ بازارِ ایران و شرکت‌های سرمایه‌داریِ اروپا و امریکا و ژاپن بود، یکی دیگر از تکیه‌گاه‌های اجتماعیِ رژیم بود. بورژوازیِ صنعتی تازه پدید می‌شد و به علت برخی اقداماتِ حمایتیِ دولت با آن روی هم رفته موافقت داشت، گرچه عوامل دیگری نیز بود که اورا ناراضی می‌کرد. بدین سان در ترکیبِ طبقاتیِ تکیه‌گاهِ اجتماعیِ رژیم در دورانِ رضا شاه، به ویژه در دههٔ اخیر، در قیاس با دوران سلطان احمد شاه آخرین شاه قاجار، تفاوت‌هایِ محسوس دیده می‌شود. اشتباهِ برخی عناصرِ مترقی و ازجمله برخی کمونیست‌ها، اشتباهی که کاملاً از نیّتِ

انقلابی نفرت از دیکتاتوری برمی‌خاست، نادیدنِ این تفاوت‌های محسوس و جستجویِ شباهت‌ها بود، و حال آنکه شاخصِ زمان، تغییر است نه ادامه و ثبات.

ایدئولوژیِ مشترکی که این قشرهایِ فوقانی را می‌توانست به دنبال رژیم بکشاند، در درجهٔ اول «ناسیونالیسمِ ارتجاعی» است. خودِ این اصطلاح، دوگانگی، پیچیدگی و متضاد بودنِ سرشتِ حکومت را نشان می‌دهد. از یک طرف سیاستِ بسطِ نیروهایِ مولده و تجدّد در پردهٔ شعارهایِ شوینیستی راجع به عظمتِ ایران دنبال می‌شد و از طرفِ دیگر این سیاست، پارسنگ و جانشینِ هرگونه لیبرالیسم، یا دمکراتیسم و رادیکالیسمِ انقلابی بود و برای خنثی کردنِ این روش‌ها به کار می‌رفت. برای هرسه این جریان‌ها (که یکی ازآنِ بخشی از بورژوازی و مالکان و دیگری ازآنِ خُرده بورژوازی و دهقانان و سومی ازآنِ پرولتاریاست) نه فقط جائی نبود، بلکه «دادگستری» رضا شاه آنها را به عنوان قیام و اقدام علیه سلطنتِ مشروطه با خشونتِ متفاوتی می‌کوبید. درعین حال، این سیاست با تفرقه و جداسَری (سپاراتیسم) ایلخان‌ها، مداخلاتِ روحانیّتِ بزرگ در امور دولت و فرهنگ و مسائل حقوق، انحصارطلبیِ اشرافیتِ سنّتی در امرِ حکومت، منافات داشت و با آنها علناً در می‌افتاد، و بیش از پیش ایدئولوژیِ غیرمذهبیِ سیاسی و حقوقیِ بورژوائی و دستگاهِ دولتیِ متمرکزِ بورژوائی را جانشینِ وضع پیشین، یعنی ایدئولوژیِ مذهبی و تفرقهٔ فئودالی و حکومتِ ضعیفِ مرکزی، می‌کرد، پدیده‌هائی که به خودیِ خود گام‌هائی به جلو بود.

باید گفت که در دوران رضا شاه به علتِ خروجِ نیروهای خارجی از ایران (امری که به ناچار و دراثر وضعِ بین‌المللی انجام می‌گرفت و به هیچ وجه خاصِ ایران نبود) و سپس سرکوبِ خان‌خانی، برای پیدایشِ احساسِ «استقلال» زمینه وجود داشت. رژیم، چنان‌که بعدها خواهیم دید، باتوسل به تبلیغاتِ ناسیونالیستی، می‌توانست این توهم را به ویژه برای نسلِ جوان ایجاد کند که دیگر «عظمتِ ایرانِ باستان» و دورانِ کورش و داریوش به وسیلهٔ «نابغهٔ عظیم‌الشأن» (نامی که چاپلوسان به شاهِ کم سواد می‌دادند) تجدید شده است. ایجادِ این توهم در ایرانِ آن روز، بیش از ایرانِ امروز که درآن ۳۰هزارامریکائی، پس از ارمنی‌ها مهم ترین اقلیتِ مسیحی را در کشور ما تشکیل می‌دهند!! میسّر بود. این توهم به ویژه تا تمدیدِ قراردادِ دارسی (۲۹آوریل ۱۹۳۳) موجب گمراهیِ بسیاری شده بود. پس ازاین حادثه، مردم آغاز کردند رضا شاه را در نیمرخِ تازه‌ای ـ نیمرخِ خیانتِ ملی ـ بنگرند.

پس ازاین نگرشِ اجمالی، برای آنکه مسئلهٔ مورد بررسی ما بازهم به شکلِ مشخص‌تری روشن شود، سیاست دوران رضا شاه را به ویژه در مسائل مهمِ زیرین، ولو به اختصار، مورد تحلیل قرار می‌دهیم:

۱. مسئلهٔ تمرکز؛

۲. مسئلهٔ صنعتی کردنِ کشور و موضوعِ نفت؛

۳. سیاستِ ارضی و کشاورزی؛
۴. سیاستِ ضدملی و ضد دمکراتیکِ رژیم.

۱. مسئله تمرکز و ایجادِ دستگاهِ واحد و ایرانشمولِ دولتی و ارتشِ دولتی و ارتشِ واحد، پیوسته از مسائل حادِ جامعهٔ ایران بود که درآن نظامِ عشیرتی با بقایای مناسباتِ پدرشاهی طی قرن‌های دراز از خود جان سختی نشان داد. اینکه این نظام در کشورهای آسیائیِ دیگری نظیر ژاپن و چین و حتی هند به اندازهٔ ایران پایدار و ماندگار نشد، ازجمله ناشی از شرایطِ خاصِ جغرافیائی ایران است که به زراعت و اسکان کمتر میدان داد و نظامِ دامپروری و کوچ را حفظ می‌کرد. از جامعهٔ دودمانیِ دورانِ زرتشت تا دورانِ ما، مسئلهٔ تضاد بینِ کوچنده و آرمنده یکی از مسائلِ بغرنج است که مانع ثباتِ اجتماعی و تراکمِ سنن و نظامات و نضجِ محمل‌ها و زمینه‌هایِ رشد می‌شده و امنیّتی را که شرطِ تکامل است برباد داده است. همیشه شاهانِ مقتدر دورانِ طولانیِ فئودالیسم ایران برای تمرکز و سرکوبِ ایلخان‌های خودسَر کوشیده‌اند، ولی تمرکزِ دورانِ رضا شاه ویژگیِ تاریخی و اجتماعی دیگری داشت. این تمرکز می‌بایست زمینه را به طورِ قطع برای استقرارِ دولتِ بورژوائی، قانون و حقوقِ بورژوائی، تأمینِ امنیتِ مالکیتِ بورژوائی در سرتاسر ایران فراهم کند، و مفرّی برای تجدید حیات وجودِ جداسَرانه و سپاراتیستیِ قبایل و عشایر باقی نگذارد، و دستگاهِ دولتیِ یکسان و ارتشِ یکسان (نه قشونِ عشایری و بُنیچه‌ایِ قرونِ وسطائی) را به وجود آورد.

درجریانِ تمرکز، رضا شاه تنها با ایلخانانِ عشایر، سمیتکوها، خزعل‌ها، سردار رشیدها، صولت الدوله‌ها، سردار اسعدها و غیره و غیره روبه رو نبود، بلکه برای آنکه این تمرکز به سودِ بورژوازی و مالکانِ نیمه فئودال و امپریالیسم تمام شود، می‌بایست جنبش‌هایِ انقلابی در جامعه و در درونِ ارتش را نیز سرکوب کند. رضاخانِ سردارسپه و سپس رضا شاه، تا اوائلِ سال‌های سی مشغول سرکوبِ عشایر عرب و کُرد و لُر و مَمَسَنی و بختیاری و قشقائی و بلوچ و غیره و عملاً از اول تا آخرِ سلطنتِ خود مشغول سرکوبِ جنبشِ مردم (قیام‌ها، اعتصاب‌ها، تظاهرات، مقاومت‌های فردی) بود، و دراین امر از اِعمال هیچ اسلوبِ خشن و ناپسندی ابا نداشت. لذا تمرکزِ رضا شاه را به شکلِ خالص و دربست نمی‌توان یک عملِ مثبت دانست. ابداً ! دراینجا نیز، چنان‌که گفتیم، دوچهرگیِ سیاستِ وی دیده می‌شود.

حتی در روندِ سرکوبِ ایلات و عشایر نیز ابداً نمی‌توان سیاستِ رضا شاه را مورد تأیید قرارداد. آنچه که لازم بود، تأمینِ حاکمیت و تمامیتِ ارضی و خاتمه دادن به تفرقهٔ فئودالی کشور بود. یک دولتِ ملی و دمکراتیک به این هدف از طریقِ حلِ درستِ مسئلهٔ ملی در کشورِ کثیرالخلق ما، از طریقِ ایجاد سیستم قابلِ انعطافِ ییلاق ـ قشلاقِ اقتصادِ دامپروری عشایری، از طریقِ جلبِ خان‌ها و کلانترهای میهن‌پرست، ازطریقِ جدا ساختنِ افراد عشایر از ایلخان‌هایِ جداگرا ویا افزاردست

امپریالیسم، از طریقِ ایجادِ ارگان‌های حاکمیتِ دمکراتیکِ خلق و قانونگذاری‌های مربوطه عمل می‌کرد، و این عمل شدنی و مؤثر بود. ولی آیا دراین جر یان ابداً اِعمالِ قدرت لازم نمی‌آمد؟ به احتمال قوی اِعمالِ قدرت نیز لازم می‌شد، ولی هرگز نه بدان صورتِ جانورانه و بسیار زشتی که از طرف رضا شاه و قزاق‌های او اِعمال گردید، و با اسلوب‌هایِ پوسیدهٔ فئودالی (گول زدنِ عشایر و مُهر کردنِ قرآن و امان دادن و سپس قتل عام کردن و با یک چوب راندنِ همه و همه و یغمایِ خانهٔ دهقانان وسیاه چادرِ ایلات و انواعِ شیوه‌هایِ رذیلانهٔ دیگر) انجام گرفت و تاثیرِ آن تا امروز نیز زدوده نشده است، وهزاران فاجعهٔ انسانی فردی و خانوادگی به بار آورده است. به علاوه، تبدیلِ تهران به مرکزِ کل و احالهٔ قدرتِ واقعی به ارتش در همهٔ استان‌ها و شهرستان‌ها و حتی «نظامی کردنِ» فرهنگ (از طریقِ سازمانِ پیشاهنگی به مثابهٔ یک سازمانِ شبه نظامی) و ایجادِ یک دیوان‌سالاری یا حکومتِ کارمندان و بورُکراتیسم لَخت و انگل به بدترین و مردم آزارترین شکلِ آن، به معنایِ تمرکز نیست. انقلاب مشروطیت با قبولِ اصلِ ابتکارِ خلق در ادارهٔ کشور و با طرحِ مسئلهٔ انجمن‌های ایالتی و ولایتی، گَردهٔ یک حکومتِ پرنرمش را به میان آورد که با سیستم استانداری و امیرلشکریِ رضا شاه، که تجدیدِ ساتراپ مَنشیِ عهدِ عتیق بود، تفاوت ماهُوی داشت. چه تمایزِ بزرگی است مابینِ آن دستگاه که مردم پیدایشِ آن‌را می‌طلبیدند و دستگاهی که رضا شاه با کمکِ هوادارانِ خود، تیمورتاش‌ها، داورها، تدین‌ها، دادگرها، فروغی‌ها، مسعودی‌ها، دشتی‌ها، تقی‌زاده‌ها و دیگران به وجود آورد. همین مطلب را دربارهٔ ارتش می‌توان گفت. ارتش بُنیچه‌ای ـ عشایری البته می‌بایست منحل شود و ایران می‌بایست ارتشِ دفاعی و خلقی خودرا ایجاد کند. ولی رضا شاه به کمکِ یارانِ قزّاق خود، ارتشی به وجود آورد که نه تنها مرکزِ فساد، بلکه افزارِ تجاوز به خلق و آلتِ امپریالیسم و فاشیسم علیه سوسیالیسم بود.

دستگاهِ متمرکزِ دولتی، بخشِ دولتیِ مهمی را در اقتصاد در اختیار داشت که بانک ملی، پُست و تلگراف و راه آهن و تلفن و رادیو و جاده‌های شوسه و کارخانه‌های دخانیات و سیمان وقند و گودرُن و سیمان و گلیسیرین و برق و یک عده معادن و زمین‌های خالصه و بیمارستان دولتی و بنگاه‌ها و موسسات دیگری جزء آن بود. این شکل «سرمایه‌داریِ دولتی» که به ویژه داور از سازمانگرانِ اولیهٔ آن بود، می‌بایست به رشدِ بورژوازی ایران وبسطِ مناسباتِ سرمایه‌داری در کشوری که این بورژوازی درآن ضعیف بود، کمک کند. بخشِ دولتی در وجودِ پیمانکاران، قشرِ جدیدی از تازه به دوران رسیده‌ها به وجود آورد و خود از منابعِ مهمِ تغذیه و دزدیِ مختلسانِ دولتی تا خودِ «ذاتِ همایونی» بود، و بر قدرتِ سیاسیِ دولت، قدرتِ اقتصادیِ معتنابهی را می‌افزود. بدین‌سان امرِ تمرکز به نوبهٔ خود موجبِ انواعِ بیماری‌های تازه برای جامعه می‌شد، و حال آنکه احتراز ازآنها عملاً ممکن بود. اقدامات دولتِ رضا شاه در ایجادِ نام ونام فامیل به جایِ القابِ سابق، یکسان کردنِ سنگ و کیل براساسِ سیستمِ متریک در سراسر کشور، ایجادِ تاریخ شمسی،

جهاتِ دیگر از سیاستِ تمرکزطلبانهٔ رژیم است که درعین حال به فئودالیسم و روحانیت ضربات تازه‌ای وارد می‌کرد.

۲. مسئلهٔ صنعتی شدنِ کشور یکی دیگر از مسائلِ مهمِ دورانِ رضا شاه است. چنان‌که درپیش نیز متذکر شدیم، ایران در پایان سلطنتِ رضا شاه کماکان یک کشور کشاورزی عقب مانده بود و صنعتی نشده بود، زیراصنعتی شدن به معنای جّدیِ کلمه، یعنی ایجادِ ستروکتورِ هماهنگِ صنایعِ سبک و سنگین به همراه ایجادِ کادرِ فنی و علمیِ لازم کاری است که در زمان رضا شاه انجام نگرفت و تاکنون نیز سیر ناهنجاری را طی می‌کند. ذکر برخی واقعیات برای داشتن تصورِ مشخصی ازاین روند سودمند است. موافقِ یک آمار منتشره در روزنامه اطلاعات (۱۲دسامبر۱۹۴۱)، ستروکتور تولیدِ کلِ ملی درسال ۱۳۱۶و در سال ۱۳۲۰بدین ترتیب تغییر کرد: کشاورزی از ۳ر۶۵ درصد تولیدِ کل به ۹ر۵۸ درصد رسید، دامداری از ۷ر۱۲به ۶ر۱۱درصد، صنایع از ۸ر۹به ۴ر۱۸درصد، صنایعِ خانگی و پیشه‌وری از ۷ر۶ به ۶ر۴ درصد، و رشته‌های دیگرِ تولید از ۵ر۵ به ۵ر۶ درصد. این ارقام به روشنی افزایشِ تولیدِ صنعتی را در تولیدِ کلِ ملی نشان می‌دهد. دراین صنایع ثلث سرمایه‌گذاری و ۶ر۴۳ درصد نیروی کلِ ایستگاهِ برق صرف صنایع نساجی می‌شد. بدین ترتیب مشاهده می‌کنیم که در سال‌های سی، وزنِ مخصوصِ صنایع در حجم محصولات کلِ اقتصادِ ملی دوبرابر شد، ولی این امربه حساب ثروت‌های داخلیِ دولتی یا خصوصی به عمل نیامد، بلکه به‌طور عمده از راهِ مالیات‌هایِ غیرمستقیم و گرفتنِ انواعِ عوارض از چای و قند و نفت و بنزین و دخانیات و عوارض راه و غیره به عمل آمد. کافیست گفته شود که در زمانِ رضا شاه مالیاتِ غیر مستقیم ۵ برابر شد. با کمک دولت، بخش خصوصی دراین دوران پا قرص می‌کند. یک آمار منتشره در بولتنِ بانک ملی (شماره ۸۱سال ۱۹۴۶) این روند را به روشنی نشان می‌دهد: از سال۱۹۳۳تا ۱۹۴۰شرکت‌های ثبت شده از ۹۳ شرکت به ۱۷۲۵شرکت، و سرمایهٔ آنها از ۱۴۳میلیون به یک میلیارد و ۸۶۳ میلیون ریال رسید. رشدِ صنایع و مناسباتِ سرمایه‌داری در بخش دولتی و خصوصی موجب توسعهٔ کِمّیِ سریعِ طبقهٔ کارگر صنعتی گردید. درسال ۱۹۴۰، در تعداد ۳۸۲ کارخانهٔ بزرگ و کوچکِ موجود در ایران (ازآنها تنها ۲۸کارخانه بیش از ۵۰۰ نفر کارگر داشته‌اند) ۴۴ هزار و نهصد و پنجاه و چهارنفر کارگر مشغول کار بودند، ولی ازاین عده فقط ۲۰ درصد کارگرِ ماهر محسوب می‌شدند.

طبیعی است که این صنایعِ کوچک، که در قطاع‌های تنگ تولیدی پدید شده بود، قادر نبود مصرف اهالی را تامین کند. مثلاً صنایع نساجی که مهم ترین رشته بود قریب ۱۴ درصد نیاز اهالی را تأمین می‌کرد، صنایع قند حدّاکثر ۲۹درصد وبسیاری ازآنها دراثر تنگی بازارِ داخلی به علت فقر عمومی و رقابت خارجی، با تمام ظرفیت خود کار نمی‌کردند.

واقعیا تِ ذکر شده، در کنارِ نشان دادنِ این نکته که در دوران رضا شاه صنایع و طبقه کارگر صنعتی در ایران پدید آمد، ناچیزیِ، ناهنجاریِ این جریان را نیز نشان می‌دهد. این روند با احتسابِ دو موجِ صنعتی شدنِ دورانِ ناصرالدین شاه (دورانِ امیرکبیر و دورانِ سپهسالار)، موج سوم صنعتی شدن بود که کماکان مهر و نشان استعماری داشت و در جهان کنونی نمی‌توانست به یک زمینهٔ عینیِ جّدی برای استقلالِ اقتصادیِ ایران بدل شود. ایران، درصورت داشتنِ حکومتِ متناسب، می‌توانست از نیرویِ طبیعی وانسانیِ خود، از درآمدِ نفت خود، برای ایجادِ یک ستروکتورِهماهنگِ صنایعِ سنگین و سبک و استخراجِ معادن استفاده کند.

درمورد نفت باید گفت که در پایانِ سلطنت رضا شاه (درسال ۱۳۱۸)، میزان نفتِ استخراجی ایران از ۷۸میلیون بشکه در سال گذشته بود. برای داشتن تصورِ روشن‌تری از میزانِ غارتگری نفت به وسیلهٔ شرکت نفت ایران و انگلیس، که به برکتِ سیاستِ سازشکارانهٔ رضا شاه انجام گرفت، کافی است بگوئیم که اگر از ابتدایِ امتیازِ دارسی (۱۲۸۰) تا کودتایِ حوت ۱۲۹۹ میزان غارت شرکت انگلیسی ۵۵ میلیون بشکه بود، در دورانِ ۲۰ سالهٔ قدرتِ رضا شاه میزانِ غارت به ۹۶۰ میلیون بشکه بالغ شد. قریب ۵۰ هزار کارگر ایرانی در موسساتِ این شرکت وحشیانه استثمار می‌شدند.

طبقِ پیکره‌های رسمی، سودِ ایران از نفت درتمام طول سلطنت رضا شاه فقط ۳۵ میلیون لیره بود. اگر، باز موافقِ ارقامِ رسمی که کمتر از واقعیت است، سودِ خود شرکت را ۵ر۲ برابر سود ایران فرض کنیم، این شرکت دست کم ۸۷میلیون لیره از درآمد ملی مارا به غارت برده است. اگر درنظر گیریم که درطولِ سلطنت رضا شاه درمجموعِ صنایعِ کشور فقط ۱۶ میلیون لیره سرمایه‌گذاری شده، آنگاه معلوم می‌شود که با استفادهٔ لازم از درآمدِ نفت، میزان سرمایه‌گذاری‌ها و ازآن جمله در صنایع تا چه حدّ می‌توانست توسعه یابد (ارقام از رساله «پنجاه سال تبه‌کاری و خیانت» (ویژه نامه دنیا)، صفحات ۲۹ و ۳۰ نقل شده است).

تصور می‌کنیم این فاکت‌ها به خودیِ خود گویاست و لازم نیست دراین زمینه سخن را دامنه دهیم.

۳.سیاست ارضی و کشاورزیِ رضا شاه را می‌توان از دو زاویه بررسی کرد. یکی از زاویهٔ کوششِ آزمندانهٔ خودِ شاه برای استفاده از قدرت دولتی و سطوت سلطنتی و تبدیلِ وجودِ خویش به بزرگ‌ترین مالک ایران، بلکه جهان، و دیگری از زاویه اقداماتی که رژیمِ وی برای تثبیتِ بزرگ مالکیِ نیمه فئودال به عمل آورد، و نظام ارباب ـ رعیتی را در زیر چترِ حمایتِ قانونی قرارداد.

درمورد مساحت اراضیِ متصرفیِ رضا شاه، که از راه غصب یا «خرید» به ثَمنِ بَخسْ و یا مبادله با املاکِ غصبیِ خالصه یا وادار کردنِ دارندگانِ زمین به هدیه و پیشکش و انواعِ طرقِ متقلبانهٔ دیگر

درچنگ او متمرکز شد، پیکرهٔ دقیقی دردست نیست. در رسالهٔ «پنجاه سال تبه کاری و خیانت» دراین زمینه چنین ذکر شده است:

«مساحتِ املاکِ سلطنتی در آستانهٔ آخرین تقسیم (در دورانِ محمد رضا شاه ــ ا. ط.) یعنی پس ازآنکه عدهٔ زیادی از مالکینِ بزرگ دهاتِ خودرا بعد از شهریور پس گرفته بودند، به گفتهٔ ارسنجانی، وزیر وقت کشاورزی در ۱۴ دی ماه ۱۳۴۰، دویست و هشتاد هزار هکتار بود که فقط برای مسّاحی و نقشه برداریِ آن ۱۰ میلیون تومان خرج شد!»

سپس در رسالهٔ نامبرده چنین می‌خوانیم:

«به هنگامِ فروشِ اخیر املاکِ اختصاصی، ۲۵۰هزار دهقان روی املاک مشمولِ فروشِ سلطنتی کار می‌کردند. به نوشتهٔ روزنامهٔ اطلاعات در ۸اسفند ۱۳۳۹، مساحتِ آنچه که از زمین‌های سلطنتی درسال۱۹۵۰باقی مانده بود، بالغ بر ۵۳ هزار هکتار زمینِ مزروعی و ۲۷۰هزار هکتار زمینِ بایر اعلام شده بود و۳۰۰هزار نفر ساکن داشت.» (رسالهٔ ذکر شده، صفحه ۷۷).

این ارقام حاکی ازآن است که مساحتِ اراضیِ مزروعی وبایرِ «متعلقِ» به رضا شاه در پایان سلطنت او و تعداد نفوسِ ساکن این اراضی به مراتب بیشتر از اقلام اعلام شده بود، و باید افزود که این املاک مرغوب‌ترین املاکِ ایران محسوب می‌شد. رضا شاه تقریباً تمام شمال ایران، به ویژه مازندران، را به «تصرف» درآورده بود. املاکِ رضا شاه به وسیلهٔ دفترِ مخصوص و ادارهٔ املاکِ اختصاصی، به دست مأمورانِ ارتشی، با وحشیگری بی‌نظیری اداره می‌شد. بیگاریِ دهقانان به شکل عمدهٔ بهره‌کشی بدل شده بود. تولیدِ کالائی و به کاربردنِ اسلوب‌های معاصر آگرونومی و آگروتکنیک در املاکِ اختصاصی نمونه‌هائی داشت، و لذا باید گفت املاک اختصاصی به نوعی «لاتیفوندیسم» و زمین‌داریِ بزرگ سرمایه‌داری شبیه می‌شد که با خشن‌ترین اشکال استثمارِ قرون وسطائی و حتی نوعی بردگی و زمین‌بستگی همراه بود، و وضع دهقانانِ این املاک گاه وضعِ سیاهانِ کشتزارهای امریکا را به یاد می‌آورد. این بهره‌کشیِ ددمنشانه را که باعث وقوع تراژدی‌های انسانی لرزاننده و فجایع اسف‌بارِ فراوانی به دست مأمورانِ املاکِ اختصاصی شده است، رضا شاه «غلبه بر تنبلیِ رعیتِ مازندرانی» نام می‌نهاد. در اراضیِ اختصاصی، مؤسسات صنعتیِ متعلق به شاه نوعی ترکیبِ کشت و صنعت ایجاد می‌کردند، وهمهٔ اینها مارا به این نتیجه می‌رساند که زمینداری بزرگِ سلطنتی از لحاظ برخی اسلوب‌هایِ تولیدی، خصلتِ سرمایه‌داری داشت. رضا شاه دراین اراضی سیاست مورد علاقه اروپائی‌مآب کردنِ ده را نیز دنبال می‌کرد: ساختنِ خانه‌های نو دهقانی، تبدیلِ لباس زنان و مردان دهقان، درکنارِ گسترش کارِ اجباری و بیگاریِ خودِ دهقانان، یک روند خنده‌آور و غم‌انگیز بود. به محضِ فرارِ رضا شاه، دهقانان خانه‌های نوساز املاک اختصاصی را که به مذاقِ آنها خوشایند نبود ویران کردند و به کلبه‌هایِ سنتیِ خود بازگشتند و

«منظرهٔ اروپائی» لباس‌ها به سرعت رخت بربست. بهره‌کشیِ ددمنشانهٔ بیش از سیصد هزار دهقان ایرانی که مستقیماً رعیتِ شاه بودند، یکی از منابعِ مهم ثروتِ خاندان پهلوی است. این املاک پس از فرار رضا شاه، به عنوان املاکِ واگذاری به دستِ دولت سپرده شد، ولی سرانجام باردیگر به خاندانِ پهلوی بازگشت.

اما از جهت سیاستِ عمومیِ ارضی و کشاورزی، هدف رضا شاه تحکیمِ بزرگ مالکی و مناسباتِ ارباب ـ رعیتی به وسیلهٔ یک سلسله قوانین و ایجاد موسساتِ مربوط بود. این اقدام به مراتب از اقدام دورانِ خسرو انوشیروان و دورانِ غازان‌خان و جریانِ رَقَبات نادری و رَقَبات ناصری برای دست به دست کردنِ املاک و به ویژه بی‌پا کردنِ دهقانانِ خُرده مالک و تسجیلِ قانونیِ زمین‌های غصب و یا ربوده شده مهم‌تر و دامنه‌دارتر بود، و منجر به پیدایشِ قشرِ وسیعی از مالکانِ نیمه فئودال و صاحبانِ مُستغلات و زمین‌های شهری شد که کماکان از پایگاه‌های مهم رژیمِ حاکم هستند. در رساله ذکر شده، دراین باره چنین می‌خوانیم: «رضا شاه شالوده‌های حقوقِ مناسباتِ تولیدیِ ارباب ـ رعیتی و مالکیتِ اربابان برزمین وبرآب را، که پایهٔ این وضع بود، با تأسیس و فعالیتِ «اداره ثبت املاک و اَسناد» و خودسری‌ها و قانون شکنی‌های بی‌شرمانهٔ وابسته به آن، تسجیل کرد... نخستین قانونِ ثبتِ املاک و اَسناد در مهر ۱۳۰۰ تدوین شده بود، و سپس قانون‌های «ثبتِ املاک ومرورِ زمان» (بهمن ۱۳۰۶)، و «متممِ قانونِ ثبتِ املاک و اَسناد» (دی ۱۳۰۷)، از تصویب گذشت، و بالاخره جمیعِ این تدابیر، با قانونِ «ثبتِ املاک و اَسناد» (مهر ۱۳۰۸) شکلِ قطعی یافت، و هم به مالکیتِ زمین نظر داشت و هم به مالکیتِ آب. قانونِ آذرماه ۱۳۱۳ دربارهٔ «ممیزیِ املاکِ اربابی و «آب»، و تحمیلِ مالیات‌هایِ سنگین بر دهقانان، و «قانونِ کدخدائی» مصوب آذرماه ۱۳۱۴، و «قانونِ عمران» مصوب آبان ۱۳۱۶،گام‌های دیگری بود درجهتِ تامینِ منافع و تحکیمِ مالکیتِ اربابان وبساط ارباب و رعیتی... فصل پنجم از باب سوم «قانونِ مدنی» اصلِ مُزارعه را تسجیل کرد، و در تحکیم و در تشریحِ آن، قانونِ ۲۵شهریور ۱۳۱۸ مربوط به «تعیینِ سهمِ مالک و زارع نسبت به محصولِ زمین‌هایِ زراعتی» تصویب شد (اگرچه آئین‌نامهٔ اجرائیِ آن راکد ماند)... درمورد اراضیِ خالصه (اغلب نادری و محمد شاهی و ناصری)، «قانون مُستغلاتِ انتقالی» (خالصه‌ها) مصوبِ مهرماه ۱۳۱۰، «قانونِ فروشِ خالصه‌جات (دی ۱۳۱۲)، و قوانینِ مربوط به خالصه‌جاتِ خوزستان (فروردین ۱۳۰۶ و فروردین ۱۳۱۴)، و قانونِ فروشِ خالصه‌جاتِ اطرافِ تهران» (آبان ۱۳۱۶)، پایهٔ حقوق و دستاویزِ رسمیِ مالکینِ عمده برای چنگ‌اندازی بر اراضیِ خالصه شد» (رسالهٔ ذکر شده، صفحه ۷۴).

چنان‌که می‌بینیم، رژیم برای تنظیم و تصویب قوانینِ ارضی و کشاورزی حرارت و فعالیت عجیبی نشان داد. علت روشن است: هم بزرگ‌ترین مَلاکِ جهان ـ شخصِ رضا شاه ـ و هم ترکیبِ عمده مالکیِ مجلس و دولتِ دست نشاندهٔ او، به این «قانونی کردنِ» غصب و دزدی سخت علاقمند

بودند. در نبودِ شرایطِ مساعدِ دیگر برای انباشت، بهره‌کشی از زمین و مستغلات و سفته‌بازی با آن به دستِ ملاکان و اجاره‌داران و واسطه‌ها یکی از بهترین، مطمئن‌ترین و پرسودترین اشکال انباشت بود، و این امر نه تنها درآن دوران، بلکه تا امروز از خصایصِ برجستهٔ تکاملِ سرمایه‌داری در ایران باقی مانده است.

نتیجهٔ سیاستِ ارضی و کشاورزی رضا شاه، چنان‌که در رساله یاد شده نیز تصریح شده، این بود که «از یک‌سو بیست هزار دِهِ ششدانگ متعلق به ۳۷هزار خانوارِ بزرگ مالک بود و از سویِ دیگر ۶۰ درصد دهقانانِ ایران حتی یک وجب زمین نداشتند و ۲۳درصد کمتر از یک هکتار، ۱۰درصد از یک تاسه هکتار، و فقط ۷درصد بیش از سه هکتار زمین داشتند» (رساله ذکر شده، صفحه ۷۵).

اگر در «املاکِ اختصاصی»، به علت قدرتِ عظیمِ مالی شاه، شیوه‌های تازه‌ترِ بهره‌برداری کشاورزی رخنه داشت، در املاکِ ملاکانِ بزرگ، بجز کالائی شدن و پیوندِ محصولات با بازارهای داخلی و خارجی، تمام مختصاتِ فئودالیسم از سیطرهٔ بی‌قید وبندِ مالک و فقر و بی‌حقّیِ کامل دهقان و عقب ماندگیِ کاملِ فنی و شیوهٔ عهدِ دقیانوسیِ زراعت، همه و همه، حفظ شده بود وبه ستمِ مالک ستمِ ژاندارم[1] نیز مزید می‌شد.

بدین سان رژیم رضا شاه برنامهٔ مطرح شده از طرفِ کمونیست‌ها و دمکرات‌ها را دائر به تقسیمِ اراضی بین دهقانان و ازمیان بردنِ مالکیتِ بزرگِ ارضی به کلی نادیده گرفت. حتی تَفَوُّه به این سخنان جرمی بود که با زندان و شکنجه و مرگ روبه رو می‌گردید. سیاستِ ماوراءِ ارتجاعیِ ارضی و کشاورزیِ رضا شاه یکی از خیانت‌های بزرگ او درحق تکاملِ عضویِ جامعه و پیشرفت سریع آنست. مسئلهٔ ارضی را نه فقط رضا شاه حل نکرد، در دورانِ سلطنتِ محمد رضا شاه، قریب بیست سال، حلِ آن ترمز شد و سرانجام بادِ نیرومندِ زمان، عواملِ قوی و مؤثرِ بین‌المللی و داخلی، فرزند شاهِ سابق را به عقب نشینی وادارکرد، و «انقلابِ سفید» و «اصلاحاتِ ارضی» انجام گرفت که برخلافِ تصورِ برخی از محققان، نمی‌توان آن‌را، آن‌هم به شکلِ دربست، «دارایِ خصلتِ دهقانی» توصیف کرد، زیرا قسمت عمدهٔ اراضیِ مرغوب، به بهانه‌هایِ «قانونیِ» گوناگون، دردستِ خانوادهٔ سلطنتی و زمینداران بزرگِ سرمایه‌دار باقی مانده است. برای آنکه معلوم شود پس از پنجاه سال سکوت سلسلهٔ پهلوی و پس از گذشتِ هفتاد سال از انقلابِ بورژوائیِ مشروطیتِ ایران وضع در دِهِ ایران چگونه است، هیچ شاهدی، ازجهتِ شکاکانِ مختلف، مناسب‌تر از «اطلاعات»نمی‌توان ذکر کرد. «اطلاعات» درهمین ایامِ نگارشِ کتابِ حاضر، یعنی روز یکشنبه۱۳ تیرماه۱۳۵۳(شماره ۱۵۰۵۲)، در سرمقالهٔ خود تحتِ عنوانِ «قیافهٔ غم‌انگیزِ دهات در ایران»، کلمه به کلمه چنین

---

۱. ابتدا «قره سوران»، سپس «امنیه» و بعدها «نگهبان». واژهٔ ژاندارم پس از رضا شاه مرسوم شد تا از تأثیر روحیِ منفی واژه‌هایِ فوق در نزدِ دهقانان کاسته شود!

می‌نویسد:

«با تاسف **باید اقرار کرد** که علی‌رغم دگرگونی فوق‌العادهٔ زندگی اجتماعی و رشد اقتصادی، روستاهای ایران از **مظاهر تحول بهرهٔ چندانی نبرده‌اند** و **دراکثر موارد** تغییر وتحول آنها از حدود تبدیل ظروف مسی به نایلون، کود طبیعی به کود شیمیائی، شلوارهای پاچه گشاد دبیت به «جین» یا گلیم دستباف به فرش ماشینی، تجاوز نمی‌کند. در غالب دهات ترکیب خانه، کوچه‌ها، مزارع همان گونه است که صدسال، ۲۰۰ سال، ۵۰۰ سال پیش بوده است، با این تفاوت که گاهی ازمیان کوچه‌های کج ومعوج خاکی، اتومبیلی می‌گذرد و بوق کر کننده‌اش سکوت غم‌انگیز روستاها را درهم می‌شکند.»

این توصیفِ «اطلاعات»، تغییر مناسباتِ مالکیت را در ده دربر نمی‌گیرد، ولی نتیجهٔ عملیِ انقلابِ سفید را درمورد زندگی دهقان و منظرهٔ دِهِ ایران را نشان می‌دهد. اگر «اطلاعات» مایل بود بازهم «اقرارکند» مطالب زیادی دربارهٔ فشارِ مأمورینِ دولت، بار سنگینِ قرضه‌ها و مالیات‌ها و انواعِ مشکلاتِ دیگرِ دهقان ایرانی در شرایط امروز، قابل ذکر بود، ولی به همین اندازه اقرار نیز باید از «اطلاعات» اکتفا کرد، یعنی از روزنامه‌ای که از مداحانِ پیگیرِ دو پادشاهِ سلسلهٔ پهلوی است.

تازمانی که مسئلهٔ ارضی در ایران به سود دهقانان، به سود کشاورزیِ مکانیزهٔ بزرگ و حاصل بخش، در سطحِ امروزیِ جهانیِ آن، حل نشود، مسئلهٔ مرکزیِ تکاملِ جامعهٔ ما و وارستگیِ آن از پابندهایِ قرونِ وسطائی حل نشده است. کارِ سلسلهٔ پهلوی قریبِ چهل سال سعی در حفظِ مناسبات کهن بود، و در کمی بیش از دههٔ اخیر که جنجالِ «اصلاحات ارضی» نیز برپا شد، نتیجه آنست که روزنامهٔ نیمه رسمی و هوادار جان سوختهٔ رژیم بیان می‌کند.

شاید نقشی که خانوادهٔ پهلوی در مسئلهٔ نفت ایفا کرده و از ملی شدنِ واقعیِ این ثروتِ عظیم با انواعِ لطایف‌الحیل جلوگیری به عمل آورده[۱]، همراه نقشی که درزمینهٔ مناسباتِ ارضی و کشاورزی ایفا کرده است، شاخص‌ترین خطوطِ وظیفهٔ ترمز کنندهٔ این خانواده درمورد جامعه‌ای باشد که از هرباره ذیحق است با سرعت به سوی مرزهای پیشین تمدن برود.

۴. یکی دیگر از خصلت‌های سراپا ارتجاعی رژیم رضا شاه جنبه **ضد خلقی و ضد دمکراتیک** آنست. رضا شاه پس از همراهیِ سالوسانه با غوغای دروغینِ جمهوری درجریان مجلسِ پنجم (سال‌های ۱۹۲۳ـ۱۹۲۴)، که هدفِ آن جلبِ موافقتِ حزب مترقیِ «اجتماعیون عامیون»،

---

۱. ما مسئلهٔ ملی شدنِ واقعی را با مسئلهٔ میزانِ منطقیِ استخراجِ نفت، استفاده ازاین مادهٔ خام برای ایجادِ محصولاتِ پتروشیمی، فروشِ آزادانه و غیرمتعهد و برابر حقوق محصولات به بهترین مشتری، استفادهٔ کامل از کارشناسانِ ایرانی، استفاده از درآمدِ نفت درامر بسط نیروهایِ مولده در صنعت و کشاورزی و ترقیِ فرهنگیِ کشور به طورِ سرشتی مربوط می‌کنیم. سیاستِ دولتِ کنونی در همهٔ این عرصه‌ها تماماً غلط و مضّر است.

اتحادیه‌های کارگری (۱۲۰ اتحادیه با قریب ۲۰ هزار عضو) و حزب کمونیست ایران بود، با تمام قُوا نیل به سلطنتِ مطلقه را هدف قرار داد، و سرانجام در ۱۲ دسامبر ۱۹۲۵، مجلس مؤسسان فرمایشی خودرا به وجود آورد، و با تغییر مواد ۳۶، ۳۷، ۳۸ و ۴۰ قانون اساسی، خودرا «اعلیحضرت قَدَرقُدرت قوی شوکت رضا شاه پهلوی ارواحنا فداه» اعلام کرد. متملقین درباری از شروع «عصر مُشَعشَع» در زیر حمایت «پدرتاجدار» سخن گفتند. درآستانهٔ خلع احمد شاه قاجار و مبارزه برای عدم بازگشت وی از فرنگستان و تشکیل مجلس مؤسسان، رضاشاه خودرا از شّر اتحادیه‌های کارگری درسال ۱۹۲۵ رها کرد. هشتصد نفر از فعالان اتحادیه‌ای و اعضاء حزب کمونیست توقیف شدند، و عده‌ای به مهاجرت مجبور گردیدند، و خود این حزب مجبور شد به کار عمیق مخفی بپردازد. رضا شاه می‌دانست که کمونیست‌ها پیگیرترین مبارزان راه دمکراسی هستند، و لذا «آنتی کمونیسم»، درسرلوحهٔ پلاتفُرم سیاسی او قرار داشت. درتمام دوران رضاشاه با کمونیسم با خشونت مبارزه شد، و نخستین وظیفهٔ شهربانی و ادارهٔ سیاسی او مبارزه با کمونیسم بود. چندین بار در دوران رضا شاه سازمان مخفی حزب کمونیست ایران کشف و اعضاء آن توقیف شدند. ازآن‌جمله است: توقیف وسیع کمونیست‌ها در سال ۱۳۰۹ـ ۱۳۱۰ و تصویب «قانون سیاه»، و سپس توقیف ۵۳ نفر در سال ۱۳۱۶. با این حال، کمونیست‌ها طی تمام دوران سلطنت رضا شاه تنها نیروی سیاسی فعالی بودند که از مبارزه دست برنداشتند، و در ایران و خارج از کشور، برای افشاء ماهیت حکومت رضا شاه کوشیدند. تردیدی نیست که در فعالیت عملی و تحلیل‌های سیاسی کمونیست‌ها اشتباهات سکتاریستی و چپ‌روانهٔ متعددی راه یافت ـ امری که علل آن روشن است و جز این نمی‌توان انتظار داشت. ولی این اشتباهات نیست که چهرهٔ کمونیست‌ها و حزب کمونیست ایران را معین می‌کند. معرف چهرهٔ آنها مواضع مترقی آنها، مبارزهٔ پیگیر و فداکارانهٔ آنها در راه حقوق خلق و علیه ارتجاع و امپریالیسم است. در جریان این مبارزه، عده‌ای از کمونیست‌ها مانند: سیروس بهرام، لاهوتی، ذرّه، حسابی، نیک‌بین، مرتضی علوی، دیلمی و بسیاری دیگر، مجبور به مهاجرت سیاسی شدند. عده‌ای دیگر مانند ارانی، حجازی، انزابی، علی شرقی، سید محمد تنها، پوررحمتی، استاد غلامحسین نجار، پرواند یغیکیان در زندان به دست ماموران دژخیم‌پیشهٔ شهربانی آیرم و مختاری به انحاء مختلف محو گردیدند. عده‌ای دیگر مانند: اردشیر آوانسیان، جواد زاده (پیشه‌وری)، رضا روستا، داداش تقی‌زاده، میرایوب شکیبا، گروه پنجاه و سه نفر و گروه‌های، دیگر سالیان دراز در زندان‌های ایران رنج دیدند[1]. عده کثیری، علاوه بر گذراندن ایام زندان، سالیان دراز در قصبات دورافتاده ایام تبعید را با خفت و خواری و فقر و

---

۱. این فهرست بسیار بسیار ناقصی است، و ما در انتخاب اسامی نیز ملاک خاصی را در نظر نگرفتیم، لذا امید است، با درک نیّت ما که فقط و فقط بیان چند نمونهٔ مشخص است، این فهرست‌ها در معرض داوری سخت‌گیرانه قرار نگیرند.

تیره‌روزی به سر بردند. با اطمینان می‌توان گفت که هیچ گروه دیگری مانند کمونیست‌ها در مبارزه تا این حدّ سرسختی وادامه کاری و صمیمیت از خود نشان نداده‌اند.

کمونیست‌ها، اعم از کارگر و روشنفکر، علی‌رغم فشارِ شهربانیِ رضا شاه و خطرِ مرگ و شکنجه و زندان، به دفعات سازماندهٔ اعتصابات بودند؛ ازآن جمله است: اعتصاب بزرگِ کارگران نفت در سال۱۳۰۹، و اعتصاب کارگرانِ راه آهن در مازندران، و اعتصاب کارگرانِ کارخانهٔ وطن در اصفهان در ۱۳۱۰، و اعتصابات دانشجویانِ دانشسرایِ عالی و غیره. کمونیست‌ها با انتشارِ مطبوعاتی مانند روزنامه‌های «حقیقت» و «کار»، و مجلهٔ «جرقّه» و «فرهنگ» و «دنیا» در داخل کشور، و «ستارهٔ سرخ» و «پیکار» در خارج از کشور، ترجمهٔ برخی آثارِ مارکسیستی، انتشارِ اعلامیه‌ها و قطعنامه‌هایِ تحلیلی در داخل و خارج از کشور، درواقع تنها نیروئی بودند که ماهیتِ اجتماعیِ رژیم رضا شاه را برملا می‌ساختند. نسلِ معاصر باید مشکلاتِ کمونیست‌های ایرانی را در جامعه‌ای که درآن قریبِ ۸۵درصد بیسواد بودند، که درآن طبقهٔ کارگرِ صنعتی، با احتسابِ همهٔ کارگران نفت، در بالاترین و بهترین حالت از صدهزار نفر (در۱۵الی۱۸میلیون جمعیتِ کشور) تجاوز نمی‌کرد[1]، که درآن دهقان ۸۰درصدِ جمعیت را تشکیل می‌داد و به صورتِ «رعیتِ قرون وسطائی» درحالتِ بردگی و رخوت و بی‌خبری به سر می‌برد، که درآن انواعِ عقایدِ خرافی در قشرهایِ وسیعِ متوسطِ شهر نفوذ عمیق داشت ـ آن‌هم درجائی که امپریالیسم هنوز بسیار نیرومند، و سوسیالیسم با مشکلاتِ زایش و رشد و خطر فاشیسم و تجاوز روبه‌رو بود، درنظر آوَرَد و جسارتِ این لاله‌های زود روی را که تنها طلایه‌ای از سپاهِ بزرگِ انقلاب ایران بودند، بستایَد. برخوردِ ناسپاس یا ساده شدهٔ ما به آنها، نه تنها درحُکمِ پائین آوردنِ ارزشِ واقعیِ خدماتِ مبارزان وطن ماست، بلکه به ناچار درحُکمِ پائین آوردنِ ارزشِ واقعیِ خدمات همهٔ انقلابیون معاصر است، که اگر بنا باشد براساسِ مشخص و تاریخی از طرفِ نسل‌های آینده دربارهٔ آنها قضاوت نشود، به نوبهٔ خود و به ناحق مغبون خواهند ماند. سپاسِ خلق تنها پاداشِ رنج و جانبازیِ مبارزانِ انقلاب است.

ساطورِ خون چکانِ رژیم ترور و اختناق تنها متوجه کمونیست‌ها نبود. عملاً هر مقاومت کننده‌ای از راست یا چپ، متعلق به هر طبقه‌ای که بود، با قهر و غضب دیکتاتور روبه‌رو می‌شد. ازمیان رفتنِ کسانِ گوناگون مانند: صولت‌الدوله قشقائی، سردار اسعد بختیاری، خزغل، میرزا علی اکبرخان داور، نصرت‌الدوله فیروز، عبدالحسین تیمورتاش، مدرس، حاج اسمعیل عراقی

۱.تعدادِ مجموعِ کارگران، اعم از کارگرانِ راه آهن و راه و ارتباط و ساختمان، و کارگرانِ کارگاه‌ها را در پایانِ حکومت رضا شاه به سیصد هزار نفر تخمین می‌زنند. اگر شاگردانِ پیشه‌ور و دستگاه‌هایِ قالی‌بافی را هم که معمولاً اسلافِ پرولتاریایِ معاصر شناخته می‌شوند، بیافزائیم، تعداد ازاین هم بیشتر می‌شود.

وکیل مجلس، اسدی نایب التولیه خراسان، که یا در زندان یا در تبعید یا در خانهٔ خود مسموم یا معدوم شدند، نمونه‌ای ازاین جریان است. روشنفکرانِ بنام مانند: کمال‌الملکِ نقاش (چنان‌که شهرت دارد)، عشقی شاعرِ ملی، فرخی غزل سرایِ نامی، واعظ قزوینی مدیرِ روزنامهٔ«نصیحت» و از عناصرِ رادیکال در مطبوعاتِ کشور، و مستوفی الممالک یکی از رجالِ میهن پرستِ ایران، به وسیلهٔ رژیم نابود گردیدند. ملک‌الشعراء بهار بزرگ‌ترین شاعرِ کلاسیک زندانی شد و در تمام مدتِ سلطنتِ رضا شاه مغضوب بود. مصدق‌السلطنه یکی دیگر از رجالِ ملی در دورانِ رضا شاه از همهٔ امور دور نگاه داشته شده بود. درتمام دورانِ حکومتِ رضا شاه، جنبش‌ها و قیام‌های مختلفی روی داد که با خشونت سرکوب گردید مانند: قیام سید جلال چمنی و کربلائی ابراهیم در گیلان، زلفو و خدوسردار و مهدی سرخی در خراسان، جریانِ بهلول و قصابی مسجد گوهرشاد در مشهد، و غیره. درتمام دوران حکومت رضا شاه، شورش‌ها و مقاومت‌های فردی یا جمعی داخل در ارتش نیز با خشونت سرکوب گردید مانند: قیام لاهوتی در تبریز، قیام لهاک خان باوند موسوم به سالارِ جنگ در خراسان، قیام سربازانِ سلماس و خوی، مقاومتِ سرهنگ پولادین و گروه او، مقاومتِ گروه جهانسوز، و غیره.

دراکثریتِ مطلقِ موارد، نابود کردنِ مخالفان، بدون اجراء مراسم قانونی یا با اجراء کاملاً صوریِ آن، و درهمهٔ موارد به دستورِ مستقیم شاه و به دستِ ماموورانِ مسلح رژیم انجام گرفته است. پس از سقوطِ رضا شاه، این جریان‌ها که برخی ازآنها در دورانِ سلطنتِ وی نیز روشن بود، بیش از پیش فاش گردید، و مردم ایران دانستند که چه کابوس، مهیبی را ازسر گذرانده‌اند.

سرمایه‌داریِ ایران در زمانِ رضا شاه، نسبت به زمان‌هایِ پیشین، به شکلِ محسوسی مناسباتِ ویژهٔ خودرا در شهر و ده، در بافتِ طبقاتیِ جامعه، در شیوهٔ زندگی و تفکر، در اسلوب‌های استثمار، درسیاستِ داخلی وخارجی، بسط و گسترش داد. درعین حال، دیکتاتوری و زمین‌داریِ شخصِ شاه و کوششِ او برای تحکیم زمینداریِ بزرگ به طور اعم از سوئی، و سیطرهٔ امپریالیسم به ویژه امپریالیسمِ انگلستان و بعد آلمان از سوی دیگر، مُهر و نشانِ خودرا بر رشدِ سرمایه‌داری در ایران باقی گذاشتند. شرکتِ بورژوازی در حاکمیتِ واقعی، محدود و تا حدّی غیرِمستقیم باقی ماند. زیرا استبدادِ شخصیِ شاه و بورُکراسی کشوری و لشکری و قدرتِ ملاکان، مانع ازآن بود که بورژوازی بتواند از همهٔ مزایایِ اقتصادی و سیاسیِ حکومتِ طبقهٔ خود استفاده کند، و می‌بایست به سهم معینی ازاین حکومت قانع شود. قشرهای اساسیِ بورژوازیِ ایران دراین دوران عبارتست از: سرمایه‌داریِ بورُکراتِ لشکری و کشوری، بورژوازیِ بازرگانی (اعم از واردکننده یا صادرکننده)، بورژوازیِ دارندهٔ مُستغلاتِ شهری یا بورژوازیِ موجر، بورژوازیِ پیمانکار (اعم از پیمانکاری که طرفش دولت یا شرکت‌های خصوصی بودند)، بورژوازیِ صنعتی که درحال پیدایش بود،

بورژوازیِ ربائیِ قرون وسطائی که کماکان وجود داشت. روشن است که بورژوازی مالی، به علتِ سطح نازلِ رشدِ سرمایه‌داری هنوز پدید نیامده بود و حتی بانک‌های دولتی (مانند بانک ملی و بانک کشاورزی و بانک سپه) به امرِ سرمایه‌گذاری یا خریدِ سهام در مؤسساتِ صنعتی دست نمی‌زدند. منابعِ انباشت و غنی شدنِ سرمایه‌داری ایران تا حدّ زیادی متوجه سفته بازی با زمین، اختلاس و برداشتِ اموال دولتی، خالصجات و اوقاف، گران فروشی و احتکار و تقلب، استفاده از اهرم‌هایِ دولتی و نظامی برای غارت دیگران و غصبِ اموال، پیمانکاری‌های متقلبانه به ضررِ خزانهٔ دولت، استثمارِ وحشیانه در کلیهٔ کارخانه‌ها و کارگاه‌ها بود. طبقاتِ مولد: کارگران، دهقانان، پیشه‌وران، می‌بایست با تلاش عرق‌ریزِ خود کیسه‌هایِ گشادِ فراوانی را پر کنند، و داستانِ آنها با طبقاتِ حاکمهٔ حریص، داستانِ آن ماهی افسانه‌ای بود که در قرآن آمده که چون از او می‌پرسیدند: «هَل امتلئتُ؟» (یعنی: آیا سیر شده‌ای؟)، پاسخ می‌داد: «هَل مِن مَزید؟» (یعنی: آیا بیشتر ممکن نیست؟).

این منابعِ غارت، به سرعت ملاکان و سرمایه‌دارانِ ایران را ثروتمند می‌کرد. روشن است که «سهمِ شیر» در این غارت‌ها نصیبِ «پدرِ تاجدار» بود، ولی قشرهای طبقاتِ حاکمه، برحسبِ قدرت خود، شغال‌آسا به دنبالِ غارتگرِ اصلی می‌رفتند و از جیفهٔ باقی ماندهٔ او شکمِ آزمند خود را می‌انباشتند.

نظام «چند ساختی» در جامعه حفظ شده بود، یعنی درکنارِ ساختِ بزرگ کالائیِ سرمایه‌داریِ دولتی و خصوصی، ما با ساختِ خُرده‌کالائی (تولیدِ پیشه‌وری و کارگاهی)، ساختِ خودْمصرفی در بسیاری از دهاتِ خُرده‌مالکی یا گاه متعلق به فئودال‌ها و ایلخان‌ها، و سرانجام ساختِ سرمایه‌داریِ انحصاری در شرکت نفت ایران و انگلیس روبه‌رو هستیم. این چندساختی بودنِ اقتصاد در ایران جان‌سختی عجیبی نشان داده، و سرمایه‌داری به زحمت موفق می‌شود سیطرهٔ کاملِ خود را به دست آورد و انواعِ ساخت‌ها را در معدهٔ خود هضم کند.

با آنکه تشکیلِ بازارِ ایرانشمول در دورانِ رضا شاه پیش می‌رود، با این حال، بازارِ داخلی به علتِ رژیمِ ارباب‌ـرعیتی و فقرِ موحش در ده و شهر محدود است، و بجز بخش ناچیزی کالا که برخی صنایعِ داخلی اعم از دستی یا ماشینی به این بازار می‌فرستند، بخشِ عمده، کالاهایِ وارداتی است. درعوض، کالاهایِ صادراتی در اقلامِ سنتیِ قالی، کتیرا، روده، انغوزه، خشکه‌بار و امثالِ آن محدود می‌ماند، و به ویژه خودداری از امضاء قراردادِ بازرگانی با شوروی در ۱۹۳۸، کارِ بازارِ صادراتی ما را دشوارتر می‌کند. تفاوتِ فاحش بین واردات و صادرات، پیوسته یکی از مشخصاتِ بازرگانیِ خارجیِ ما بوده و کماکان هست[1].

---

۱. مطابقِ اطلاعاتِ منتشره در مطبوعات ایران (ازآن‌جمله آیندگان)، در مرداد ۱۳۵۵، میزانِ وارداتِ کشورهای امپریالیستی غرب به ایران ۲۲ برابر صادرات از ایرانست. سال گذشته (۱۳۵۴) واردات به ایران ۱۲ میلیارد و ۵۰۰ میلیون دلار بود، ولی جمعِ صادراتش تنها به ۵۷۰ میلیون دلار بالغ می‌شد. درحالی‌که آلمان غربی از خرید خود ازکالاهای ایرانی به میزان ۳۳ درصد کاست، بر واردات خود به میزان ۲۰۳ درصد افزود.

بدین ترتیب می‌بینیم که فُرماسیونِ سرمایه‌داری دراثر موانعِ متعددی که در سرراه دارد (امپریالیسم، استبدادِ سلطنتی، قدرتِ ملاکان و بقایایِ فئودالیسم) در مجرایِ بهنجارِ خود نمی‌رود، و به دنبالِ سودآوریِ سریع، شانسِ خودرا در بازرگانیِ وارداتی، سفته‌بازیِ زمین، پیمانکاری وانواعِ شیوه‌هایِ متقلبانه می‌جوید، و آن ته‌بندیِ محکم و جاافتاده‌ای که سرمایه‌داری در اروپایِ غربی برای خود کرد، در کشور ما دراین دوران دیده نمی‌شود.

سرمایه‌داری نه تنها در چنگِ نظامِ چندساختی مقید است، بلکه مُهر و نشانِ فراوان اسلوبِ بازرگانی و تولید خُرده کالائیِ قرونِ وسطائی را با خود دارد. بازارِ سربستهٔ سنتی کماکان شریانِ اقتصادی است، و دراینجا به دست آوردنِ «مَظَنهٔ روز» از راه شَمِ بازرگانی، شرکت در دسته بندی‌هایِ بازار، قماربازی‌ها و شعبده بازی‌هائی که از لحاظِ اصولِ منظمِ بازرگانی به معنای اروپائی آن خنده‌آور است، پایهٔ موفقیت و ترقی است! تقلب در کالا، تقلب در فروش، تقلب در قرار و مدارهایِ بازرگانی مُجاز است، و عیناً مانند حیاتِ سیاسی ایران، از اصولِ «زرنگی» است و قباحتی ندارد. فقدانِ نظامِ تشکیلاتی و آئین‌های جا افتاده و مورد قبول در امورِ اقتصادی و به اصطلاحِ «انضباطِ مالی»، میدانِ عمل و مانورِ بورژوازیِ بازرگانی ایران را به ناچار محدود و پایهٔ کارش را پوک ساخته است (و کماکان می‌سازد).

بورژوازی می‌بایست با انتقال وزنِ مخصوص به صنعت، با غلبه بر نظامِ چند ساختی، با استقرارِ نظامات و نهادهایِ جدّی، اثربخشیِ خودرا زیاد کند، ولی چنین توقعی از بورژوازیِ ایران در زیر چکمهٔ دوگانهٔ استعمار واستبداد، زائد بود. لذا به جای اقدامِ دراز مدت، اقداماتِ کوتاه مدت و پراگماتیسمِ تنگ میدان، شیوهٔ اساسیِ عملِ بورژوازی باقی ماند.

این ضعفِ اقتصادی، موجبِ ضعفِ اجتماعی و سیاسیِ بورژوازی ایران شد، و لذا این بورژوازی، به‌طور عمده بدونِ پرخاش به دنبالِ دیکتاتوری رفت و نمایندگانی ازمیان خود، نه با چهرهٔ ملی، نه با چهرهٔ لیبرال پدید نیاورد و ترجیح داد که درمقابلِ خطر انقلابِ خلق، در رویاهایِ فاشیستی شاه شریک شود و بازهم پندارِ «ژرمانوفیلی» را، که این بار شکل و مضمونِ خطرناک‌تری داشت، احیاء کند. دریک کلمه، حتی در پایانِ حکومتِ رضا شاه، ایران کشور عقب ماندهٔ فلاحتیِ وابسته و نیمه فئودال باقی ماند.

وقتی از وابستگی و خصلتِ «ضد ملیِ» رژیم رضا شاه سخن به میان می‌آید، معمولاً مبلغانِ سلسلهٔ پهلوی اظهارِ عصبانیت می‌کنند. دراینجا صحبت برسرِ هیچ گونه انتسابِ دشنام‌آمیز ویا براساسِ احساسات درمیان نیست. هنگامی که رژیمی به ایجادِ محمل‌هایِ عینیِ اقتصادی برای استقلالِ سیاسی کمک نمی‌کند، وبا سیاستِ غارت و اسارتِ امپریالیستی نه فقط به نبرد برنمی‌خیزد، بلکه با آن از هرباره واردِ سازش می‌شود، به آن از هرباره میدان می‌دهد، چه نامِ درخوردِ دیگری از خلق می‌تواند انتظار داشته باشد. برای آنکه معلوم شود در سال‌های ۲۰و۳۰قرنِ کنونی، مناسباتِ

امپریالیسم و کشورهای آسیا و افریقا و امریکای لاتین از چه نوع بود، مثالی از حوادثِ امروزی می‌زنیم که به نظر ما شاخص است: در پنجمین کنفرانسِ سرانِ کشورهای غیر متعهد، که در اوت سال ۱۹۷۶ در کُلمبو (پایتختِ سری‌لانکا) تشکیل شد، نخست وزیر هند، ایندیرا گاندی، که اورا حداکثر می‌توان یک ناسیونالیستِ مترقی دانست نه بیش (که به راهِ رشدِ سرمایه‌داری نیز در کشورِ خود میدان داده است) این سخنان جالب را گفت:

«ما در جهانِ کنونی برای خود جای شایسته‌ای می‌جوئیم و با کسبِ معلوماتِ تازه‌ای اقتصادِ خودرا از نو می‌سازیم، ولی به علتِ بی‌عدالتیِ نظامِ اقتصادیِ کهنه، رشدِ کشورهای ما ترمز می‌شود. خلق‌های ما قصد ندارند این وضعِ وابستگی و نابرابری را تحمل کنند. جهان موظف است تعادل و مناسباتِ تازه‌ای به وجود آورد که استقلالِ کاملِ سیاسی و اقتصادیِ کشورهای ضعیف و کوچک تأمین شود.»

این سخنان درسال‌های هفتاد گفته می‌شود. امکانِ امپریالیسم برای حفظِ «مناسباتِ کهنه» و «وضعِ وابستگی و نابرابری» و ترمز کردنِ رشدِ سالم و مستقلانه و به سودِ خلق در سال‌های ۲۰ و ۳۰، به مراتب بیشتر بود، و دولت‌های ضدِ خلقی که از ترسِ انقلابِ مردم به آغوشِ امپریالیسم می‌جستند، افزارهایِ مناسبی در دستِ امپریالیسم برای اجراء سیاستِ نابرابریِ حقوق وسیاستِ کذائیِ «قیچی» (ارزان بخر و گران بفروش) بودند. دولتِ رضا شاه که با سرکوبِ جنبش‌های انقلاب و به کمکِ سرویسِ مخفیِ امپریالیستی و با تکیه به لژِ فراماسونی سرکار آمد، چنین دولتی بود. لذا علی‌رغمِ تظاهراتِ شدیدِ شوینیستی و اقداماتِ بسیار محدود و اجباریِ خود درجهتِ رشد قوای مولده و ایجادِ نهادهایِ بورژوائی، ماهیتاً یک رژیمِ ضدِ ملی باقی ماند، و ایران را در وابستگی به امپریالیسم نگاه داشت، وحتی پیشنهادهای کمابیش جدّی به سودِ ایران را با واکنش‌هایِ خشن روبه رو می‌ساخت[۱]

توصیفِ اجمالیِ این فصل تصور می‌کنیم توانسته باشد ویژگی‌هایِ سیاستِ رژیمِ رضا شاهی را درزمینه‌هایِ مختلف نشان دهد، و پاسخِ مستدل و منطقی درقبالِ دعاویِ کسانی باشد که این روزها ستایشِ این رژیم را وسیلهٔ سودمندیِ در آستانِ فرزندِ دیکتاتورِ سابق قرار داده‌اند.

---

۱ . دراین باره می‌توان از نظریات تیمورتاش، وزیر دربار شاه، درمورد نفت مثال آورد. تردیدی نیست که تیمورتاش (سردار معظم خراسانی) یکی از بنیادگذارانِ دیکتاتوریِ سلسلهٔ پهلوی است، ولی درجریانِ الغاء قراردادِ دارسی موضعِ او موجبِ برانگیخته شدنِ خشمِ انگلیس وسرانجام نابودیِ تیمورتاش در زندانِ قصر شد.دربارهٔ این موضع، ا. بیانی در نو سازیِ ایران (صفحه ۱۳۸) می‌نویسد که، تیمورتاش افزایشِ درآمدِ ایران، حقِ دریافتِ سهمی از درآمد مؤسسات شرکت در دیگر کشورهای جهان، دادنِ یک چهارم سهامِ ساده به ایران، حقِ الغاء امتیاز قبل از سال ۱۹۳۳ و غیره، را خواستار بود، و در مذاکرات با سِرجان سایمون، وزیر خارجهٔ انگلیس، دراین باره اصرار ورزید. همین امر به بهایِ جانش تمام شد.

برخی جریاناتِ فکری وسیاسی

در فصل گذشته ما به یک سلسله مسائلِ زیربنائی جامعهٔ ایران در دورانِ رضا شاه پرداختیم و به این نتیجه رسیدیم که دراین دوران نیروهایِ مولده درچارچوبِ مناسباتِ سرمایه‌داری، با حفظ بقایای جدّی فئودالیسم در کشاورزی، در محیطِ یک کشور وابسته و عقب مانده و درقیدِ یک رژیم استبدادی سلطنتی، گسترش نسبی می‌یابد، و نهادهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعیِ مربوط به خود را به وجود می‌آورد. شناخت از جامعهٔ دورانِ رضا شاه کامل تر خواهد شد، اگر دراین فصل به یک سلسله مسائلِ روبنائی نیز بپردازیم، و به ویژه جریانِ ایدئولوژیکِ دوران را مورد بررسی قراردهیم.

درکِ دوران‌هایِ تاریخی بدون بررسی روبنایِ ایدئولوژیک و جریاناتِ عمدهٔ فکریِ این دوران‌ها، نارسا، یک جانبه، خشک و بی‌روح است، و تنها با بررسی این جهات، آن دوران تاریخی، زنده و با پوست و گوشت و استخوان، با چهرهٔ خاص خود، با فضای خاص خود درنظر مجسم می‌شود. به این جهت، ما درگذشته نیز کوشیدیم آشنائی با مختصاتِ اقتصادی و اجتماعی و سیاسیِ دوران‌ها را با آشنائیِ جهاتِ ایدئولوژیک و فکری همراه کنیم، و به نظر می‌رسد که این کوششِ منطقی و بجائی است. براساسِ همین اسلوبِ آزموده، پس از چشم اندازی که از پیدایشِ رژیم پهلوی و سیاست آن داده‌ایم، به بررسی جریاناتِ فکری این دوران می‌پردازیم. برخلافِ زمینه‌های قبلی، که در اطراف آن مؤلفینِ خارجی و داخلی مطالب اندکی ننوشته‌اند، این مطلب (یعنی مسائلِ ایدئولوژیک) به شکلِ منظم، تنقیح و تحقیق شده دردست نیست، و گاه برخی مسائل و داوری‌ها برای نخستین بار مطرح می‌گردد، و به ناچار نمی‌تواند از ژرفش و همه جانبگیِ لازمِ

یک قضاوتِ علمی کاملاً برخوردار باشد. ولی به هرجهت، هرکار را باید از جائی، کسانی آغاز کنند.

مقدم برهمه چیز، باید گفت که در دورانِ مورد بحث ما، لیبرالیسم و ناسیونالیسمِ مترقی و دمکراتیسمِ انقلابیِ قشرهایِ متوسط و پائین، تقریباً هیچ نماینده‌ای عرضه نمی‌دارد. درکنارِایدئولوژیِ رسمیِ هیئت حاکمه و خطوط و سطوحِ مختلفِ آن، ما کماکان با جریانات مذهبی و عرفانی روبه رو هستیم که می‌کوشد خودرا با شرایطِ بورژوائی انطباق دهد. تنها ایدئولوژیِ طبقاتیِ اپوزیسیونِ انقلابی، مارکسیسم است که در دورانِ مورد بحث، از جهتِ درکِ عمیق‌تر آن به وسیلهٔ مارکسیست‌های ایرانی و ترویجِ آن درمیان قشرهایِ مختلف کارگر و روشنفکر، فعالیت دامنه‌دارتری نسبت به گذشته نشان می‌دهد. بدین‌سان ما دراین فصل سه نکته را مورد بررسی مشخص قرار می‌دهیم:

۱. ایدئولوژیِ رسمیِ هیئت حاکمه در اشکالِ مختلفِ آن؛
۲. جریاناتِ مذهبی و عرفانی؛
۳. مارکسیسم.

۱. ایدئولوژی رسمیِ هیئت حاکمه در اَشکالِ مختلفِ آن

برخلافِ دوران کنونی که به دستورِ شاه، «اندیشمندان» می‌کوشند ایدئولوژیِ شاهنشاهی را تنظیم کنند، در زمانِ رضا شاه چنین کوششی نبود. حتی شهرت داشت که ابوالحسن فروغی (برادر محمد علی فروغی) به سبکِ هگل، یک فلسفهٔ عرفانی تنظیم کرده که نتیجهٔ کلّیِ آن قبولِ تجلّیِ کاملِ الهی در وجودِ شاه بوده است. ولی یا این داستان پایه‌ای ندارد، یا ابوالحسن فروغی از انتشارِ فلسفهٔ خود خودداری ورزیده، یا رضا شاه خواستارِ آن نشده است. بااین حال، می‌توان با جمع‌بستِ فاکت‌ها و وقایع، نکات زیرین را برجسته ساخت:

در سیاستِ اقتصادی، شهرت داشت که علی‌اکبر داور روشِ ارشاد گرائی (دیریژیسم) و دولت گرائی (اِتاتیسم) را پیش پایِ رژیم نهاد، بدین معنا که رژیم، با ایجادِ بخشِ دولتی و انحصارهایِ دولتی، نقشِ اساسی را در اقتصادِ کشور بازی کند. با آنکه داور تحصیلات خودرا در اروپا انجام داده بود، ولی بعید است نظریاتِ او تحت تأثیرِ لُرد جان مینارد کینس، اقتصاددانِ معروفِ امپریالیستی، قرارگرفته باشد، که مسئلهٔ دخالتِ دولت را برای ایجادِ اشتغالِ عمومی و جلوگیری از بحران، ضرور می‌شمرد. کتاب کینس موسوم به تئوری عمومی اشتغال، ربح و پول در ۱۹۳۶ انتشار یافت، هنگامی که داور وجود نداشت. داور سیاستِ «سرمایه‌داریِ دولتی» را از نظایرِ این سیاست در

اروپا، که ازهمان اوائل پیدایش سرمایه‌داری عملی شده بود، اخذ کرد و درواقع سرمایه‌داریِ ایران بدونِ چنین حمایت دولتی نمی‌توانست ازجا بجنبد. بعدها این سیاست موجب پیدایشِ دو گرایشِ «حفظ و بسطِ بخشِ دولتی» و «خصوصی کردنِ مؤسساتِ دولتی»، تحت عنوانِ عوام‌فریبانهٔ «سپردنِ کارِ مردم به مردم» درآمد، که تا امروز ادامه دارد و سمتِ اساسی سیاست رژیم کنونی ماهیتاً درجهتِ خصوصی‌گرائی (پریواتیسم) است. اِتاتیسم، تا پایانِ حکومتِ رضا شاه، مشیِ اقتصادیِ دولت باقی ماند، زیرا کارِ شاه را در استفاده از اهرم‌های دولتی برای امورِ سرمایه‌داری و ملکداریِ شخصیِ خودِ او نیز تسهیل می‌نمود.

داور همچنین نقشِ مهمی در سازماندهی و تنظیمِ ایدئولوژیِ حقوقی ایفاء نمود. به گفتهٔ مارکس، این ایدئولوژی همان نقشی را در فُرماسیونِ سرمایه‌داری ایفاء می‌کند که مذهب در دورانِ فئودالیسم. ما در بررسی خود درمورد جامعهٔ ایران در قرن نوزدهم، تلاشِ لیبرال‌هائی از نوع مَلکَم را در اعتلاء مطلقِ واژهٔ «قانون» و «عدالتخانه» به عنوانِ اکسیرِ اعظمِ همهٔ دردها نشان دادیم. با نوشتن قانون اساسی و متمم آن، مشروطیت قانونگذاریِ بورژوائی را در ایران پایه‌گذاری کرد و مجالسِ شورا و کابینه‌هایِ قبل از دوران رضا شاه دراین زمینه‌ها گام‌های چندی برداشته بودند، ولی تنظیمِ بخشِ اولِ قانون مدنی و برخی قوانینِ حقوقی و جزائی و ایجادِ مؤسساتِ مربوطه بدان‌ها، و به طور کلی رفورم «عدلیه»، با الگوبرداری از سازمان‌ها و قوانینِ فرانسه وبلژیک، از اموری است که داور و دوستانش درآن نقش مهمی داشته‌اند.

ایدئولوژیِ حقوقی در دورانِ رضا شاه، ترکیبی است از حقوقِ بورژوائیِ اروپایِ غربی با فقه شیعه. مستشارانِ دیوانِ عالی تمیز، مانند اخوی، رئیس دیوان تمیز، صدرالاشراف و امثال آنها، که در قوانینِ شرعی وارد بودند، و کارشناسانی از نوعِ منصورالسلطنهٔ عدل، متین دفتری، دکتر آقایان، سروری و دیگران، که با قوانینِ اروپائی آشنائی داشتند، به امرِ پیدایشِ این حقوقِ ترکیبی تحقق بخشیدند. آئینِ دادرسیِ (اصولِ محاکماتِ) حقوقی و جزائی حتی قبل از سلطنتِ رضا شاه تنظیم شده بود، ولی تنظیمِ دیگر قوانینِ جزائی و حقوقی، و به ویژه قانون مدنی که دو جزء عمدهٔ «اموال» و «احوال شخصیه» را در برمی‌گیرد، در دورانِ رضا شاه (داور وصدرالاشراف) تنظیم، و درجریانِ تنظیمِ قوانین از یک کارشناسِ خارجی نیز استفاده شده است.

جزء دیگری ازایدئولوژی دولتی، «شوینیسم» است. شوینیسم یا ناسیونالیسمِ افراطی و ارتجاعی، که به سببِ همین ضد خلقی و ارتجاعی بودنش خصلت ضد امپریالیستی خودرا از دست می‌دهد، در کشور ما با تجلیل و زیباسازیِ ایرانِ قبل از اسلام همراه بود. این اندیشهٔ غلط حتی از زمان روشنگرانی مانند میرزا آقاخان کرمانی (البته کاملاً با انگیزه‌هایِ دیگر) در ایران پدید شده بود، که گویا فتوحاتِ عرب و اسلام ایران را از عظمت و اعتلاء معنویِ گذشتهٔ خود ساقط کرد. انتشار کتاب ایران قدیم، سپس سه جلد کتاب قطور ایران باستان اثر مشیرالدوله پیرنیا، و

ترجمهٔ کتاب کریستنسن دانمارکی، موسوم به ایران در زمان ساسانیان به وسیلهٔ رشید یاسمی، معلمِ دربار، تأثیرِ عمیقی در ایجادِ پندارِ افسانه‌آمیز دربارهٔ عظمت گذشته ایران باقی گذاشت. چاپ یک سلسله آثار ادبی قدیم و به ویژه چاپ جدید شاهنامه به وسیلهٔ کتابخانهٔ بروخیم، باردیگر احساساتِ ایران‌پرستی را تشدید می‌کرد. رژیم می‌کوشید این احساسات به صورتِ شاه پرستی درآید و شعارِ «خدا، شاه، میهن» به شعارِ رسمیِ دولتی مبدل گردید و در سرودِ شاهنشاهی گفته شد: «از پهلوی شد ملک ایران صد ره بهتر زعهدِ باستان».

این جریان به آسانی با فاشیسم، که روز به روز نعره‌های خودرا در ایتالیا و آلمان و اسپانیا بلندآواتر می‌کرد، پیوند می‌خورد. یکی از عمالِ فاشیسم در ایران به نام سیف آزاد، می‌کوشید در نشریهٔ مصورِ «ایران باستان» که سراپا مدح آلمان هیتلری بود، این دو عنصر را باهم پیوند بدهد و حتی نقشِ صلیبِ شکسته، علامت نازیسم را، روی کاشی‌هایِ دروازه دولت تهران یافته بود و از آریائی بودنِ آلمانی‌ها و ایرانی‌ها صحبت می‌کرد. رزنبرگ، «تئوریسینِ» ناسیونال سوسیالیسم، ایرانیانِ معاصر را معجونِ درهم برهمی از انواعِ اقوام و نژادها می‌دانست، ولی تبلیغاتِ عوام‌فریبانهٔ آلمان در ایران به دستِ سیف آزاد و روزنامهٔ «ایران باستان» احساساتِ «آریائی خالص بودنِ» ایرانی‌ها را پخش می‌کرد! علاوه بر روزنامهٔ «ایران باستان»، روزنامهٔ «اطلاعات» و «ژورنال دوتهران» (که «اطلاعات» آن را به فرانسه منتشر می‌کرد)، موافقِ تصریحِ کتاب معتبر سیاست خارجی شوروی در ایام جنگ (جلد۱، صفحات۱۵۷تا ۱۵۰، مسکو، چاپ سال ۱۹۴۶) از آلمان هیتلری «کمک خرج» دریافت می‌داشتند. تعداد روزنامه‌هایِ مزدور به این سه روزنامه که نام بردیم محدود نبود. دراین مطبوعات تبلیغاتِ هیتلری به اَشکالِ مختلف تجلّی می‌یافت، و اندیشهٔ آریائی بودنِ ایران و آلمان به انحاءِ مختلف ارائه می‌شد.

یکی دیگر از عمال فاشیسم آلمان به نام نوبخت، در «شاهنامه»ای که با دَعویِ گستاخانهٔ تکمیلِ کار فردوسی سروده بود، همین پندارهای نژادی را پرورش می‌داد. نوبخت بعدها در «حزب کبود»، سازمانِ فاشیستی ایرانی، که موللر و شولتسه، عمالِ گشتاپو، بنیادگذار آن بودند، اندیشه‌های «فاشیسم شاهنشاهی» را حتی پس از شهریور ۱۳۲۰ و سقوطِ دیکتاتوری رضا شاه دنبال می‌کرد.

دراثرِ همین جوش خوردگی، عمالِ فاشیسمِ آلمان در ایران نه فقط روزنامهٔ خود («ایران باستان») را علناً دائر کرده و آن را به یکی از پرتیراژترین روزنامه‌ها بدل ساخته بودند، بلکه باشگاهِ ایران باستان را نیز در تهران تحت عنوانِ «خدا، شاه، میهن» دائر ساختند.

ولی رضا شاه این جریان فاشیستی را فقط در حدود قبولِ وجودِ خودش به مثابهٔ پیشوا تحمل می‌کرد. وقتی جهانسوز، مترجم بنو دمن، کتاب هیتلر، توراتِ نازی‌ها، در ارتش سازمانی به وجود آورد که جنبهٔ ضدِ دیکتاتور داشت، رضا شاه این جرم را به او نبخشید، و دستور تیربارانش را صادر کرد.

شوینیسمِ عظمت طلبانه البته با نظریاتِ پان ایرانیستی و نفیِ کاملِ وجودِ خلق‌های متنوع در

ایران همراه بود. نسبت به این خلق‌ها (آذربایجانی‌ها، کردها، عرب‌ها، بلوچ‌ها، ترکمن‌ها) روشِ تبعیضِ سیاسی و در مواردی اقتصادی دنبال می‌شد. زبان‌های این خلق‌ها فقط «لهجه»هائی از فارسی محسوب می‌شد، و حتی اشاره به خودْبودگیِ ملی می‌توانست خطر جانی داشته باشد. نظریاتِ پان ایرانیستی هسته‌های تجاوزکارانه‌ای دربرداشت. از «هفده شهر قفقاز» صحبت می‌شد که باید ارتش ایران آنها را نجات دهد. تبلیغاتِ پان‌ایرانیستی در مدارس و در ارتش این احساس را به وجود می‌آوردند که ایران باید به «عظمت» مرزهای دورانِ کوروش و داریوش بازگردد.

شوینیسم به زبان سرایت کرده و شوینیسمِ زبانی (linguistique) را به وجود آورده بود. شاه ابتدا تحت تأثیرِ ذبیح بهروز، معلم ریاضیات دانشکده افسری، تغییرِ یک سلسله واژه‌های عربی به فارسی را پذیرفت. واژه‌های ساختهٔ بهروز و دوستانش، اقتباسِ نادرستی از ریشه‌های اوستائی و پهلوی و غالباً ازلحاظ زبان شناسی، چنان‌که پورداود در یک سلسله مقالات خود نشان می‌دهد، مخدوش است. مثلاً واژهٔ «ارتشتار» را ساختند، و حال آنکه دراصل این واژه «ارتهه» (ارّاده، عرّاده) و «شتار» (ستاد ـ ایستاد) است، یعنی کسی که بر عرّاده می‌ایستد و نمی‌توان «ش» واژهٔ «شتار» را به «ارتهه» چسباند و ازآن «ارتش» ساخت!! ولی رضا شاه دراین امور وارد نبود و فهرستِ واژه‌هایِ بَرساخته را چپ و راست امضاء می‌کرد. دراثر نگرانیِ جمعی از ادباء، فروغی مطلب را به شاه توضیح داد، و درنتیجه «فرهنگستان» تشکیل شد، که به جایِ پرداختن به کارِ پژوهشیِ درست در علومِ طبیعی و انسانی، به مرکزِ لغت سازی بدل شد. واژه‌هایِ فرهنگستان، علی‌رغمِ انتقادِ طنزآمیز جالبَ و گاه صحیح شادروان صادق هدایت ازآن، که پس از سقوطِ دیکتاتوری به عمل آمده و در «مردم ضد فاشیست» چاپ شده، غالباً لغات اصیلِ فارسی دَری است. بسیاری ازآنها مقبولیتِ عامه یافته‌اند. ولی آنچه که فارسی بدان نیاز داشت، مبارزه با واژهٔ عربی و تیز کردن احساسات ضدِ عرب نبود، بلکه عبارت بود از تعیین معادل‌های مناسب برای مصطلحاتِ علوم طبیعی و اجتماعی. این وظیفه تا امروز هم انجام نگرفته است.

درکنارِفاشیسم، شوینیسم و پان‌ایرانیسم، ایدئولوژیِ سیاسیِ دیگری، که در پردهٔ استتارِ عرفانی ـ نیمه مذهبی، در هیئت حاکمه ایران تسلط داشت، و آن را ازجهتِ «معنوی» و سازمانی به امپریالیسم، به ویژه امپریالیسم انگلستان پیوند می‌داد، **فراماسونی** است. از اواسطِ سلطنت فتحعلی‌شاه، استعمار انگلستان این حربهٔ معنوی ـ سازمانی خودرا در ایران نیز، مانند بسیاری کشورهای جهان، رخنه داد، و به همان سان که امروز امپریالیست‌های امریکا با ایجادِ جمعیت‌ها: «لاینس» (Lions)، «زونتا»، «تسلیح اخلاق»، و غیره، می‌کوشند طبقهٔ حاکمه را در زیر پرچمِ ایده‌ئی ـ سازمانیِ خود گرد آورند، امپریالیست‌های انگلیس نیز از فراماسونری استفاده بزرگی کردند و کماکان، علی‌رغم انحلالِ ظاهریِ برخی مؤسسات و افشایِ آنها در ایران، می‌کنند. در اواسطِ سلطنت فتحعلی شاه، کسانی مانند میرزا عسکرخان ارومی، میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی،

میرزا صالح شیرازی (که ازآنها در کتاب گذشته سخن گفتیم) اعضاء سازمان فراماسون بودند. درآغازِ دورانِ سلطنت ناصرالدین شاه (۱۸۵۳)، شخصی به نام دبیرالانشاء، تحت عنوانِ \انشاء \سر\ فریمسن، نخستین کتاب فارسی را علیه آن نوشت. با این‌حال، این سازمان، به اشکال مختلف، گاه به شکلِ «فراموشخانه»، گاه به شکلِ «جمعیت آدمیت» ادامه یافت، و اگرنه خودِ آن، اعضاء آن نقش متضادی در تاریخ ایفاء کرده‌اند. در زمان رضا شاه لُژهای فراماسونی در ایران، غالباً در ارتباط با «گرانداریان» فرانسه (که خود لُژ تابعِ قانونِ اسکاتلند است) با امپریالیسم انگلستان مرتبط می‌شدند. لُژِ همایون، مهم‌ترین لُژ این دوران، به وسیلهٔ شخصی به ظاهر گمنام و برکنار از امور، یعنی محمد خلیل جواهری، یکی از استادانِ اعظمِ لُژ اداره می‌شد. شاید شاه شخصاً دراین سازمان مقامی داشته و یا لااقل نامِ «همایون» با توجه به او به لُژ داده شده است. در لُژهای فراماسونیِ ایران، اکثرِ رجالِ حساس دولت رضا شاه شرکت داشتند و همان‌ها هستند که پس از رفتنِ رضا شاه، ادامه کاری در هیئت حاکمه را به سودِ امپریالیسمِ انگلستان تا غلبهٔ عمالِ امریکائی، حفظ کردند و حتی آن را به شدت بسط دادند، چنان‌که باید دورانِ اولیهٔ حکومت محمد رضا شاه را دورانِ اوجِ فعالیت فراماسون‌ها در ایران دانست.

فراماسون از واژهٔ فرانسوی «Franc-maçon» (یعنی بنّای آزاد) آمده، و منشأ آن درسازمانِ صنفیِ بنّایان سازندهٔ کلیساها و جامع‌های مسیحی در قرون وسطیٰ است. لُژهای ماسونی درهمهٔ جهان و ازآن‌جمله در ایالات متحده امریکا وجود دارد و به این لژها، با پندارهای واهی بسطِ دوستی و برادری و نوع‌پروری یا استقرار پیوندِ نهانی با خدا و غیره و غیره، حتی افراد باشخصیتی در تاریخ مانند وُلتر، لِسینگ، هِردِر، فرانکلین، تورگه‌نِف، دوران‌هائی جلب شده‌اند. سازمان‌های ماسونی با تکیه بر روی اندیشه‌های رازوَرانه و صوفیانه، با نبرد علیه نظریاتِ مادی و انقلابی، همیشه و همه جا نقشِ ارتجاعی و تاریک اندیشی ایفا کرده‌اند. درسال‌های پنجاه قرنِ کنونی، نُه‌هزار سازمانِ ماسونی تحت رهبریِ سه لُژِ معروف انگلستان، ایرلند و اسکاتلند در سراسر جهان متشکل بودند، که چندین ده سازمانِ آن در تهران و دیگر استان‌ها و شهرستان‌های کشور ما دائر بود یا هنوز هم دائر هستند.

وقتی از ایدئولوژیِ هیئت حاکمه در دورانِ رضا شاه سخن می‌گوئیم، نمی‌توان از رابطهٔ رژیم با مذهب مطلبی به میان نیاورد. رضا شاه که در دورانِ عروج خود، پس از عوام فریبی‌هایِ جمهوری‌خواهانه، دست به تظاهراتِ مذهبی زد: به زیارتِ عتبات رفت، مدالِ مولای متقیان بر گردن آویخت، در دسته‌های عاشورا شرکت جست و کاه برسر ریخت، مجلسِ روضه‌خوانی به راه انداخت و خود درآن، انگشتانِ سوگواری بر پیشانی، حضور یافت، روشِ خودرا به تدریج دگرگون نمود وسیاستِ عقب زدنِ نفوذ روحانیت و بسیاری از آدابِ مذهبی را به سودِ تجدّد و اروپائیگری دنبال کرد. علاوه برآنکه لباسِ روحانیت به تدریج از رواج افتاد، محضرهای شرع به

«محاضر رسمی» مبدل شد، و آن هم کم‌کم از دست عناصرِ صرفاً روحانی خارج شد، و صاحبانِ محاضر به قبولِ لباسِ عادی و عمومی مجبور شدند، از دروسِ مذهبی در برنامهٔ مدارس کاسته شد، برخی آدابِ بسیار ریشه‌دار مانند روضه‌خوانیِ ایام عاشورا، مراسم قربانیِ شتر در عیدِ اَضحیٰ، مراسم احیاء، دسته‌های مذهبی و غیره و غیره، یا بالمرّه ممنوع گردید یا فوق‌العاده محدود شد.

این واکنشِ رضا شاه علیه **آن** مذهبی بود که نمی‌خواست تن به مرکزیّت بدهد و برایِ خود حقِ خاصی درامورِ قانونگذاری و فرهنگی و اوقاف و اصولاً ادارهٔ مردم قائل بود.

تمایلِ رضا شاه به تضعیفِ روحانیتِ شیعه **تنها** از تمایلاتِ خودش برای ازمیان برداشتنِ رقیب منشأ نمی‌گیرد. استعمارطلبانِ انگلیس نیز از دورانِ حوادثِ تنباکو و فتوایِ میرزاحسن شیرازی، به عنوان مجتهدِ اَعلَم، در نکشیدنِ قلیان و عدمِ معاملهٔ دخانیات، این نیرو را شناخته بودند. برخی‌ها حدس می‌زنند میرزایِ شیرازی با شیخ فضل اله نوری ارتباط داشته و اعدامِ شیخ فضل‌اله، اقدامی بود به منظورِ انتقام ستانیِ استعمار از «فضولیِ» روحانیت و قبضه کردنِ امور(؟!) (ر.ک: به انقلاب مشروطیت ایران، از دکتر رضوانی، تهران، صفحات ۲۰۰تا ۲۰۱). نیرویِ روحانیت درجریان انقلاب مشروطیت نیز نفوذِ زیانمندی برای اشرافیت و استعمار در توده‌های مردم نشان داد. بعدها نیز از خیابانی گرفته تا مدّرس، روحانیونی پیدا شدند که برای سیاست استعماری انگلستان مشکلاتی پدید می‌آوردند. لذا ازنو قالب‌گیری و بازسازیِ روحانیتِ شیعه برای آنان نیز در دستورِ روز بود. به علاوه، رضا شاه در جریانات اصلاحاتِ اجتماعی خود، خودرا پیوسته درعمل با کمال اتاتورک مقایسه می‌کرد. زمانی که به دیدنِ ترکیه رفت، با احساسِ اسف از واپس ماندگیِ ایران برگشت، و به اقداماتِ تند و تیزی برای وارد کردنِ شاپو و برداشتنِ چادر اقدام نمود. روشِ هیئت حاکمهٔ ترکیه، حتی در زمان قاجار نیز، تأثیر زیادی در روشِ هیئت حاکمهٔ ایران داشت، چنان‌که این مطلب را در بررسیِ دورانِ ناصرالدین شاه (ر. ک. به: «فروپاشی نظام سنتّی») دیدیم.

رضا شاه حتی تاحدّی «رفورمِ» خودِ مذهب را نیز غیرمستقیم تشویق می‌کرد، و مسلماً بدونِ موافقتِ شهربانی نبود اگر کسانی مانند شریعت سنگلجی یا سیداحمد کسروی، که ازآنها سخن خواهیم گفت، نغمه‌های مذهبیِ تازه‌ای را تقریباً بدونِ ترس از ممنوعیتِ عامِ انتشارِ نظریات در مجامعِ عمومی، ساز کردند. این مطلب به آن معنی نیست که ما، مانند برخی افتراء زنان، شریعت و کسروی را در «مواضعه» با شهربانی رضا شاه معرفی کنیم. به هیچ‌وجه! این انطباق درتمایل هریک «ازظن» خود بود و در تاریخ بسیار چنین رخ می‌دهد.

اینکه بورژوازی در دورانِ معینی از رشدِ خود با مذهب درمی‌افتد و طرفدار ایدئولوژیِ غیرمذهبی، یعنی ایدئولوژیِ قضائی و فرهنگی و نهادهایِ وابسته به آن است (چیزی که در اصطلاحِ علمی سکولاریزاسیون نام دارد)، نوعی قانونمندیِ همگانی است. و این‌هم قانونمندیِ عامی است که بورژوازی،پس از گیرودار با مذهب، پس ازآنکه آن را به سازگاری با نهادها و آئین‌هایِ خود

وامی دارد، آن را با خواست‌هایِ خود سازگار می‌سازد، بارِدیگر به مذهب باز می‌گردد و برای مذهب درایدئولوژیِ رسمیِ خود جایِ فاخر و معتبری باز می‌کند.

در ایران این روند به شیوهٔ خاص می‌گذرد. رفورم‌هائی از نوعِ رفورم‌هایِ لوتر و کالوَن (پرتستانتیسم یا اوانژلیسم) یا «انگلیکانیسم» در انگلستان یا «نووآبریادتسی» (НОВООбРЯДЦИ) در روسیه، در ایران سرنگرفته است. ولی پس از رضا شاه، و به ویژه در دو دههٔ اخیر، تحولاتِ درونی در شیوهٔ ارائه تشیّع روی می‌دهد و آن را به سوی دَمساز شدن با وضع می‌برد. این جریانی است بسیار جالب و جداگانه درخورد بررسی.

در زمانِ رضا شاه، تشیّعِ قرون وسطائی با تمام آداب و رسوم سنتّی، با تمام دعاویِ خود که حکومت را «جابر وغاصب» و ولایت را حقِ امام یا فقیه می‌شمرد، نمی‌توانست برای دیکتاتور که «جاده کوبِ» بورژوازی بود، قابل هضم باشد. به این جهت، ما با یک سیاستِ صریحِ درگیری با روحانیت روبه رو هستیم. البته این به معنایِ نفیِ مذهب از طرفِ رژیم نبود، و به طَورِ رسمی مسئلهٔ جدا کردنِ تخت از منبر کماکان فقط درآن حدودی که قانون اساسی مقرر داشته بود، عرضه می‌گردید و حال آنکه درعمل این جریان جدّی‌تر بود.

نکتهٔ مهمِ دیگر از ایدئولوژیِ هیئت حاکمه، جنبهٔ ضدِ کمونیستی آن است، که قانون «ضدِ فرقهٔ اشتراکی» سال ۱۳۱۰ را می‌توان تبلورِ کاملِ آن شمرد. رژیمِ رضا شاه خودرا پیوسته قهرمان آنکه شمالِ ایران را از «انقلابِ بلشویکی» نجات داده معرفی می‌کرد، و درتمام دورانِ رژیم، زندان‌ها از کمونیست‌ها انباشته بود، و ادارهٔ سیاسیِ شهربانی وظیفهٔ مهم‌تری از دستگیری، شکنجه و حبس کمونیست‌ها برای خود نمی‌شناخت. معمولاً کمونیست‌های دستگیر شده محاکمه نمی‌شدند و بلاتکلیف در زندان می‌ماندند. تنها گروهی که به اصطلاح محاکمه شد، گروهِ معروف به ۵۳ نفر است، و این محاکمه نیز محاکمه‌ای دستوری و دیکته شده از بالا بود. آنتی‌کمونیسمِ رژیم نتیجهٔ منطقیِ شوینیسمِ فاشیست‌مآبانهٔ آن، همکاریِ نزدیکش با امپریالیست‌های انگلیس و آلمان، دفاعش از مالکیتِ بزرگِ ملاکانِ نیمه فئودال و استثمارِ بورژوائی، دفاعش از استبدادِ سلطنتی بود، و جز این‌هم نمی‌بایست از چنین رژیمی انتظار داشت. آنتی‌کمونیسم طبیعتاً به صورتِ آنتی‌سُویتیسم بروز می‌کرد، و در آستانهٔ بند و بست با آلمانِ هیتلری این جنبه از همیشه نمودارتر شد، گرچه قبلاً نیز رژیم قراردادهایِ برابرحقوق و باصرفه دوجانبهٔ ایران و شوروی را در یک سلسله از مسائلِ تجاری و اقتصادی به تدریج بلااجراء گذاشته بود، ولی به هنگامِ نزدیکی با آلمانِ هیتلری، از تظاهرِ علنی به روشِ ضد شوروی ابا نداشت. این روش مبتنی براین محاسبهٔ نزدیک‌بینانهٔ رژیم بود که گویا در اتحادِ وی با آلمانِ هیتلری به زودی فاتح مشترک بر «روسیه» خواهد بود، و رسالتِ ضد کمونیستیِ خودرا تا داخلِ خود خاکِ شوروی دامنه خواهد داد.

۲. جریانات مذهبی و عرفانی

با آنکه در دورانِ رضا شاه ایدئولوژیِ سیاسی و اقتصادی و حقوقیِ بورژوائی به تدریج از جهتِ مسلط و سیطره‌مند بودن جایِ مذهب را می‌گیرد، ولی مذهب و عرفان کماکان نقش مهمِ خودرا ایفاء می‌کند. هم عرفان و هم مذهب می‌کوشند خودرا با شرایطِ نوین دَمساز نمایند.

درمورد عرفان باید گفت که این ایدئولوژیِ فلسفی ـ مذهبی در دورانِ رضا شاه به دو شکل دیده می‌شود. یکی شکلِ قرون وسطائیِ آن، به صورتِ خانقاهِ دراویش و پیرِ خانقاه و اجراء مراسم خاصِ سیر و سلوک که از دیرباز در ایران مرسوم بود. از پیرانِ معروفِ صوفی که روشِ «کلاسیک» درویشی را تعلیم می‌دادند، در دوران‌های اخیر می‌توان از ملا سلطانعلی گنابادی و جانشینِ او صالح علیشاه در گناباد خراسان، صفی‌علیشاه، صاحبِ خانقاهی در خیابانی به‌همین نام در تهران، صفاعلیشاه از «پیرانی» که در محیطِ سیاسی نیز اثر باقی گذاشت، نام برد. ولی درکنارِ این جریان کلاسیکِ درویشی، عرفان به عنوان فلسفه و جهان‌بینیِ رازوَرانه (میستیک) ازطرفِ جمعی از روشنفکرانِ فراماسونر ایران، قسمتی تحتِ تأثیرِ ادوارد برائون، خاورشناس انگلیسی، و بخشی درنتیجهٔ کششِ خودِ این روشنفکران به ارثیهٔ عرفانیِ ایران، احیاء و ترویج می‌شود. از میانِ رجال با نفوذ رژیم، محمد علی فروغی و نیز عده‌ای از روشنفکران و استادان دانشگاه مانند بدیع‌الزمان فروزانفر، جلال‌الدین همائی و دکتر قاسم غنی، علی‌اصغر حکمت و بسیاری دیگر دراین زمینه، هریک در حدودی و به شکلی، نقشی بازی کرده‌اند. محمد علی فروغی در کتاب سیر حکمت در اروپا که ترجمهٔ آزادی است از تاریخِ فلسفهٔ مورخِ فرانسوی فوئیّه، خواسته است جلوه‌گر کند که گویا تمام سیر فلسفهٔ قرونِ اخیر در اروپا، لااقل از مبدأ پیدایشِ فلسفهٔ انتقادی (سنجشی) امانوئل کانت، بشارتی است از طلوعِ خورشیدِ عرفانیِ هانری برگسون، که خود پرتوئی است از منبعِ منیرِ عرفانِ شرقی به طورِ اعم و ایران به طور اخّص. فروغی مطلب را به این صراحت مطرح نکرده و با چم و خم بسیار گفته، ولی درکِ منظورِ او دشوار نیست. به برکتِ فروغی و یارانش، که آنها را کسروی گروهِ «بدخواهان» خواند، تعلیماتِ عرفانی در کتبِ درسیِ وزارت فرهنگ رخنه کرد.

عرفانِ ایرانی، چنان‌که بارها مطرح کرده‌ایم، آموزشی است متضاد. در دورانی برخی جهاتِ مثبتِ این آموزش نقشِ مترقی داشت. در دورانِ ما علومِ معاصر درآن زمینه‌ها که عرفان حدسیّات وهم‌آلودی را مطرح می‌کرد، بسی پیش رفته‌اند، و هزارها مسئلهٔ دقیق طرح یا حل شده است. مثلاً وقتی دیالکتیکِ علمیِ معاصر مطرح است، برخی اندیشه‌هایِ گسستهٔ دیالکتیکیِ «عرفانیِ» مولوی دیگر فقط و فقط از جهتِ تاریخی کنجکاویِ مارا برمی‌انگیزد. اما جهتِ منفیِ عرفان، که احکامِ اصلی مذاهب را به شکلِ ظریف‌تری مطرح می‌کند، امروز حربهٔ معنوی دردستِ حامیانِ تاریک

اندیشی است. درست به همین دلیل کسانی مانند فروغی بدان رغبت نشان دادند.

درآمیختگیِ برخی نظریاتِ عرفانی با بعضی تعالیمِ لُژهایِ فراماسونی از سوئی، و برخی تعالیمِ محفل‌هایِ بهائی از سوی دیگر، عرفان را به یکی از مهم‌ترین اَشکالِ ایدئولوژیکِ رائجِ ایام رضا شاه تا امروز بدل می‌سازد. ما بدون آنکه به شیوهٔ شادروان کسروی در کتاب صوفیگری مطلب را ساده کنیم و عرفان را درهمهٔ ادوارِ تاریخ و درهمهٔ جهاتِ آن بکوبیم، برآنیم که باید به این پدیدهٔ مهمِ فکری در ایران، برخوردی تحلیلی و علمی داشت.

آنچه مسلم است عرفان، خواه به صورتِ خانقاهی وخواه به صورتِ دانشگاهی آن، در دورانِ ما نقشِ ارتجاعی دارد و ربایندهٔ انرژیِ پرخاش و نبرد، آفرینش و دگرسازی است، و جهان‌وطنیِ رخوت‌آمیز را جانشینِ جهان‌گرائیِ رزمنده، و توکّل‌هایِ موهوم را جانشینِ امیدهایِ واقعی می‌سازد.

ایجاد کیش مولوی و کیشِ حافظ، به قصدِ احیاء عرفان، شادروان کسروی را به قیام علیه حافظ و مولوی وامی‌داشت. ما این روش را تأیید نمی‌کنیم. مولوی و حافظ در دورانِ خود قلّه اندیشه‌های مترقیِ عصر را در آثارِ عالیِ خود گنجانده بودند، و هریک به نحوی درتقابل با جامعهٔ رسمی قرار داشتند. ولی کیش سازان از حافظ و مولوی در دورانِ ما با تعبیرِ نادرست ازآنان، با استفادهٔ نادرست از ارثیهٔ گرانبهایشان، به تحرّک و پویاییِ تاریخ و جامعهٔ کشور ما آسیب می‌رسانند. کسروی در «فرهنگ است یا نیرنگ» به این گروه می‌تازد، ولی متأسفانه به قولِ اروپائی‌ها «نوزاد را با آب چرکین یکجا بدور می‌ریزد»، و فروغی و حافظ را یکجا لعن می‌کند و «بدآموز» می‌شمرد.

در ردیفِ تعالیمِ درویشی و عرفانی، در دورانِ رضا شاه به کمک کسانی مانند دکتر اعلم‌الدوله ثقفی، تبلیغِ وسیع از «احضارِ ارواح» و سپیریتیسم شد. شارلاتان‌هائی مانند سید منصور کشفی، خوابِ مغناطیسی را وسیلهٔ دکانداری‌ها و گاه عملیاتِ تبه‌کارانه قرار می‌دادند. این نوع فریب‌کاری‌های «فرنگی» با جَفر و رَمل و سیمیا و کیمیایِ سنتّی درآمیخته، مراکزِ متعددی در تهران و شهرها دائر بود، که تأمیناتِ رضا شاه از آنها برای رازخوانی در خانواده‌ها استفاده می‌کرد.

اما مذهب، دراینجا نیز درکنارِ تشیّع کلاسیک و سنتّی، ما با برخی جریاناتِ رفورمیستی و بدعت و الحادآمیز روبه رو هستیم، و ازمیان آنها به ویژه مایلیم از سه جریانِ جداگانه سخن گوئیم:

ــ مکتبِ قرآنِ شریعت سنگلجی؛

ــ بهائی‌گری و نقشِ اجتماعی آن؛

ــ پاکدینیِ سید احمد کسروی.

مکتب قرآنِ شریعت سنگلجی

شریعت سنگلجی (۱۲۹۶ـ ۱۳۲۲ هجری شمسی)، به گفتهٔ ناصرالدین صاحب‌الزمانی (درکتاب دیباچه‌ای بر رهبری، صفحه ۱۳۴): «... بدون نسخ اسلام، با نقد پاره‌ای از احادیث و اخبار مربوط به ظهور مهدی موعود، عنصر قیام به سیف و ظهور مسلحانه» را از ظهور مهدی حذف کرد و «جنبهٔ رهبریِ شخصی» را نیز ازاین ظهور زدود. به گفتهٔ این مؤلف، شریعت به ظهورِ مهدی «بیشتر صورتِ یک نهضتِ ترقی‌خواهِ دسته‌جمعی و اجتماعی» داد و خواست آن را «جهان‌بینیِ مقبولِ نسل نو» سازد. این مؤلف می‌نویسد که، شریعت «ارزیابی تازه‌ای در اصولی که برای فقیهان شیعه، دیگر نسبتاً از قرن‌ها پیش ثابت می‌نمود، ارائه داد.»

شریعت، مؤلفِ دو اثر است: یکی اسلام و رجعت و دیگری کلید فهم قرآن. کتابِ اخیر در دوجلد در۱۳۶۲هجری قمری (۱۹۴۳)، اندکی پس از درگذشتِ شریعت، به چاپ رسید. کلید فهم قرآن‌نموداری از کوششی است که شریعت برای دادنِ تفسیری تازه از اسلام به دست می‌دهد، و به همین جهت از طرفِ هواداران خود «مُصلحِ کبیر» لقب گرفت. دراین تردیدی نیست که شریعت آگاهانه می‌کوشید اسلامِ قرون وسطائی را با خواست‌های جامعهٔ نوین (بورژوائی) دَمساز کند. برای این منظور، او حتی در ساختمانِ مسجد نیز دخل و تصرف کرد و در مسجدی که آرامگاه او نیز درآنجاست، ابداًعاتِ ساختمانی به کاربرد.

یکی از مطالبِ عمدهٔ بحث‌هایِ شریعت در مجالسِ منظمِ خود در اطرافِ «ظهورِ قائمِ موعود» بود. شریعت، مبانیِ اسلامی و شیعی را دراین بحث اکیداً مراعات می‌کرد، و تنها کاری که بدان دست زد، انکارِ برخی «خرافات» مربوط به ظهور بود، مانند «رجعت»، «پیدایشِ دجال»، «قیام به سیف»، یعنی اینکه مهدی حتی از خونِ ساداتِ منکرِ وجودِ خود نهرها به راه می‌اندازد و لذا تفسیرِ مسئلهٔ ظهور به مثابهٔ غلبهٔ دین و عدالت بر کفر وظلم بود لاغیر. برای ردِ مسئلهٔ «رجعت»، شریعت با احتیاطِ تمام، اخبار و احادیث، یعنی دلایلِ نَقلی، را گرد آورده و برآن دلایلِ عقلی افزوده بود و مردم را، چنان‌که خود می‌گفت، از تصورِ اینکه خداوند گویا مانند صاحبانِ سینما، سری دومی برای فیلمِ «تاریخ انسان» درست کرده و بارِدیگر پیمبران و امامان را به جهان باز می‌گرداند، برحذر می‌داشت. مستمعین او با استدلالاتِ او موافق می‌شدند، ولی درمیانِ مومنانِ بازار برضدّش تبلیغاتِ شدیدی انجام می‌گرفت. عده‌ای از روحانیونِ معتبرِ شیعه برآن بودند که مسئلهٔ رجعت از اصول یا فروعِ دین نیست، ولی چندان اخبار و احادیث دربارهٔ آن زیاد است که انکارش را نمی‌توان روا دانست. شریعت، در کلید فهم قرآن، همان ایده‌آلی را تعقیب می‌کند که زمانی لوتر، توماس مونتسر و کالوَن دربارهٔ مسیحیت تعقیب می‌کردند. آنها نیز می‌خواستند با اشاعهٔ ترجمهٔ انجیل، مسیحیت را به «پاکیِ روزهایِ اولیه» بازگردانند و از پیرایه‌هائی که برآن بسته بودند بکاهند. همین

کوششِ «به پاکیِ ایامِ اولیه بازگرداندنِ» اسلام است که موردِ ریشخندِ کسروی قرار می‌گیرد، و وی برآنست که به جایِ این تلاش نادرست و بی‌توفیق، بهتر است دینی پاک، هماهنگِ «دانش‌های امروزی» پدید آید. دراین باره دیرتر صحبت خواهیم کرد.

کوششِ شریعت به جائی نرسید. البته جریاناتِ امروزی در دینِ شیعه برای مدرنیزه کردنِ آن، که از طرفِ افرادی مانند مهندس بازرگان، آیت‌اله سحابی، دکتر شریعتی و حتی به شکلی سید روح‌اله خمینی و طرفدارانِ آنان دنبال می‌شود، نوعی ادامهٔ کوششِ شریعت سنگلجی است، ولی نه با ادامه کاریِ مستقیمِ فکری، بلکه ازجهت موضوعی و ماهوی و اجتماعیِ مسئله. اگر بخواهیم مطلب را دقیق‌تر مطرح کنیم باید گفت: تحول در دینِ شیعه، برای دَمساز شدن با شرایطِ نوینِ اجتماعی،در دوجهتِ اساسی انجام می‌گیرد: یکی درجهتی که از دوران سید جمال‌الدین اسدآبادی، در ایران و برخی دیگر کشورهای اسلامی، به صورتِ یک خواستِ سیاسی به میدان آمد (وخودِ آن سابقهٔ تاریخیِ ممتدی در عثمانی دارد)، یعنی درجهتِ **اتحاد اسلام**، و دیگری درجهتِ **پیراستن تشیع** از خرافات و احکام و معتقداتِ سستی که برآن طی زمان مزید شده است. مسئله وحدت اسلام اینک بیشتر ازطرفِ زمامدارانِ مصر وبرخی کشورهای عربی دنبال می‌شود. تشکیلِ «دارالتقریب»، صدور فتوایِ یکی از علماء «جامعِ ازهر» به نام شلتوت، دربارهٔ اینکه تشیّع مذهبِ پنجم درکنار مذاهبِ اربعهٔ تسنّن (حنفی، مالکی، شافعی، حنبلی) است، ازاین قبیل است. نسبت به وحدتِ اسلام حتی علماء معروف شیعه نیز به مراتب بیش از گذشته روحیهٔ مثبت نشان می‌دهند.

شریعت، در ایامِ رضا شاه که از آزادیِ وجدان و عقیده خبری نبود، آزادانه بربالای منبر، عقاید خودرا پخش می‌کرد. مخالفان شریعت این مسامحهٔ شهربانی را دربارهٔ شریعت، بر نوعی همکاریِ شریعت با رژیم حمل می‌کردند، ولی درواقع چنین نبود. رضا شاه که با مذهب، به شکلِ گذشتهٔ آن، به شکلی که سید حسن مدّرس نمایندهٔ آن بود، درافتاده بود، می‌خواست با دینی موافق میلِ خود روبه رو باشد که بهتر افزارِ سیاست او قرارگیرد. رفورمیسمِ مذهبی یک روندِ ناگزیر در روبنایِ اجتماعی در دورانِ انتقال از فئودالیسم به سرمایه‌داری است، و بروزِ آن در ایران، چنان‌که یاد کردیم، اززمان «اتحادِ اسلام» و تلاش‌های پرتب و تاب سید جمال‌الدین اسدآبادی و یارانش سابقه دارد. منتها رفورمیسمِ مذهبیِ ایران در دورانی به میدان آمده که ایدئولوژیِ سیاسی و اجتماعیِ انقلاب نیز جا بازکرده است، و لذا مذهب می‌کوشد حتی با قبولِ شکلِ «مارکسیسمِ اسلامی» خودرا با شرایط و خواست‌های نوین دَمساز کند. کارائی این ایدئولوژیِ جدید در داخلِ نهضت بسیار نسبی و مشروط است، و تازمانی است که پرولتاریایِ انقلابی نتواند رهبری و سرکردگیِ خودرا در انقلاب اجتماعی تأمین نماید. به هرصورت، مارکسیست‌ها به هرگونه تحولِ مذهب درجهتِ موافقِ خواست‌های مترقی وانقلابیِ خلق، نمی‌توانند با نظرِ مثبت ننگرند، زیرا مذهب کماکان دارای نفوذِ نیرومندی در افکار وقلوب است، و هرقدر این ایدئولوژیِ نیرومند، الهام‌بخشِ مبارزهٔ

عدالت‌جویانه و حق‌طلبانه باشد و مطالبِ خودرا سازگارتر با منطق بیان دارد، همان اندازه بهتر. لذا مثلاً درمیانِ آن گروه مسلماًن شیعه که مقاومتِ مردانهٔ علی و حسین را درمقابلِ اشرافیت فاسد اموی برجسته می‌کنند و آن‌را منبعِ انگیزشِ احساس رزمندگی قرار می‌دهند، وآن گروهِ دیگر که جهتِ شهادت و مظلومیتِ آنان‌را وسیلهٔ روضه خوانی و اشک ستانی می‌سازند و از «مَن بَکیٰ او أبکیٰ او تَباکیٰ وَجَب له الجنّه» سخن می‌گویند، روشِ گروهِ نخستین را می‌پسندیم و دراین زمینه بی‌طرف نیستیم، درعین آنکه به نظرِ کلیِ خود دربارهٔ پیدایش و تکاملِ مذاهب معتقدیم.

رژیم رضا شاه ضمناً سعی داشت خودِ **مذهب رسمی** را رام و قبضه کند و آن‌را به افزارِ معقول و مطیع استبدادِ سلطنتی بدل سازد. برای این‌کار، رژیم هم از اهرمِ اقتصادی به وسیلهٔ اداره کلِ اوقاف، وابسته به وزارت فرهنگ و ادارهٔ تولیتِ آستان قدس رضوی (که تولیتِ آن با خودِ شاه بود) استفاده می‌کرد، و هم از اهرمِ فکری با ایجادِ دانشکدهٔ معقول و منقول. شاه با سرکوبِ خشن و خونین، مقاومتِ روحانیون در قم و در مشهد (جنبشِ بهلول) که با سیاستِ متجددانهٔ رژیم (نظام وظیفه، لباسِ متحدالشکل، برداشتنِ چادر) مخالفت می‌کردند، روحانیت را «به سر جای خود نشاند»، و مراکزِ اِعمالِ نفوذ آنها یعنی قبورِ ائمه، مجالسِ وعظ و روضه را تحت نظر گرفت، و دسته و قمه‌زنی و تعزیه را بالمرّه ممنوع داشت. درعین حال، شوینیسمِ رسمیِ رژیم، تجلیل از «ایرانِ باستان»، ناچار به پخشِ نوعی خوش‌بینی و تجدید حیات کیشِ زرتشتی کمک می‌کرد. از پارسیانِ هندوستان یاد می‌شد و بازگشت آنها به ایران تشویق می‌گردید. زرتشت، نه به عنوانِ پیمبر، بلکه به عنوانِ مظهرِ ملی، و اوِستا نه به عنوانِ کتاب مقدس، بلکه به عنوانِ یادگارِ مهم باستانی، اهورمزده خدایِ بالدار نه به عنوانِ خدا، بلکه به عنوانِ «نشانِ» ایرانیگری، همه به میدان آمده بودند، و روحانیتِ مسلماًن را می‌ترساندند و بیشتر به اطاعت وامی‌داشتند. روشن است که این زیباسازیِ ایرانِ پیش از اسلام، و ایجادِ عصبیتِ ضد عربی، که حُکمِ مرکزیِ شوینیسم ایرانی است، دارایِ اعتبارِ علمی و تاریخی نیست.

این سیاست رضا شاه، در روحانیتِ مسلماًن که خشم و ناخرسندی خودرا فرو می‌خورد، با کلاهِ پوستی به جایِ عمّامه، و کت و شلوار اجباری به جایِ قبا و لباده، در گوشه و کنار انتظار می‌کشید، و گاه خواب نامه‌هائی دربارهٔ نزدیکیِ ظهورِ قائم «عجّل‌اله فرجه» پخش می‌کرد، احساسِ کینهٔ بزرگی ایجاد نمود که در دوران‌هایِ بعد بدون پی‌آمد نماند، و واکنش‌هائی تاکنون در بخشی از روحانیتِ شیعه ایجاد کرده و ایجاد خواهد کرد، و هنوز تاریخ می‌تواند ازاین رهگذر، سخنانی بگوید.

بهائی‌گری

یکی دیگر از جریانات مذهبی، که با تسامحِ نسبیِ رژیم روبه رو بود، و دراثرِ همین تسامح بیش از پیش در ایران پا قرص کرد و «محافل» و «بیت العدل‌های» خودرا دائر ساخت، کیشِ بهائی‌گری است. البته به دستور شاه، ضمن بستنِ مدارس داشناک‌ها و یهودیان و زرتشتی‌ها، مدرسهٔ خاصّ بهائی‌ها نیز تعطیل شد. به علاوه، کتب رَدّیهٔ شدیدی علیه بهائیان به قلم عبدالحسین آیتی (به نام کشف الحیل) و احمد نیکو (به نام کتاب نیکو) و صبحی مهتدی (به نام کتاب صبحی) نشر یافت، ولی بهائیان نیز به کارِ خود مشغول بودند و شبکهٔ محافلِ خودرا توسعه می‌دادند.

بهائی‌گری در شرق به صورتِ دین و در غرب (امریکا، انگلستان، آلمان) غالباً به صورتِ یک جریان اخلاقی ـ اجتماعی عرضه شده است. این کیش، انشعابی است از بابی‌گری. پس از اعدامِ باب، و بعد از ترورِ ناصرالدین شاه، وتعقیب و زندانی شدنِ جمعی از بابیان، دو برادرِ نوری، درمیانِ بابیان برسرِ جانشینیِ باب باهم رقابت داشتند. یکی ازآنها میرزا یحیی صبح ازل، و دیگری میرزا حسنعلی بهاءاله بود. ناصرالدین شاه، ضمن تبعیدِ جمعی از بابیان، این دو برادر را نیز به خاکِ عثمانی (عراق عرب) تبعید کرد. میرزا حسنعلی در ایامِ اقامت در بغداد در باغِ نجیب پاشا در ۱۲۸۰ قمری مدعی شد که او همان «من یُظهرالله» است که بَاب ظهورش را بشارت داد. صبح ازل این دعوی را درست نمی‌دانست، و برآن بود که بشارتِ باب به این زودی‌ها وقوع نمی‌یابد و باید کیشِ باب را ادامه داد. دَعویِ میرزا حسنعلی (متولد ۲ محرم ۱۲۳۳ قمری برابربا ۱۸۱۷ و متوفیٰ ذیقعده ۱۳۱۰ برابر با ۱۸۹۲) باعث تشدیدِ اختلاف او با برادر شد. جمعی گِردِ بهاءاله را گرفتند و او سخنان تازه گفتن گرفت. دولتِ عثمانی آنها را به قسطنطنیه خواند، و ازآنجا به ادرنه فرستاد و سپس چون کار اختلاف بین مهاجرینِ بابی بالا گرفته بود، دولتِ عثمانی صبح ازل و یارانش را روانهٔ قبرس کرد، و میرزا حسنعلی را به فلسطین، به شهر عکّا، فرستاد. میرزا حسنعلی کتاب اقدس را نوشت و آن را ناسخِ قرآنِ محمد وبیانِ باب قرارداد، و کیشی با التقاط از نظریاتِ عرفانِ شرقی و شعارهایِ متداولِ عصر خود و آداب و رسوم و سازمان‌های خاص خود پدید آورد، که اکنون طرفدارانِ آن را در سراسر جهان درحدود یک میلیون تخمین می‌زنند.

میرزا حسنعلی علاوه براقدس، کتب دیگری نوشته مانند ایقان، هفت وادی، کلمات مکنونه، کتاب الشیخ و مقداری ادعیه و نامه که به الواح موسوم است. موافقِ نظریاتِ بهاءاله، همهٔ انبیاء مظاهرِ خداوند، و محمد و سید علی محمد باب نیز ازاین زمره‌اند، و خودِ او نیز از مظاهرِ الهی است، و پس ازاو تا هزارسال دیگر مظهر تازه‌ای نمی‌آید. بهاءاله از اشتباه باب که برای آمدنِ «من یُظهراله» وقتی معین نکرد، پرهیز نمود و برای آنکه رقیبی نیابد، وقتِ پیدایشِ مظهرِ آینده را به هزارسال بعد انداخت! بهاءاله اعلام داشت که همه افرادِ بشر بارِ یک دار و برگِ یک شاخسارند و

با تعصبات ملی و دینی مخالفت ورزید، هم چنان که صوفیه در آثارِ خودبارها با تعصب مخالفت ورزیده و آن را خامی و کودکی می‌دانسته‌اند. بهاءاله سه بار نماز در روز و ۱۹ روز روزه درسال معین کرد، و نیز قرائت اَذکار و اَدعیه و اَلواح و کتاب اقدس را در «ضیافتِ روزِ ۱۹ماه» دستور داد، زیرا «۱۹» به شیوهٔ حروفیه، در نزدِ بهائیه از اعدادِ مقدسه است. براساسِ اصل اخوتِ عمومیِ افراد بشر و نفیِ تعصب، به ناچار بهائیه با مبارزهٔ اجتماعی، مخالفت با دولت، نبردِ طبقاتی، قیام و انقلاب، جنگ اعم از دفاعی یا تجاوزی مخالفند، و این توصیهٔ صلحِ کل درواقع به توصیهٔ انصراف از نبرد طبقاتی می‌انجامد، و به بهائی‌گری رنگِ جهان وطنی و صلح گرائیِ منفعل می‌دهد. به همین جهت، برخی بهائی‌گری را ایدئولوژیِ قشرِ دلالِ بورژوازی (کُمپرادر) می‌دانند که سازش با دولتِ وقت و سازش با استعمارطلبان، لازمهٔ ادامهٔ «کسبِ» آنهاست.

پس از مرگ بهاءاله، فرزندش عباس افندی، ملقب به عبدالبهاء، از همان مرکز عکّا «امر» یا دین بهاءاله را، که او را بهائیان «جمال مبارک» یا «جمال قِدم» می‌نامند، بیشتر روبه راه و منظم کرد. در دورانِ عبدالبهاء (۱۸۴۴ـ ۱۹۲۱) حکومتِ عثمانی فرو پاشید، و امپریالیسمِ انگلستان متصرفاًتِ این حکومت را به چنگ آورد. عبدالبهاء با اربابانِ تازهٔ فلسطینی وارد روابطِ نزدیک شد، چنان‌که در مراسمِ خاصی، مقاماتِ انگلیسیِ فلسطین به او لقبِ «سِر» (Sir) دادند، لقبی که ازطرفِ شاه انگلیس عطا می‌شود و پاداشِ خدماتِ مهم به امپراطوری است. عبدالبهاء، محافلِ بهائی را در ایران و اروپا و امریکا توسعه داد، بیت‌العدل، حظیرةالقدس (۱۹۰۲) در عشق‌آباد، شیکاگو، و محفل‌های متعدد در تهران و نقاط دیگر به وجود آورد. پس از مرگ او، شوقی افندی (شوقی ربّانی، متولد سال ۱۸۹۷، متوفیٰ درسال ۱۹۵۵) جانشین او شد، و او نیز به اقداماتِ پدر و جدّ خود دامنه داد، و درسال۱۹۵۳ مؤسسه جدید به نام «مشرق‌الاذکار» به مؤسسات دیگرِ بهائی افزوده شد. شوقی وصیت کرد که پس از او جانشین دیگری نخواهد بود، و امور را خودِ سازمان‌های بهائی و بیت‌العدل‌هایِ مرکزی با اعضاء انتخابی آن باید اداره کنند، و «شورایِ روحانی» را به وجود آورند.

دربارهٔ رابطهٔ محافلِ بهائی با امپریالیسم انگلستان و امریکا، مطالب زیادی گفته می‌شود. جهان وطنیِ بهائیان و عقاید ضدِ انقلابی آنها و دوریِ آنها، از مذهبِ مسلط در کشور ما، و وجودِ مراکزی ازآنها در امریکا و اروپا، و کیفیتِ نیمه مخفیِ کارِ آنها، و همبستگیِ درونی آنها، همه و همه، به این شایعات مایه می‌دهد. آنچه که مسلم است نمی‌توان هر بهائی را یک عاملِ بیگانه دانست، ولی در وجودِ رابطه مابینِ مراکزِ عمدهٔ بهائی، مانند مراکزِ داشناک و صهیونیست (صهیونیسم)، با محافلِ امپریالیستی تردیدی نیست، و می‌توان حدس زد که سازمان‌های جاسوسیِ امپریالیستی ازقبیل سیا و اینتلجنس سرویس، از سازمان بهائی برای مقاصد خود استفاده می‌کنند. برخوردِ یک مارکسیست به بهائی‌گری، مانند هرکیش دیگر، مبتنی بر قبولِ «آزادیِ وجدان»، آزادی هرکس برای

داشتنِ عقایدِ مذهبی خود است. درمیانِ بهائیان کسان فراوانی هستند که با اعتقادِ کامل «امر» را پذیرفته‌اند و به تاریخِ خاصی که بهائیان از بابی‌گری ساخته‌اند، باور دارند. تا زمانی که یک بهائی به اعتقادِ خود عمل می‌کند، مانند هر مذهبِ دیگری و موافقِ حقوقِ دمکراتیک آزاد است، ولی نه بهائی و نه مسلمان ایرانی حق ندارد به سود امپریالیسم به منافع میهن خود خیانت کند، و چنین خیانتی نباید بی‌واکنش بماند. در مصاحبه‌ای که بانو بهیّه ربانی، سازمانگرِ عمدهٔ محافلِ روحانیِ بهائی، در تابستان۱۹۷۶با روزنامه فرانسوی لوموند کرده است، تاکید نمود که بهائیان همه جا به دولت‌هایِ موجود و قوانینِ موجود احترام می‌گذارند، و در کادرِ آن عمل می‌کنند. مخبرِ لوموند پرسید که آیا در افریقای جنوبی محافلِ بهائی وجود دارد، و چون پاسخ شنید آری، این سئوالِ بجا را مطرح کرد که مابین شعار برادریِ انسانیِ بهائیان و احترام به قوانینِ نژادگرایانهٔ رژیمِ آپارتهئید در پره‌توریا، چه تناسبی می‌تواند وجود داشته باشد؟ البته بانو ربّانی به این سئوال نتوانست پاسخ مقنع بدهد، و ازآن طفره رفت. بهائیانی که خلق و میهنُ خودرا دوست دارند باید با دیدگانِ باز از افتادن در دام عمالِ امپریالیستیِ هم کیش خود که از اعتقاد آنها به سودِ مراکز اساسی جنایت و دزدی جهانی استفاده می‌کنند، بپرهیزند.

پاکدینیِ سید احمد کسروی

فعالیتِ حیاتیِ سید احمد کسروی را می‌توان به سه دوران مشخص تقسیم کرد. در دورانِ اول، از زمانی که کسروی در جامعه شناخته شد، ما با یک دادرس و سپس وکیلِ دادگستری که درعین حال مورخ و محققِ زبانشناسی است، روبه رو هستیم. کتب او مانند شهریاران گمنام، دربارهٔ امراء روّادی و شدّادی و وهسودانی آذربایجان، و نامهای شهرها و دیه‌های ایران، و ترجمهٔ او از کارنامه اردشیر بابکان، نام اورا زبانزد ساخت، و به عضویتِ «انجمن آسیائی لندن» درآمد. در نیمهٔ دومِ حکومتِ رضا شاه، کسروی از امورِ دولتی کناره می‌گیرد و به وکالت دادگستری بسنده می‌کند، و «دعاوی» خودرا آشکار می‌سازد. دولت نسبت به «نشست»ها یا مجالسی که در منزل کسروی تشکیل می‌شد، و انتشارِ نشریاتِ «آئین» که کسروی درآن «پاکدینیِ» خودرا بیان می‌داشت و با «شهری‌گری» یا تمدنِ نوعِ اروپائی مخالفت می‌کرد و به انتقادِ سختی از صوفیگری و خراباتیگری و جبریگری در ادبیاتِ کلاسیک ایران دست زده بود و در مراسمِ «یکم دیماه» دست به کتابسوزانی می‌زد و این نوع آثار را به آتش می‌سپرد، تسامح نشان می‌داد. گروهی که کسروی آنهارا «گروهِ بدخواهان» می‌نامید، و انجمن‌های ادبی در منزل وحید دستگردی و مدیر مجلهٔ ارمغان و شاهزاده افسر، وکیلِ مجلس داشتند، با این مقابلهٔ گستاخانهٔ کسروی درافتادند، و حتی زمانی اورا به مناظرهٔ حضوری در خانهٔ افسر فراخواندند، ولی این مجلس، دراثرِ کم حوصلگی و تندخوئیِ کسروی و

یاوه‌گوئیِ کسانی مانند اورنگ، وکیلِ مجلس دلقک و متملق، به هیچ جا نرسید و نمی‌توانست هم برسد. دورانِ عمدهٔ فعالیتِ فکری و سازمانیِ کسروی، پس از رضا شاه است. دراین دوران، او تماماً خودرا وقفِ «باهماد» (حزب) آزادگان، ایجادِ «گروه‌هایِ رزمنده» و ترویجِ اثباتی و احتجاجیِ «پاکدینی» می‌کند، و دراین باره ده‌ها کتاب بزرگ و کوچک می‌نویسد. نوشته‌های کسروی مانند دین و جهان، دین و دانش، پیام به دانشمندان اروپا و امریکا، جزواتِ پولمیکِ او با مادّیگری، صوفی گری، شیعی گری (با عنوانِ دوم «بخوانید و داوری کنید»)، بهائی گری، حافظ چه می گوید، درپیرامون ادبیات، درپیرامون رمان، فرهنگ است یا ننگ، گفت و شنید، دولت به ما پاسخ دهد و آثار دیگر او مانند کار پیشه پول، زبان پاک، راه رستگاری، زندگانی من، ده سال در عدلیه، دادگاه، امروز چه باید کرد؟ و غیره، دامنهٔ فعالیتِ تألیفیِ اورا در دورانِ سوم نشان می‌دهد.

بررسی دورانِ سوم، دوران پس از رضا شاه، که منجر به یک ترورِ ناموفق و سپس ترورِ نهائی کسروی به دست سازمان «فدائیان اسلام» شد، در عُهدهٔ این رساله نیست. بررسی ارثیهٔ علمیِ وی نیز مطرح نیست. تنها آن دورانی از فعالیت کسروی مطرح است که او، دراواخر سال‌های سلطنتِ رضا شاه، و موازی با شریعت سنگلجی، دینِ نوینِ خودرا به وجود می‌آوَرد و آن را «پاکدینی» نام می‌نهد.

کسروی بازگرداندنِ اسلام به پاکیِ نخستین را پنداری باطل می‌دانست، و چون به مقتضیاتِ زمانی باور داشت، اسلام را برای جهان امروز کهنه شده می‌دید. طبیعی است با بابی‌گری و بهائی‌گری نیز سخت مخالف بود، زیرا آنها را ازجهتِ «پندارها» (خرافات) از اسلام نیز انباشته‌تر می‌یافت. برخوردِ او به شخصیتِ بنیادگذارِ اسلام جدّی و همراه با احترام است، ولی چنین احترامی درنزدِ او نسبت به باب و بهاءاله وجود ندارد. درواقع دینِ ساخته شدهٔ کسروی با مقیاس‌هایِ به مراتب مترقی‌تر تنظیم شده، و کسروی کوشیده است (کوششی که ناموفق است) آن را با «آئینِ خرد» که سخت شیفتهٔ آن بود، همساز کند.

کسروی درمجموعِ افکارِ خود سخت تحت تأثیرِ روشنگرانِ مشروطیت مانند آخوندف، طالبف، ملکم و دیگران قرارداشت. درآن هنگام شهرت داشت که افکارِ سیسموند دوسیسموندی (۱۷۷۳ـ۱۸۴۲)، مورخ و اقتصاددان سوئیسی، دریک سلسله نظریاتِ اجتماعی و اقتصادیِ کسروی مؤثر بوده است. سیسموندی، مؤلفِ کتاب مبادی جدید اقتصاد سیاسی یا ثروت و رابطه‌اش با نفوس، است که درسال ۱۸۱۹ نشر یافته، و طی آن، به بیان لنین، از موضعِ «سوسیالیسم رمانتیک» از سرمایه‌داری و تکامل صنعتی انتقاد شده، و درعینِ طرحِ یک سلسله مطالبِ درست وبرای اولین بار، نتیجهٔ نادرست گرفته و مالکیت کوچک را ایدآلیزه کرده و سوسیالیسمِ تخیلی خودرا برآن پایه نهاده است. انتقادِ کسروی را از «شهری‌گری» اروپائیان، آرزویِ اورا که دِه واحدِ اصلیِ اجتماعی باشد، نفرتِ اورا از ماشین‌های بزرگ و عواقب تراکمِ سرمایه، می‌توان به نظریاتِ سیسموندی

همانند کرد. برای اینجانب روشن نیست که آیا واقعاً کسروی با این نظریات آشنا بوده و ازآن اقتباس کرده، یا این مطلب از نوعِ تَوارُد و نتیجهٔ شباهتِ شرایط و منشأ اجتماعیِ دو متفکر است.

«پاکدینی» کسروی، موافقِ نیّتِ صادقانه و مجدّانهٔ آورنده‌اش، می‌بایست یک دینِ مثبت و بسیجگر باشد، و ریشهٔ اندیشه‌ها و اسلوب‌هایِ کرخت و فلج کنندهٔ قرون وسطائی مانند باور به قَضا و قَدَر، کیشِ لذت و دم را غنیمت داشتن، احتراز از نبرد و به کار انداختنِ نیرویِ فعالهٔ خود، احتراز از تعقل در مسائل و «خوار داشتنِ خرد»، را خشک کند و مردم را به سازندهٔ سرنوشتِ خود، به آبادگرِ میهن خود، به تیرهٔ پیشرونده، به نیرویِ متکی بر ارادهٔ خود مبدل سازد. چون کسروی می‌پنداشت که همهٔ این «بد آموزی‌ها» که برشمردیم، دیری است در مغزها جای گرفته، لذا می‌بایست کاررا از مغزها شروع کرد، وچون می‌پنداشت که مذهب جاذبهٔ بیشتری دارد (و درواقع خود نیزبه مبادیِ آن باور داشت) ازراهِ مذهب وارد شد. اشتباهِ اجتماعی و اسلوبیِ کسروی درهمین است که تصور می‌کند همهٔ کارها از «مغز» شروع می‌شود، و لذا همه اصلاحات را باید از «مغز» شروع کرد. این سخنِ قدماء ما درست است که می‌گفتند «اول الفکر آخرُالعمل»، و مارکس نیز می‌گفت تفاوتِ یک معمار با یک زنبورِ عسل درآنست که معمار نقشهٔ خانه‌ای که خواهد ساخت اول در دماغِ خود منعکس می‌کند و مانندِ زنبور اعمالش مشتی غرائزِ کور نیست. لذا این درست است که مغزها آزمایشگاهِ اولیهٔ عمل است، و مغزها را باید از بدآموزی‌ها پالود. ولی چرا بدآموزی پیدا می‌شود؟ چرا بدآموزی در مغزها جای می‌گیرد؟ فقط برای آنکه «به آئین خرد» رفتار نشده؟ این ساده کردنِ قضیه است. پیدایشِ اندیشه‌ها خود محصولِ شرایطِ اجتماعی است. رخنهٔ آن در مغزها خود نتیجهٔ ضروریات و مقتضیات اجتماعی است. تا مناسباتِ اجتماعی دگرگون نشود، میدان برای محتویِ اندیشه‌هایِ مثبت باز نیست، البته اندیشه‌ها تاحدودی خود نقشِ دگرساز دارند. به همین جهت مارکس می‌گوید جامعه را باید با نیرویِ مادی دگرگون ساخت و اندیشه با رخنه در توده‌ها به نیرویِ مادّی بدل می‌گردد.

کسانی **اندیشه‌های معینی** را می‌پذیرند که برایِ آن آمادگی داشته باشند، واِلا به قولِ معروف، به گرگی نصیحت می‌کردند که نباید گوسفندان را درید، درجواب گفت: «ولم کنید گلّه رفت!»، یا به قولِ سعدی «زمینِ شوره سنبل برنیارد، دراو تخم عمل ضایع مگردان!» تبلیغِ امپریالیست‌ها به انساندوستی، آب در هاون سائیدن است. مفهومِ میهن درنزدِ بورژوازی کیسهٔ پولِ اوست. خرده بورژوازی که از «لذتِ» مالکیتِ خصوصی برخوردار است، همیشه دیده‌ای به بهره‌کشان دارد و دیده‌ای به بهره‌دهان. لذا باید دید اندیشهٔ شما به چه کسی سود می‌رساند. رومی‌های قدیم می‌گفتند «cui prodist?» . به این ترتیب «آمیغ» بودن و «خردمندانه» بودن به خودیِ خود کافی نیست که اندیشه‌ای در جامعه طبقاتی جایِ خودرا بگشاید. تازه، آمیغ و خردمندانه بودنِ اندیشهٔ کسروی امری است بسیار نسبی، ازجهتِ علمی و اجتماعی کاملاً مشروط و محدود. ببینیم پاکدینی چیست؟

«پاکدینی» تماماً مذهب است. با آنکه به شیوهٔ دِئیست‌ها، «سپهر» یا طبیعت را فقط «کارخانه‌ای» برای خدا می‌داند که خودِ این کارخانه هم خودگردان است، و موافقِ «آئین‌های» معینی که «دانش‌ها» (علوم) از آن خبر می‌دهند می‌گردد، با این‌حال، این گردش را دارایِ جهش‌هائی می‌داند که دراین جهش‌ها دستِ خدا درکارِ سپهر مداخله می‌کند، و بدین سان دِئیسم به ته‌ئیسم، یعنی خداگرائیِ عادیِ مذاهب، بدل می‌شود. در بدنِ ما دو گوهر **جان** (حیوانی) و **روان** (انسانی) است، و روان جاوید پس از مرگ در جهانِ دیگربه سببِ کارهای نیک یا بد خود جزا یا پاداش می‌بیند، یعنی جاودان در شادی یا اندوه می‌زید. دراثرِ مداخلهٔ دستِ خدا هرچندی «برانگیختگان» پدید می‌شوند که وظیفه دارند «آمیغ»ها (حقایق) را به سمعِ مردم برسانند و برای پخش آنها برزمند. لذا: خدا، روانِ بی‌مرگ، جهانِ دیگر، برانگیخته یا پیمبر ــ همه این مقولاتِ اساسیِ مذاهب در پاکدینیِ کسروی نیز هست. منتها کسروی واقعاً به این مقولات بسنده می‌کند و باهمهٔ دیگر باورهای مذاهب تحت عنوان «پندارها» سخت درمی‌افتد و از «دانش‌ها» دفاع می‌کند. مذهبِ کسروی، قرآن یا انجیل خودرا هم به وجود آورد و آن ورجاوندبنیاد (اصول مقدس) است، که به پارسیِ سره نوشته شده. پارسیِ سره برای کسروی زبانِ وَخشورانه و پیمبرانه است، و وی، به کمکِ آن، واقعاً اندیشه‌های خودرا با شکوه و «آسمانی» بیان می‌دارد. نظریاتِ اجتماعیِ کسروی نیز، چنان‌که دیدیم، حقیقتِ صِرف نیست، و دربهترین حال، منافعِ قشرهایِ متوسط را منعکس می‌کند. تکاملِ آتیِ اندیشه‌های کسروی در دورانِ پس از رضاه شاه به دمکراتیسمِ انقلابی، به تقاضایِ «سررشته‌داریِ توده»، به تقاضایِ تقسیمِ زمین تحت شعار «زمین را از آنِ (مالک است) که کارد»، به مطالبهٔ محدود کردنِ نقشِ پول و سرمایه تحت عنوان «پول یوفاناچ (وسیله مبادله) است، داراک نیست» و غیره می‌کشد. و حتی در شخصِ او جنبهٔ عالِم و جنبهٔ مبارزِ دمکرات بر جنبهٔ پیغمبر غلبه می‌کند. لذا اینکه درآغاز این مبحث گفتیم خرده بورژوازی در دورانِ رضا شاه نمایندهٔ دمکراتیسمِ خودرا به میدان نمی‌آورد، با توجه به آنکه این فعالیت از جانبِ کسروی در دورانِ پس از رضا شاه است، سخنی نادرست نگفته‌ایم. در دورانِ رضا شاه جهتِ مذهبی و انتقادی است که در نشست‌هایِ خانهٔ کسروی بیشتر تجلی دارد. تازمانی که کسروی زنده بود، جریانِ او و یارانش، برخلافِ بهائی‌گری، جهتِ تیزِ ضد امپریالیستی و ضد ارتجاعی داشت. از وضع کنونیِ یاران کسروی نگارنده متأسفانه اطلاعاتِ پراکنده‌ای دارد که نمی‌تواند پایهٔ قضاوت مطمئن قرارگیرد. آموزشِ کسروی ای چه بسا حلقهٔ رابط بین مذهب و افکار انقلابی قرارگرفت، و محتمل است که این نقش را کماکان بازی کند.

ما برآن نیستیم که جامعهٔ ما باید با ایدئولوژیِ مذهبی راهِ خودرا به جلو بازکند. ما با احترام به عقایدِ مذهبیِ موجود در میهن ما، همّ خودرا صرفِ اندیشه تماماً علمی و مثبت و طبقاتی و انقلابی و انتقادیِ غیرمذهبیِ مارکسیسم می‌کنیم، که عمرِ آن در ایران از «پاکدینی» و «مکتبِ قرآن» و «خودجوشی» و انواعِ نوسازی‌هایِ اخیر مذهبی بیشتر است. منتها اشاعهٔ مارکسیسم، این فلسفهٔ

عملِ انقلابی، این فلسفهٔ سازمان دهی و نبردِ انقلابی، در کشورما، به واسطهٔ خصوصیاتِ نسج اجتماعی‌اش، دارایِ فرازها و نشیب‌های فراوان بوده است، و ازآنجا که، بنا به ایقانِ نگارنده، سیطرهٔ آتی با این جریانِ فکری است، می‌کوشیم تا تکاملِ آن‌را در دورانِ مورد بحث، بررسی کنیم.

۳. مارکسیسم

مهم‌ترین آموزشِ فلسفی، اقتصادی، اجتماعیِ منسجم و هماهنگ که قریب هفتاد سال است انعکاس آن با دقت و اصالتی روزافزون درجامعهٔ ما دیده می‌شود، مارکسیسم ـ لنینیسم است، یعنی آموزشی که پیشوایانِ بزرگِ پرولتاریایِ جهانی، مارکس، انگلس، لنین، شالودهٔ آن را ریخته‌اند و درجریانِ پراتیکِ انقلابی و ساختمانِ جامعهٔ نوینِ سوسیالیستی گسترشِ نیرومند یافته، و امروز هیچ مکتب فلسفی، اقتصادی، اجتماعیِ بورژوائی از جهتِ نفوذ، استحکامِ منطقی، قدرتِ پاسخ گوئی و حلالهٔ آن در پراتیک، هَمسازیش با دانش‌های طبیعی و اجتماعی و تأثیرِ انقلابی و دگرگون‌ساز، با آن درخورد مقایسه نیستند.

مارکسیسم از سه جزء: فلسفه، اقتصاد، کمونیسمِ علمی (مسائلِ مربوط به ایجادِ جامعهٔ نوین) مرکب است. خودِ آن جمع‌بستِ دیالکتیکی، بهترین دستاوردهای دانش‌هایِ اجتماعی و طبیعی بشری است. فلسفهٔ آلمانی، اقتصادِ انگلیسی، سوسیالیسمِ تخیلیِ فرانسوی، دستاورهای علوم طبیعی در قرن نوزدهم و بیستم (تئوریِ داروین، کشفِ سلّول، کشفِ اتم و جهان درونی آن، تئوریِ نسبیت و غیره) درپایهٔ این آموزش قراردارند. این بدان معنی نیست که مارکسیسم التقاطی است ازاین جریاناتِ فکری و علمی. مارکس و انگلس و لنین، با پیوندِ تئوری با پراتیکِ انقلابی، با وارد ساختنِ اندیشهٔ سوسیالیسمِ علمی در جنبشِ خود به خودیِ طبقهٔ کارگر، با ایجادِ سازمان‌های انقلابیِ این طبقه اهرمِ دگرگونیِ جهان را پدید آوردند تا آنچه در گذشته «آرمان» و «تخیل» یا اتوپی نام داشت، راهِ خودرا در واقعیتِ زندهٔ تاریخ بگشاید، و خود به تدریج به واقعیت بدل گردد، یعنی استثمار و استعمار برافتد، صلح و برابری و پیشرفت و رفاهِ همه جانبهٔ همهٔ خلق‌ها، نژادها، جنس‌ها تأمین گردد و بشریت، ماقبلِ تاریخِ خودرا در پشت سر بگذارد و وارد عصر نوینِ تاریخِ انسانی شدهٔ خود بشود، بشریت به دورانِ مجبور بودنِ خود درچنگِ قوانین جبّارِ طبیعی و اجتماعی خاتمه دهد و صاحب اختیارِکامل سرنوشتِ خود شود، بشریت از ناخویشتنی، یعنی هنگامی که خیالِ او به صورتِ مذهب، ارادهٔ او به صورتِ دولت، کارِ او به صورتِ کالا، براو مسلط است، برهد و خویشتنِ خویش را بازیابد، و تکیه‌گاهِ خودرا از آسمان‌هایِ موهوم به زمینِ موجود، از پندارِ الوهیت به واقعیتِ جامعهٔ بشری منتقل کند.

بنیادگذارانِ مارکسیسم می‌دانستند، و تاریخ هم نشان داد و می‌دهد، که پیدایشِ آموزشِ

مارکسیستی تنها آغاز این روند شگرف است که با شرکت ده‌ها و صدها میلیون انجام می‌پذیرد، و اینکه یک قرن و نیم است که راهگشائی می‌کند و برای پیروزیِ نهائیِ آن ازپیش نمی‌توان تاریخ معین کرد. این پیروزیِ نخست درعرصهٔ سیاست، سپس اقتصاد و سرانجام درهمهٔ ارزش‌های اخلاقی و هنری انجام خواهد گرفت، و بشریت را به شکلِ کیفی اعتلاء خواهد بخشید و واردِ مرحلهٔ به کلی تازه‌ای از تکامل خواهد کرد.

این مبحث دراینجا مطرح نیست. آنچه که مطرح است آنست که خودِ نَفسِ پیدایشِ مارکسیسم مبتنی بر پیش زمینه‌های اقتصادی (پیدایشِ سرمایه‌داری)، اجتماعی (پیدایشِ پرولتاریایِ صنعتی) و فکری (پیدایشِ دیالکتیکِ ایدآلیستی و ماتریالیسمِ متافیزیک و اقتصادِ بورژوائی و سوسیالیسمِ تخیلی و علومِ طبیعی معاصر) بوده، و از زمینِ عریان برنجوشیده است. مسائل و هدف‌های مطروحه ازطرفِ این آموزش نیز پیوندِ نزدیک با جوامعی دارد که مدت‌ها بود در جادهٔ تکاملِ سرمایه‌داری، در جادهٔ تکاملِ صنعتی و علمی پیشرفته بودند. روشن است که این آموزش، تنها به عنوان اسلوبِ علمی و انقلابی و نقادانه تفکرِ علمی و اجتماعی می‌توانست در کشورما راه یابد تا نَسجِ مشخصِ جامعهٔ مارا بررسی نماید و نتائجِ لازم را ارائه کند. ولی خودِ این فراگیریِ مارکسیسم و تئوری و اسلوبِ عامِ آن، و انطباقش بر مشخصاتِ تاریخی ـ اجتماعی جامعهٔ ایران، کاری بود که به زمینه احتیاج داشت. نخستین اطلاع ایران از وجودِ سوسیالیسم گویا به وسیلهٔ مقاله‌ایست که در روزنامهٔ «اختر» چاپ اسلامبول چاپ شده، و آن را روزنامهٔ «ایران» در شماره ۱۸مارس ۱۸۸۰خود تجدید چاپ کرده است. مقاله ازطرفی سوسیالیسم را با روشِ مزدک، قرمطیان، اسمعیلیان ازجهت «اِباحهٔ زن و اموال» یکی دانسته، ولی ازطرف دیگر می‌کوشد آن را یک جریان جدّیِ تحولِ سیاسی متکی به میلیون‌ها مردم، دارای رهبرانِ هوشمند معرفی کند (برای تفصیل ر. ک. به: مقالهٔ عبدالحسین آگاهی، مجله «دنیا»، دوره دوم، سال دهم، شماره ۲). ولی روزنامه «ایران نو» به سردبیری سید جلال‌الدین کاشی (مؤیدالاسلام)، ارگان حزب دمکرات (تاسیس در۱۹۱۰)، که سلیمان محسن اسکندری از رهبران مهم آن بود، ظاهراً نخستین نشریه‌ایست که برخی مباحثِ مارکسیستی را (البته درکنار انواع مباحثِ مخالفِ آن) در ستون‌های خود مطرح کرده است. متأسفانه شماره این روزنامه اکنون در درسترس ما نیست، ولی ازآنچه که در بررسی دوران اولیهٔ نفوذ اندیشه‌های مارکسیستی در ایران (ع. آگاهی، مجله «دنیا»، سال ۳، شماره ۴) برمی‌آید، این روزنامه در بالا بردن اتوریتهٔ مارکسیسم، معرفیِ مارکس، معرفیِ نقشِ سوسیال دمکرات‌های روس درجریان مشروطیت، نقش بزرگی داشته است. و این مسئله، چنان‌که مؤلف مقاله به درستی یادآوری می‌کند، مستقل از نیّتِ خودِ مؤیدالاسلام است که کسروی اورا از سودجویانِ جنبشِ مشروطه می‌شمرد. این روزنامه در شماره ۱۶خود، کارل مارکس را درمیان دارندگانِ مسلکِ سوسیالیسم «ازهمه مقتدرتر و نظریاتش» را «عمیق‌تر» می‌خواند، و می‌نویسد:

«موسسِ سوسیالیسمِ (اجتماعیتِ) علمی کارل مارکس مشهور می‌گوید که انقلاب قابلهٔ هیئت‌های اجتماعیه است. همان طورکه تا رنجِ مادری نباشد، هیچ طفلی متولد نمی‌شود، همین قسم نیز هیچ‌گونه تجددِ اقتصادی، سیاسی و اجتماعی بدونِ انقلاب صورتِ خارجی پیدا نمی‌کند، چه ابداً دیده نشده که اصولِ خان خانی و ملوک الطوایفی مقامِ خودرا، خود به خود به سرمایه‌داری که در دامن خودش پرورش شده، تودیع کند.»

در شمارهٔ دیگر چنین می‌خوانیم: «عالِمِ اقتصادی و اجتماعی، مصنفِ مشهورِ دیگر کارل مارکس، شصت سال پیش در کتاب اعلان اشتراکیت (یعنی مانیفست کمونیست. ـ ط.) این مطلب را بیشتر نزدیک به فهم بیان نمود....» سپس روزنامه جملاتی از مانیفست را با ترجمهٔ نسبتاً دقیق نقل می‌کند. دررشته مقالات تحتِ عنوانِ ترور، «ایران نو» نقشِ شخصیت را ازنظرِ مارکسیسم مورد بررسی قرار می‌دهد و اثربخشیِ ترورِ فردی را ردّ می‌کند، وفلسفهٔ «اجتماعیتِ مادی» (ماتریالیسمِ تاریخی) را از زبانِ مارکس و انگلس توضیح می‌دهد، و در شماره‌های مختلف خود، علاوه بر مارکس و انگلس، از کارل لیبکنشت و ژان ژورس نیز سیتادهائی می‌آورد، و حتی در انطباقِ خلاقِ این نظریات بر شرایطِ ایران کوشش‌هائی به کار می‌برد. مثلاً ضمن نقل بیانِ لیبکنشت درباره نقشِ دهقانان در انقلاب، می‌افزاید:

«ما می‌توانیم بگوئیم حالیه در ایران نیز نظر به موقعیتِ خارجیه و داخلیه که داریم هیچ انقلابِ ملی جز با استعانت و همراهیِ ایلات، مظفریت و پیروزی نخواهد گرفت.»

در مقالات دیگر روزنامه، با دقتِ شایان حیرتی، اندیشه‌های اساسیِ مارکس ازآن‌جمله از مقدمه بر علم اقتصاد ترجمه شده و توضیح گردیده است.

درسال ۱۹۰۴، مهاجران ایرانی مقیم قفقاز، حزب «همت» و پس ازآن «حزب اجتماعیون عامیون» را به رهبری نریمان نریمانف به وجود آوردند. دراین سال‌ها قریب نیمی از کارگران معادنِ نفت قفقاز از مهاجرانِ ایرانی بودند. پنج درصدِ کارگران رشته‌هایِ دیگرِ صنایعِ قفقاز نیز ایرانی بودند. لذا احزاب نامبرده کاملاً با ترکیبِ پرلتاری و به دست گروهی روشنفکرانِ پرورده در مکتبِ سوسیال دمکراسیِ انقلابی به وجود آمدند. چنان‌که همه مورخان ایرانی و خارجی و ازآن جمله سیاستمدارانِ روس و انگلیس در ایران (مانند گارتویگ، سفیرِ روسیه و چرچیل، مترجمِ سفارت انگلیس) تأیید می‌کنند، این سازمان‌ها، که درارتباط نزدیک با سوسیال دمکرات‌هایِ انقلابیِ قفقاز (بلشویک‌ها) بوده‌اند، **نقشی فوق‌العاده بزرگ** در جنبش انقلابیِ شمال ایران در دورانِ مشروطیت ایفاء کرده‌اند. دربارهٔ چگونگیِ سازمان‌هائی مانند «جمعیت‌های مجاهدان»، «مراکز غیبی»، و حوزه‌های «سوسیال دمکرات» یا جمعیت‌هایِ «اجتماعیون عامیون» در دورانِ مشروطیت، و اینکه اینها باهم چگونه مربوط بوده‌اند و اسامیِ یک سازمان یا چند سازمانِ مختلف هستند، می‌توان

بحث کرد. ولی واقعیتِ وجودِ چنین جمعیت‌ها، مراکز، حوزه‌ها و حتی فراکسیونِ سوسیال دمکرات در مجلس، امری مسلم است. این سازمان‌ها که بیشتر غرق در فعالیتِ **عملی** انقلاب بودند، موافقِ دستورنامه‌ها و مرامنامه‌های خود، از حدودِ دمکراتیسمِ انقلابی فراتر نمی‌رفتند، ولی درمیان حوزه‌هایِ سوسیال دمکرات، ازجهت صرفاً تئوریک، سه محفلِ ده نفری که در جنب کارخانه‌هایِ چرم سازیِ تبریز فعالیت می‌کردند و دراین کارخانه نیز نفوذ داشتند، نظر را جلب می‌کند. اعضاء این سه محفل، غالباً گرجی یا ارمنیِ ایرانی یاقفقازی بوده‌اند، مانند: واسو، مگه لادزه، موسوم به تریا، که لنین نیز درموردی ازاو به نام جوانِ خوبِ انقلابی یاد می‌کند، کاراخانیان، تیگران دروینی، چلنگریان، آرشاویر، ورام، سدراک اول و سدراک دوم و غیره. این حوزه‌ها، در سال ۱۹۰۸، با پلخانف و کارل کائوتسکی وارد مکاتبه شدند، و یک سلسله مسائل تئوریک را مطرح کردند. مهم‌ترین مسئله این بود که آیا در ایران شرایطِ عینی و ذهنی برای پیدایشِ پرولتاریا به وجود آمده، و آیا پرولتاریا باید در انقلاب مستقل عمل کند، یا با قشرهای خرده بوژوائی همراهِ بورژوازی برود. پرسش کنندگان، نفوذِ بازرگانیِ خارجی را در ایران که منجر به رشدِ مناسباتِ سرمایه‌داری می‌شود پدیدهٔ مترقی، و جنبشِ مشروطیت را جنبشی ارتجاعی می‌شمردند. کائوتسکی در پاسخِ خود توصیه کرد که سوسیال دمکرات‌ها به علتِ عقب ماندگیِ شرایطِ اجتماعی ایران، نباید حساب جداگانه‌ای برای خود بازکنند، و باید در مبارزهٔ عمومیِ خلق شرکت جویند. ولی این پاسخِ درست را حوزه با اکثریتِ ۲۸رای در مقابلِ دو رای ردّ کرد! البته علاوه براین سخنِ درست کارل کائوتسکی با ارتجاعی دانستنِ خرده بورژوازی و روستائیان، «راهنمائی‌های» گیج کننده‌ای نیز در نامهٔ خود می‌کند.

درسال ۱۹۱۶، در قفقاز، حزب «عدالت» به رهبری اسداله غفارزاده، از مهاجرینِ سیاسی مشروطیت، جایِ احزاب گذشته را گرفت، و همین حزب بود که در انزلی موفق شد نخستین کنگرهٔ حزبِ کمونیستِ ایران را در ۳۰خرداد۱۲۹۹(۲۲ژوئن ۱۹۲۰) تشکیل دهد. اسداله غفارزاده بعداً درجریانِ انقلابِ گیلان به شهادت رسید. همان طورکه سازمان‌های سوسیال دمکراسی به محضِ پیدایشِ خود با پراتیکِ عظیمِ انقلابِ مشروطه روبه رو شدند و درآن نقشِ شایان تحسینی ایفاء کردند، به همان ترتیب حزبِ کمونیستِ ایران نیز بلافاصله پس از پیدایشِ خود با جنبشِ انقلابیِ گیلان و سپس حوادثِ تغییر رژیمِ قاجار به پهلوی، که حوادثی بغرنج و دوران ساز بود، روبه رو گردید و دراین جریان‌ها نقشِ مهمی ایفاء نمود. پیداست که حزب کمونیستِ ایران ازهمان آغاز نتوانست ویژگی‌هایِ جامعهٔ ایران را دریابد، و گاه با انطباقِ قالبیِ تجاربِ انقلابیِ روسیه، چه درجریان انقلاب گیلان و چه پس ازآن، دچارِ برخی اشتباهاتِ و گاه اشتباهاتِ جدّی شد. این اشتباهات تصادفی نبود، و دارایِ پایهٔ استدلال و به اصطلاح «اساس مندیِ» تئوریک بود. یکی از

تئوریسین‌هایِ برجسته و از رهبرانِ حزب درآن ایام، یعنی سلطان‌زاده، در اجلاسیهٔ پنجم کنگرهٔ دومِ انترناسیونال کمونیستی، به عنوان نمایندهٔ ایران درتاریخ ۲۸ ژوئیه ۱۹۲۰(یعنی درجریانِ انقلابِ گیلان) نطقی ایراد کرد. دراین نطق، وی تحلیلی از وضعِ جهان و ایران به شکل فشرده به دست داده، و در پایانِ تحلیلِ خود گفت:

«به عقیدهٔ من یک نکتهٔ اصولی که باید راهنمایِ ما باشد آنست که حمایت از جنبش بورژوا ـ دمکراتیک در کشورهایِ عقب افتاده باید تنها درآن کشورهائی لازم شمرده شود که جنبش درآنجا مراحلِ مقدماتی را طی می‌کند. اگر بخواهیم در کشورهائی که هم اکنون مانند ایران قدرتِ حاکمه را به دست گرفته‌اند، همان اصل را به کاربندیم، نتیجه‌اش جز این نخواهد بود که توده‌ها را به دامن ضد انقلاب برانیم. دراینجا، درمقامِ مقایسه با جنبش‌هایِ بورژوا ـ دمکراتیک مسئله عبارتست از انجام و حفظِ انقلابِ **کاملاً کمونیستی**. هر قضاوت دیگری دراین زمینه می‌تواند نتائج تأسف انگیزی به بار آورد» (نقل از کتاب اسناد تاریخی جنبش کارگری، نشریه بنگاه مزدک، صفحه ۷۱).

براساس همین تز بود که حزب کمونیستِ ایران، درآغازِ جنبشِ گیلان، چنان‌که در بیانِ پیش‌زمینه‌هایِ تاریخیِ رژیم رضا شاه بدان اشاره شد، مرتکبِ تندروی‌هائی شد. تزِ سلطان‌زاده درمورد آنکه انقلاب ایران باید خصلت «کاملاً کمونیستی» خودرا حفظ کند، تنها به این دلیل که جنبش در کشورِ ما سابقهٔ ده ساله داشته است، حاکی از عدمِ توجه به درجهٔ نُضجِ عینیِ جامعهٔ کشور ماست. درآن شرایط، انقلابِ ایران تنها می‌توانست در کادرِ وظایفِ ملی و دمکراتیک محدود بماند، و هنوز از اعتلاء به مرحلهٔ سوسیالیستی، بدونِ تدارکِ پایهٔ مادّی و فنی و ایجادِ محمل‌هایِ اجتماعیِ این انقلاب، نمی‌توانست سخنی درمیان باشد. با وجودِ خصلتِ ملّی ـ دمکراتیکِ انقلاب در ایران، درجریانِ انقلابِ گیلان، تنها تاکتیکِ وحدتِ نیروهایِ ضد امپریالیستی و ضد ارتجاعی، برپایهٔ ایجادِ یک برنامهٔ موردِ قبولِ همه، می‌توانست یک تاکتیکِ واقع بینانه باشد، و این ضرورت، بر هر ضرورتِ دیگر مقدم بود. بعدها سلطان‌زاده در اظهاراتِ خود دربارهٔ نهضتِ جنگل، این تز خودرا که انقلابِ گیلان می‌بایست دهقان را از چنگِ فئودال‌ها خارج سازد، باردیگر تائید می‌کند. وی دلیلِ شکستِ انقلاب را ابداً در تفرقهٔ نیروهایِ وارد در انقلاب نمی‌دید، بلکه آن را صرفاً معلولِ تناسبِ نیروهای نظامی می‌دانست، و برآن بود که:

«متأسفانه حوادث با چنان سرعتی رخ داد که انقلابِ ایران قادر نبود زیر فشارِ نیروهایِ بریتانیا و شاه دوام بیاورد و دچار شکست گردید» (اسناد تاریخی جنبش کارگری ـ نشریه بنگاه مزدک، صفحه ۷۷).

ولی حق آنست که درجریانِ انقلابِ گیلان، حکمِ ضرورتِ وحدتِ نیروها، موردِ حمایتِ **کنگرهٔ خلق‌های خاور** قرار گرفت، و رهبریِ جدیدی، و بررأس آن حیدر عمواغلی، سرکار آمد و

این رهبری، تزهایِ تازه‌ای مطرح کرد که با نظرِ سلطان‌زاده تفاوتِ اساسی داشت[۱].

حزب، بدین‌سان در راه اصلاحِ اشتباهاتِ اساسی خود گام بزرگی برداشت. تزها، مؤلفان یا مؤلفِ آن هرکه باشد، یکی از اَهَمِ اسنادِ **مارکسیستیِ** انطباق یافته با شرایط آن روزِ ایران است، که **به طورِ کلی** مشخصاتِ جامعهٔ مارا به درستی مطرح می‌کند و وظایفِ جنبش را به درستی ارائه می‌نماید. پختگیِ تئوریکِ تزها شگفت نیست. علاوه بر رهبریِ کمینترن، بالاخره کمونیست‌های ایرانی از زمانِ انقلاب مشروطیت با واقعیتِ ایران درگیر بودند، و می‌بایست به این نتیجه برسند که جامعهٔ ایرانی دارایِ ویژگی‌هائی است که آن را از جوامعِ دیگر ممتاز می‌کند، و بدونِ درکِ آنها، تعیینِ مشیِ سیاسی، سازمانی، رهبری و مبارزه‌ای محال است. متأسفانه با نابود شدنِ حیدر به دستِ مخالفان، این رشته گسست. ولی حزب، مرکزِ رهبری را به تهران منتقل کرد، و دست به سازماندهیِ وسیع زد: در جمعیتِ علنیِ «اجتماعیون» به رهبری سلیمان میرزا، فراکسیون به وجود آورد، اتحادیه‌ها، سازمان‌های فرهنگی (مانند جمعیت فرهنگ رشت، فرهخت بندرپهلوی، پرورش قزوین و غیره)، سازمان جوانان و زنان در نقاط مختلف دائر کرد، و مسلماً تنها سازمان متشکلِ سرتاسری کشور بود که درجریان تحولِ رژیم و پس ازآن نقش داشت. از جهت پخشِ مارکسیسم، علاوه بر مطبوعاتِ روزانهٔ «حقیقت»، «کار»، «پیکان»، دو شماره مجلهٔ تئوریکِ «جرقه» و هفته نامهٔ تئوریکِ «خلق» نیز منتشر شد، که ترجمهٔ \الفباء کمونیسم را نشر می‌داد.

درآن ایام حزب کمونیست ایران با مسئلهٔ بغرنجِ «تشخیصِ ماهیتِ طبقاتی و اجتماعی حکومت رضاخان» روبه رو بود، و هم دراین زمینه درآغاز دچارِ برخی سردرگمی‌ها شد: مقابلهٔ رضاخان با سید ضیاء، که همه اورا از عُمالِ انگلیس می‌دانستند، مقابلهٔ رضاخان با خزعل، که او نیز حمایت شدهٔ بریتانیا محسوب می‌شد، خاستگاهِ خلقیِ رضاخان، تظاهرِ شدیدش به ترقی خواهی و میهن‌دوستی، ونزدیکی‌اش با محافلِ چپ، مُغازله‌اش با جمهوری، روابطِ حسنه‌اش با نخستین کشورِ سوسیالیستیِ جهان، همه وهمه، بازشناسیِ سیمایِ اجتماعیِ او و کشفِ متضاد بودنِ این چهره را دشوار می‌ساخت. حزب از خوش‌بینیِ موقتِ دوران اولیه، به بدبینیِ شدید کشانده شد، و تصمیماتِ کنگرهٔ دوم حزب، حاکی ازاین سرخوردگی است. در تصمیماتِ کنگرهٔ دوم سعی شده است به این سئوالات مهمِ تئوریک پاسخ داده شود: آیا کودتایِ رضاخان یک «کودتایِ درباری» بود

---

۱. با این حال، باید به ارثیهٔ تئوریکِ سلطان‌زاده نه براساسِ پیشداوری یا با توجه به تمایلاتِ وی در اختلافاتِ درونِ جنبشِ کارگریِ انقلابی جهانی، بلکه به شکلِ مشخص برخورد شود. مثلاً در جزوهٔ کوچک ایران (مسکو، ۱۹۲۹)، سلطان‌زاده تحلیلِ جالب از وضعِ سیاسی و اقتصادی و اجتماعیِ ایران و چگونگیِ پیدایشِ سلسلهٔ پهلوی و سیاستِ استعماریِ انگلستان می‌دهد که متضمنِ پاسخ به یک سلسله تعبیراتِ راست‌گرایانه و اپورتونیستی درموردِ رژیمِ شاه و شاملِ نکات جالبِ درستِ بسیاری است.

که چیزی را عوض نمی‌کند، یا انتقال از دورانی است به دورانی؟ آیا دَعویِ راست‌ها که پس ازاین کودتا ایران می‌تواند ازطریقِ «ترقیِ صلح‌آمیز» (به اصطلاحِ امروزیِ ما: تکاملِ مسالمت‌آمیز) به پیش برود، درست است؟ آیا این دَعوی که ایران وارد «سیر طَریق سرمایه‌داری» شده (راهِ رشدِ سرمایه‌داری) درست است، یا ایران درچارچوبِ فئودالیسم باقی مانده است؟ آیا در ایران می‌توان و باید یک حزبِ وسیعِ «انقلابی ملی» تشکیل داد، و آیا کمونیست‌ها باید درچنین حزبی چه موقعیتی را اتخاذ کنند، موقعیتِ سرکردگی یا نه؟ درمجموع، کنگره مسائل را «از چپ» حل کرد. امکانِ رشدِ سرمایه‌داری را در ایران، یعنی آن پروسهٔ واقعی که مدت‌ها بود در ایران می‌گذشت و گسترش می‌یافت، ندید. وظیفهٔ اجتماعیِ رضا شاه را تاحدِ عاملِ انگلیس و کارگزارِ فئودالیسم محدود ساخت، و لذا محتویِ طبقاتیِ کودتا و تحولِ رژیم را متوجه نشد، و اصرار ورزید که در حزبِ «انقلاب ملی» که به وسیلهٔ خودِ کمونیست‌ها از ائتلافِ سازمان‌های توده‌ای به وجود می‌آید، سرکردگی باید در دست کمونیست‌ها باشد.

اینک پس از گذشتِ دهه‌ها و حل شدنِ مسئله، انتقاد کردنِ این راه حل‌ها آسان است. ولی باید دشواریِ کمونیست‌ها را دید. علت تنها در اطلاعِ تئوریک نبود. درمیانِ کمونیست‌های ایرانی صاحب نظران مجربی ازقبیل سلطان‌زاده، نیک‌بین و دیگران بوده‌اند. سرشتِ متضاد و پیچیدهٔ رژیم، درآغاز به سختی قابلِ تشخیص بود، و عناصرِ انقلابی حق داشتند نسبت به آن، که پس ازبرخوردِ تسامح‌آمیز اولیه به سرکوبِ خشنِ جنبش و حزبِ کمونیست دست زد، و مختصاتِ خشنِ استبداد و سازشکاریِ خودرا با امپریالیسم بیشتر روشن ساخته بود، بدبین باشند.

کنگره دوم حزب کمونیست، برای ترویجِ مارکسیسم تصمیماتی گرفت که تحت نظر سلطان‌زاده و مرتضی علوی اجرا شد، و آن ایجادِ انتشاراتِ ادواری و ترجمه‌ایِ مارکسیستی با استفاده از کمکِ کمینترن و احزاب کمونیست آلمان و اتریش دراین کشورها بود. ازاین راه، با کمکِ کارل وهنر (K. Wehner) کمونیست آلمانی، «پیکار» در برلن، و نیز «ستاره سرخ» در وین نشر می‌یابد. پس از توقیف «پیکار»، بنا به شکایتِ رضا شاه، باز به کمک کمونیستِ آلمانی اریش رینکا (E. Rinka)، روزنامهٔ «نهضت» چندی در وین نشر می‌یابد، و نیز برخی آثارِ مارکسیستی به فارسی ترجمه و منتشر می‌شود. این مطبوعات به دنبال «ایران نو»، «حرّیت» و «بیرق عدالت» (ارگان حزب عدالت در خارج)، «حقیقت»، «کار»، «پیکان»، «جرقه»، «خلق»، «فرهنگ» (ارگان جمعیت فرهنگ رشت)، نخستین مطبوعات مارکسیستی ـ لنینیستی کشور ماست، که می‌کوشند مارکسیسم را بر شرایطِ مشخصِ سیاسی ـ اقتصادی ایران انطباق دهند، و مسائلِ روز را از دیدگاهِ رنجبرانِ کشور ما حل کنند.

وظیفهٔ شریفی است که تاریخِ این مطبوعات و محتویِ آنها از لحاظِ ترویج تئوریِ عمومی و استنتاجاتِ انطباقیِ آن مورد بررسی قرارگیرد، و مسیرِ تکاملیِ فراگیری و گوارشِ مارکسیسم در

ایران روشن شود.

کمونیست‌ها پس از کنگرهٔ دوم، در ۱۳۰۹به ایجادِ یک اعتصابِ نه هزارنفری در مؤسساتِ شرکت نفت ایران و انگلیس، و در ۱۳۱۰یک اعتصابِ بزرگ دیگر در کارخانهٔ وطن اصفهان نائل آمدند. در دورانِ فعالیتِ خود طی دههٔ دومِ سلطنت رضا شاه، کمونیست‌های ایرانی در فراگیریِ مارکسیسم گامی به پیش برمی‌دارند. دکتر ارانی، از دانشجویانِ ایرانی که در آلمان به کمونیسم روی آورده بود، با شور و شجاعتی حماسه‌آمیز، به نشرِ مجلهٔ «دنیا» دست زد، و به ترویج مبادیِ فلسفی و اجتماعی مارکسیسم در سطحی به مراتب بالاتر از گذشته پرداخت. پس از حیدر عمواغلی (اگر اورا تنها نویسندهٔ تزهای منسوب به وی بدانیم) و سلطان‌زاده (که در مکتبِ بلشویک‌های روس پرورش یافته بود) و جوادزاده (پیشه‌وری) سردبیرِ روزنامهٔ حقیقت که درمیان کمونیست‌های ایرانی با لنینیسم آشنائی بیشتری داشت، ارانی مسلماً یکی از با قریحه‌ترین و فاضل‌ترین مروجّانِ مارکسیسم در ایران است. البته مقالاتِ فلسفی و اجتماعیِ مارکسیستیِ ایرانی در مجلهٔ «دنیا» غالباً استفاده از آثاری است که برای توضیحِ مارکسیسم در اتحاد شوروی به چاپ رسیده، و ارانی از ترجمه آلمانیِ آنها استفاده می‌کرده، ولی ارانی نقش مترجم نداشت. وی مانند هر مؤلف جدّیِ مارکسیست تا مطلبی را خود ادراک نمی‌کرد و بدان قانع نمی‌شد، آن را مستقلاً بیان نمی‌داشت، دست به قلم نمی‌برد. به‌همین جهت نوشته‌های ارانی تنها ازیک زیرسازِ سندیِ خارجی استفاده کرده، وِالا تماماً چکیدهٔ اندیشه خود اوست. ارانی به علوم طبیعی و اجتماعیِ دوران خود وارد بود. از یک سو می‌توانست رسالاتِ کهن را تصحیح کند (مانند وجه دین ناصرخسرو، و شرح مااشکل خیام)، و ازطرف دیگر می‌توانست کتبِ درسی در فیزیک و شیمی و روان شناسی تالیف نماید. با چند زبان آشنا بود. فطرتِ کاملاً پاکِ او به او امکانِ بی‌غرضیِ علمی می‌داد، و این خود شرطِ ضرور و به اصطلاح sine qua non در داوری‌هایِ سنجیده و مقبول در مسائل است. ولی ارانی، لنینیسم و سوسیالیسم در پراتیک را هنوز فرصت نکرده بود به حد کافی مطالعه کند. بالاخره فراموش نکنیم که وی در ۳۶ سالگی زندانی شد، و طیِ این مدت در زمینه‌های سیاسی و فرهنگی فعالیتِ بزرگی انجام داده بود.

یکی از وظایفی که دربرابر کمونیست‌های ایران قراردارد، گردآوری و تنظیمِ نوشته‌هایِ مارکسیستی، و معرفیِ مروجّینِ مارکسیست درتمام سه دورهٔ حزب طبقهٔ کارگر در ایران است. به ویژه، ارثیهٔ حزب کمونیست ایران ازهمان آغاز دراین زمینه غنی است، و باید از آرشیوها، مجلات، روزنامه‌ها و کتابخانه‌های خارجی و داخلی گردآوری شود. این امر فقط دارایِ اهمیت تاریخی نیست، چیزی که به نوبهٔ خود مهم است. این امر دارایِ اهمیتِ عملی نیز هست. خیلی از ماها حدس نمی‌زنیم که بسیاری از مسائلی که ما می‌پنداریم تنها در دورانِ فعالیتِ ما مطرح شده، گاه پیش، از ما مطرح، و احیاناً با دقت و پختگی بررسی شده است. مسلماً هردوره‌ای نسبت

به دورانِ پیشین، تکاملِ محسوسی را نشان می‌دهد، و این طبیعی است. ولی بررسیِ **مشخصِ** سیرِ مارکسیسم در جامعهٔ ما، صرف‌نظر از ارزشِ معرفتیِ تاریخیِ آن، برای کارِ پراتیکِ ترویجی ـ تبلیغی و تئوریک و عملیِ ما نیز آموزنده است.

در دورانِ استبدادِ رضا شاه، و شاید در دورانِ هر استبدادی، یکی از مکاتب جالبِ آموزشِ مارکسیسم، زندان بود. از سال ۱۳۱۶ به بعد، در زندانِ قصر و زندان موقتِ تهران، عدهٔ معتنابهی از کمونیست‌های قدیم و جدید گرد آمده بودند. با آنکه وجودِ برخی اختلافاتِ شخصی و ذهنی (و گاه نیز اصولی) روابط آنهارا چندان مطلوب نمی‌ساخت، ولی در مجموع، تبادلِ تجربه و اطلاع انجام می‌گرفت. در پیدایشِ حزب تودهٔ ایران، این کمونیست‌ها که مکتب زندانِ قصر را گذرانده بودند، نقش چشمگیری داشتند. وقتی تاریخ به اموری نیازمند است، راه حل‌هایِ شگرفی می‌جوید، و علی‌رغم شاهانِ ستمگر و پلیس‌ها و مامورین خفیه‌اش، خود زندان‌ها را به مکتبِ انقلاب بدل می‌کند. به قول جامی:

«پریـــرو تاب مستـــوری ندارد
دراربندی سراز روزن درآرد»

البته سیاستِ استعمار و ارتجاع در سرکوبِ بی‌رحمانهٔ جنبشِ انقلابی، درعین حال دوران جنینیِ رشدِ آن را طولانی و بلوغِ سریعِ آن را کند کرده است. اگر حزب کمونیست در ایران از فعالیتِ علنی برخوردار بود، به یکی از آتریادهایِ برجستهٔ جنبشِ انقلابی جهانی بدل می‌شد، و در تاریخِ کشور نقشش به میزانِ قابل ملاحظه‌ای فزونی می‌یافت.

برای آنکه سازمان انقلابیِ طبقهٔ کارگر به وجود آید، این سازمان به حزب طراز نوین لنینی بدل شود، یعنی امورِ خودرا براساس مرکزیتِ دمکراتیک به معنایِ جدّیِ این واژه بگرداند، برای آنکه این سازمان مشیِ سیاسیِ دور و نزدیک خودرا بر بنیادِ اصولیتِ انقلابی و با روحِ واقع بینی و بدون انحراف به چپ و راست تنظیم کند، برای اینکه سازمان در سبکِ عملِ خود سرسختیِ انقلابی را با نرمش درآمیزد و بتواند به رهبریِ معنویِ خلق نائل آید، وجود شرایطِ عینی و ذهنی لازم است. تحققِ خودِ این شرایط نیز به زمان نیازمند است. عاملِ ذهنیِ انقلاب سوسیالیستی، یعنی ایدئولوژیِ مارکسیستی ـ لنینیستی، قبل از نُضجِ عاملِ مهمِ عینیِ آن (گسترشِ پرولتاریایِ صنعتی) در جامعهٔ ما پدید شد. توده‌های فقیر ماقبلِ پرولتاریا، یا شبه پرولتاریا، یا قشرهای پرولتاریایِ غیرصنعتی و روشنفکرانِ سنتّی، پایگاهِ اجتماعیِ ضرورِ مناسب (adéquat) برای ایدئولوژیِ مارکسیستی نبودند. اینجا به پرولتاریایِ صنعتی، به کارگرانِ کشاورزیِ مکانیزهٔ دِه، به روشنفکرانِ زحمتکشِ فنی و غیرفنی، به پیشرفتِ معینی از فرهنگِ عمومی، به پیشرفتِ مبدأ کار و زندگی و انضباطِ جمعی نیاز است. درمواردی که مارکسیست‌ها بخواهند با طفره رفتن از سرمایه‌داری، هدف خودرا تحقق بخشند، باید قدرتِ دولتی را در دست داشته باشند. درغیر

این صورت، مارکسیست‌ها در جامعه‌ای که درآن شرایطِ عینی و ذهنیِ یاد شده پدید نیامده است، دچارِ اشکالات فراوانند. آنها حتی نخواهند توانست خودِ مارکسیسم ـ لنینیسم را عمیقاً درک کنند و آن را گاه با نظریاتِ رفورمیستی و گاه با نظریاتِ آنارشیستیِ خرده بورژوازی (که عاملِ مسلط در ترکیبِ جامعه است) خلط و اشتباه می‌کنند. دراینجا حرف برسرِ حُسنِ نیّتِ کسی یا تلاش او نیست، صحبت برسرِ وجود یا عدمِ وجودِ شرایط و محمل‌های پیشرفتِ یک کار است، وِالا در حُسنِ نیّت و صداقت و تلاشِ جانبازانهٔ مارکسیست‌های ایرانی، آنهائی که تا آخرین دم به این راه وفادار ماندند، هرگونه تردیدی گناه و خیانت به خاطرهٔ آنهاست.

کمونیست‌های ایرانی، علی‌رغم شرایط بسیار بسیار دشوارو نامساعد اجتماعی، در جامعه‌ای با ترکیب نیرومند خرده بورژوائی، در جامعه‌ای با دریوزگیِ عمومی (پوپه‌ریسم Paupérisme)، که خود به روحیاتِ لومپن پرولتاریائی میدان می‌دهد (مانند روحیاتِ هیچ‌گرایانه و تخریبیِ صِرف)، در جامعه‌ای که درآن بیش از ۸۰درصد بیسواد بودند، در جامعه‌ای با نظامِ فئودالی و نیمه فئودالی و ترکیبِ نیرومندِ عشیرتی، در جامعه‌ای با سنتِ هزاران سالهٔ استبدادِ سلطنتی، در جامعه‌ای با تسلطِ نیرومندِ مذهب و انواع اندیشه‌هایِ خرافی، در دورانِ ناسیونالیسمِ افراطیِ بیدار شونده، در جامعه‌ای که در چنگِ استعمار وشبکهٔ عنکبوتیِ فراماسونیِ آن اسیربود، در جامعه‌ای بیمار، در جامعه‌ای بی‌خبر از سیاستِ جهان و حتی ایران ... درفشِ اندیشه‌هائی را برافراشتند که حتی برای درکِ کلیاتِ آن تنها می‌توانستند به قدرتِ تصور و انتزاع پناه برند. لنین، انترناسیونالِ سوم، رهبرانِ پختهٔ حزبِ کمونیست ایران، همه و همه، به موقع خود، به این دشواری‌ها توجه داده‌اند، ولی فقر و محرومیت شدید توده‌ها، نادانی ومحدودیتِ عمومی **درعمل**، میدان را به دستِ شِماتیست‌ها، الگوگرایان، چپ‌روها، تکرارکنندگانِ بی‌فکرِ شعارهایِ عمومی و غیره می‌داد و درکِ شرایطِ عینی، به مثابهٔ انحراف، ردّ می‌شد.

یکی از شرایطِ ویژه‌ای که رخنهٔ مارکسیسم را در جامعهٔ ایران با دشواری روبه‌رو می‌ساخت (و حتی تا حدودی هنوز می‌سازد)، نفوذِ ایدئولوژی هایِ قرون وسطائیِ مذهبی و عرفانی وخراباتی است، که سابقهٔ چند هزارساله در کشور ما دارند، و نیز ایدئولوژیِ فردمنشانهٔ نوظهورِ بورژوائی است. مثبت‌ترین و سرزنده‌ترین ایدئولوژیِ سنتی در ایران، آئینِ پهلوانی و عیّاری بود که منظومهٔ بزرگ و حماسی شاهنامه وداستان‌های منظوم یا منثورِ حماسیِ خلقی و مؤسسهٔ زورخانه و شیوهٔ زندگی و عاداتِ اخلاقیِ افرادی که آنها را «لوطی» و «بابا شمل» و «داش مشتی» و در دورانِ اخیر «جاهل» می‌خوانند، جلوه‌های مختلف آنست.

از درونِ این جریاناتِ سنتی، و در ترکیب با اروپائی‌گری، در محیطِ بازرگانی و اداریِ ایران، تحت تأثیرِ استعمار و استبداد، طرز فکرِ اعلام نشده و سخت خودخواهانهٔ بورژوازیِ ایران، که به صورتِ ماکیاولیسم و پراگماتیسمِ صِرف، به صورتِ ضد اخلاقی‌ترین مقام پرستی‌ها و منفعت

جوئی‌ها، و بی‌پرنسیپ‌ترین فرصت طلبی‌ها درمی‌آید و هدفِ زندگی را «پول ـ قدرت ـ لذت» با هروسیله که ممکن باشد، قرار می‌دهد، شکل گرفته است. مارکسیسم باید براین پوسته‌ها و لایه‌هایِ متحجرِ دیرینه در یاخته‌هایِ دماغیِ جامعه غلبه کند و اندیشهٔ جمعی، وظیفه شناسیِ خلقی، دمکراتیسم و احترام به مردم، گذشت از مزایایِ خود، فداکاری درراهِ هدف، اسلوبِ جمعی، اصولی و واقع‌بینانه، جسارتِ انقلابی، طغیانگریِ انسانی و آزادیِ سنجشِ مثبت‌ها و منفی‌ها، پیوندِ جسارت و بصارتِ سیاسی، تشکل پذیری، تفکرِ منظمِ منطقی براساسِ تحقیقِ واقعیتِ عینیِ خارجی و غیره و غیره، را جانشین کند. آنچه بر صفحهٔ کاغذ جور است در صحنهٔ زندگی ناسور است. درمقابلِ سپاهِ عظیمی از خان و ملا و درویش قلندر وفُکُلی و قزّاق و ارباب و نوکر و نوکرمآب و لَلِه و رعیت و امثال آن، ایجادِ ارتشی از انسان‌هایِ مستقل، به خود متکی، مردم‌دوست و دارایِ اندیشهٔ علمی و آمادهٔ فداکاری و حاضر به تشکل پذیری و خواهانِ تحولِ بنیادیِ جامعه، کار ساده‌ای نیست. به این کار باید خودِ تاریخ، خود تکاملِ جامعه، خودِ دگرگونیِ طبقات، خودِ تحولِ عناصرِ انقلابی یاری رساند، زیرا بی‌مایه فطیر است. البته مارکسیسم در ایران ناچار بود ازآن آغاز با این نیروهایِ قوی وارد نبرد شود، ولی تنها معجزه‌ای می‌توانست این نبرد را، بدون نُضجِ شرایطِ عینیِ تاریخی، به سودِ او تمام کند. نه تنها معجزه‌ای رخ نداد، بلکه حتی شرایطِ نامساعد، مانند رصدبندیِ سیاسیِ قوا در جهان و ایران، به سودِ آنتی مارکسیسم و ضد انقلاب، این توفیق را بازهم نامحتمل‌تر می‌ساخت. درعین حال، تردیدی نیست که مارکسیسم با تلاش‌های خود، یکی از عواملی است که به رشدِ شرایطِ عینیِ مساعد مهم ترین کمک‌ها را رسانده است، و این تأثیر «ذهن» در «عین» در نَسجِ تاریخِ معاصرِ ما از ویژگی‌های مهم آنست.

تازه در شرایطِ کنونی است که عواملِ عینی و ذهنیِ نُضجِ سازمانِ طراز نوینِ طبقهٔ کارگر در جامعه ما پدید شده و می‌شود، ولی دراثرِ ترورِ وحشتناک رژیم محمد رضا شاه، این سازمان، که تنها در پیوند با پرولتاریا و خلق می‌تواند قوام گیرد، با دشواری‌های عظیم روبه روست. چنین است سرنوشتِ مارکسیسم در ایران: راهی بس دشوار، بس توان‌فرسا و پراز فراز و نشیب! درکِ این دشواری‌ها باید درما نسبت به رهگشایانِ دلیری که خواستند ازمیان بیابانی بی‌فریاد، خلق را به چمنزارِ خرمِ آرزو برسانند احساسِ سپاس و آفرین پدید آورد، چیزی که این رهگشایان با همهٔ کمی‌ها، شکست‌ها و نارسائی‌هایشان، درخورد آنند.

باوجود تمام این دشواری‌ها، حزب مارکسیست‌های ایرانی در اَدوارِ مختلف آن، تنها حزبی است که ادامه‌کاریِ خودرا طی قریب هفتاد سال حفظ کرده، و کارِ حیرت انگیزی در انبوه توده‌های مردم انجام داده، و از طریقِ انواع انقلاب‌ها، تظاهرات، اعتصابات، تبلیغاتِ سیاسی و فلسفی، فشاری بس نیرومند به هیئت حاکمه ایران وارد کرده و اورا به کرّات به عقب نشینی واداشته است. حزبِ دیگری را نمی‌توان نام برد که در چنین دوران طولانی، چنین نقش عمیق و پردامنه‌ای را در

تاریخ معاصر ایران ایفاء کرده باشد. این ادعا نیست. این بیان واقعیت است.

اما دربارهٔ این معضل که آیا در ایران حزب طبقهٔ کارگر از کی پدید شد، با اطمینان می‌توان گفت که از دورانِ پیدایشِ حوزه‌ها و سازمان‌های سوسیال دمکراتیک، در ایران سازمان‌هائی که از جهتِ ایده ئی و فلسفی در موضعِ طبقهٔ کارگر بودند، به وجود آمدند، ولی این خود نوعی تقدمِ ذهن بر عین بود. به تناسبِ پیشرفتِ جامعه، این سازمان راه تکامل بیشتری را طی کرد. عملِ پیگیر وشاخصِ این سازمان‌ها، خواه در دورانِ سوسیال دمکراسیِ انقلابی، خواه در دورانِ حزب کمونیست و خواه در دورانِ توده‌ای، می‌تواند تنها و تنها عملِ یک حزب **مارکسیستی ــ لنینیستی طبقه کارگر** باشد، لاغیر. لذا نمی‌توان به اتکاء این یا آن سند و فرمولِ نارسا، وجودِ اختلافاتِ ذهنی، منشأ غیر کارگریِ کادرها و رهبران، ترکیبِ اجتماعیِ حزب، اشتباهات و شکست‌ها، این **عملِ** پیگیر و شاخص را که تنها **ملاکِ** سرشتِ یک جریان سیاسی است، منکر شد. مشخصاتِ این عملِ عبارتست از دفاعِ سرسخت از خلق و منافعش، نبردِ بی‌امان با استعمار و ارتجاع، مقابله با موازینِ فئودال و نیمه فئودال، با استثمارِ سرمایه‌داری، با اندیشه‌هایِ ضد علمی و ضد عقلی، استقرار در موضعِ انترناسیونالیسم و میهن پرستی، متشکل کردنِ زحمتکشان و بالابردنِ اتوریتهٔ طبقهٔ کارگر و قبولِ همه رنج‌ها از زندان و تبعید تا شکنجه و مرگ به خاطر این هدف‌ها و مقاصد. چنین موضع‌گیری ازآنِ یک سازمان خرده بورژوائی یا بورژوائی نیست و نمی‌تواند باشد. جهاتی که ذکر کردیم، درمجموعِ خود، تنها و تنها متعلق به یک حزبِ کارگری است.

اینکه دراین جریانِ طولانی، دراین راه ازجهتِ سیاسی، اجتماعی، فکری و روحی بسیار بسیار دشوار، اشتباهات، رفیقانِ نیمه‌راه، عناصرِضعیف و خائن، شکست‌ها، سردرگمی‌ها، پیدا شود عجیب نیست. کمونیست‌ها حق ندارند خطاها را توجیه کنند یا آنها را مقّدر و محتوم بشمرند. چنین شیوهٔ توجیه طلبانه‌ای مانعِ رشدِ یک حزب انقلابی است. به همین جهت کمونیست‌های ایرانی پیوسته خود از جدّی‌ترین نقادانِ خود بوده‌اند و نسبت به خطاکاران و نیمه‌راهان و خائنان واکنشِ اصولی و سازمانی کرده‌اند. ولی ما درعین حال حق نداریم از سبب‌شناسیِ علمیِ پدیده‌ها بگریزیم و به دماگوژی‌هایِ ارزان و سخنانِ وجاهت‌انگیز بسنده کنیم، و از سَرِ بی‌مسئولیتی دربارهٔ کارِ پررنجِ دیگران حکم صادر نمائیم. چنین روشی نیز حق‌کشی و ناسپاسی نسبت به کسانی است که بالاترین قدرت و استعدادِ ممکنِ خودرا درشرایطِ ناساز و دشوارِ اجتماعی درجهتِ هدف خویش به کار برده‌اند. ارزیابیِ علمی از حوادث، نقدِ مشخص از کمبود و خطا، قدرشناسیِ بجا از کارِ انجام شده، درچارچوبِ مقدوراتِ اجتماعی، هم علمی‌ترین و هم عادلانه‌ترین روش است که می‌تواند از هرباره سازنده و پرورنده باشد.

لذا با همهٔ فراز و نشیبِ مارکسیسم و حزب طبقه کارگر در ایران، خلق‌های کشور ما می‌توانند به خود ببالند که یکی از نخستین خلق‌های آسیا، و به قولِ مورخِ شوروی پاولویچ، «پیشتازِ کوچک

و جسورِ» آسیایِ بزرگ در فراگیریِ جهان‌بینیِ انقلابی و ایجادِ سازمانِ انقلابی هستند. درهمهٔ کشورهای آسیا، مارکسیسم ـ لنینیسم و سازمان انقلابیِ آن، راهِ خودرا از مسیرِ ویژه بازمی‌کند. راهِ ما راهِ ایجادِ یک «مارکسیسمِ آسیائی» یا «ایرانی» نیست. راهِ ما راهِ فراگیریِ جامع و علمی و دقیقِ آموزشِ مارکس، انگلس، لَنین، انطباقِ درست و علمیِ آن بر شرایطِ مشخصِ جامعهٔ معین، ایجادِ به موقع و پرحوصلهٔ سازمانِ انقلابی است، که پایهٔ مادیِ ایدئولوژیِ انقلابی است. وظایفِ دائمیِ مارکسیست‌ها یافتِ استراتژی و تاکتیکِ درست، فراگیریِ اسلوب درستِ رهبری و مبارزه و پرورشِ رهبران و کادرهایِ شایسته و سیر به طرفِ پیروزی است. این همان راهی است که همهٔ خلق‌ها باید بپیمایند. گاه حوادثِ مساعد این راه را کوتاه می‌کند، و گاه حوادثِ نامساعد آن را دراز و برای نسل‌هایِ متعددی فاقدِ پیروزی نهائی می‌سازد. گاه این راه با فاجعه‌های دردناک روبه رو است، و گاه با دشواری‌های کمتری همراه است. ولی راه همین است و راه دیگری نیست، و باید برای طیِ آن تکامل و شایستگیِ لازم را کسب کرد و شکیب و سرسختی و هشیاریِ خودرا نشان داد.

حزب تودهٔ ایران در دورانِ حیاتِ خود، که موضوعِ بحثِ این کتاب نیست، در فراگیری، ترویج و انطباقِ مارکسیسم گام‌ها پیش رفت، و امروز درکنارِ مساعد بودنِ شرایط اجتماعی، شرایطِ ذهنی نیز مساعدتر از همیشه است. اگر سدِّ استبدادِ سلطنتی و رژیمِ ترور و اختناق نبود، اینک جامعهٔ ما می‌توانست آن رویائی را که هفتاد سال است دنبال می‌شود، با تجلّی و اصالتِ به طورِ نسبی بیشتری، تحقق بخشد.

سقوطِ رضا شاه

رضا شاه در سال‌های اخیر سلطنتش، به اوج قدرتِ مطلوب خویش دست یافته بود: ایلخانانِ یاغی و اشرافِ ناراضی و روحانیونِ سرکش و رجالِ نافرمان یا نابود و یا خانه‌نشین شده بودند. کمونیست‌ها ـ این دشمنانِ پیگیر و جسورِ استبدادش ـ در زندان‌ها و تبعیدگاه‌های دوردست جای داشتند. نسلِ تازه‌ای که به میدان آمده بود خاطره‌ای از دورانِ پیش از رضاه شاه نداشت. حتی گاه به «لالائیِ» جراید دولت‌خواهی از قبیل «اطلاعات» و رادیو دولتی دربارهٔ هرج و مرجِ دیروزی و امنیت و ترقیِ امروزی به ناچار گوش می‌داد. شاه در کاخ‌های نوساختهٔ مرمر و سعدآباد، با زنان خود تاج‌الملوک و عصمت پهلوی و ولیعهد و دیگر فرزندان متعدد خود، بی‌دغدغهٔ خاصی به سر می‌برد، زیرا به اتکاء شهربانیِ مخوفِ سرپاس رکن‌الدین مختاری و رکن دومِ جاسوسیِ سرلشکر ضرغامی، رئیس پرجذبهٔ ستاد ارتش، نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کرده بود. به نظر نمی‌رسید هیچ چیز سلطنت اورا، آرامش اورا به هنگامِ استفاده از وافور و تریاک که بدان وفادار مانده بود، و محاسبهٔ دائمی و جنون‌آمیزِ مساحتِ املاکِ تصرفی و عوایدِ آن و جنجالِ خسّت‌آمیز دربارهٔ مصارفِ زائد هیزم و ذغالِ آشپزخانهٔ سلطنتی و حوصلهٔ پایان ناپذیرش برای شنیدنِ تملقاتِ حقارت‌آمیز اطرافیان چاکرمنش، و اینکه دارایِ نبوغی بی‌نظیر است و ایران را به «فرِ باستانی» برگردانده است، بتواند مختل کند.

محاسبهٔ رضا شاه دراین ایّامِ «خوش» این بود که متحد تازه‌اش، هیتلر، که با موفقیت‌های دیپلماتیک و نظامیِ خود در اروپا دیگر به یک قدرتِ هول‌انگیز بدل شده بود، چنانکه مارشال گورینگ، وزیر نیروی هوائی رایشِ نازی، می‌گفت، ارتش خودرا مانند «کارد در کَره» در خاکِ

شوروی به پیش خواهد راند، و کابوسِ استثمارگرانِ جهان، یعنی اتحاد شوروی، را ازمیان برخواهد داشت، و آلمان «آریائی» و ایرانِ «آریائی» در اتحاد باهم، به احیاء مرزهای زمانِ داریوش و خشایارشاه همّت خواهند گماشت! اینها به نظر رضا شاه از انواع «اضغاث و احلام» نبود، بلکه محاسباتِ کاملاً دقیقِ سلطان مستبدی بود که سرنوشت و حُسنِ تصادف‌ها اورا امیری غرّه و ازخودراضی ساخته بود، و علاوه بر بختِ مساعد خود، حتی به شگونِ نیک قدمِ بانوان و فرزندانش و طلسمِ مؤثرِ «شنل آبی» خویش نیز معتقد بود. میرزا کریم خان رشتی، یکی از خائنینِ جنبش گیلان، که اینک با قیافهٔ پرفسورمآبانه، دلقکِ رضا شاه بود، اورا با به مسخره گرفتنِ وزراء و درباریان، می‌خنداند، و دراین شرایط «رویائی» کامیابی کامل یک مستبد، وی انتظارِ روزهای بازهم پرشکوه‌تری را می‌کشید تا بیش از پیش به ریشِ روزگار بخندد. رضا شاه چنین تدبیر می‌ساخت، ولی تاریخ درکار تقدیرِ دیگری بود!

دربارهٔ حوادث مرداد ـ شهریور ۱۳۲۰ (اوت ۱۹۴۱)، که منجر به برچیده شدنِ بساط قدرت بیست سالهٔ رضا شاه شد، دستگاه دولتیِ کنونی نوحه‌سرائی بسیار می‌کند. این حادثه را «شوم» اعلام می‌دارد، که طی آن «فرزندِ کبیرِ میهن» را از وی بازستانده‌اند و در دیارِ بیگانه غریب‌گور ساخته‌اند. شاهِ کنونی سوگند می‌خورد که وی به تکرارِ این حادثه امکان نخواهد داد، ولی برای اجراء این قصد، درست به همان راه خطائی می‌رود که پدرش رفته است، و درست همان خیالاتِ پوچی را در سر می‌پرورد که پدرش پرورده بود. نه تنها در تفسیرهای رسمی، بلکه گاه در نزدِ بسیاری دیگر که نسبت به تفسیرِ رسمی خوش‌بین نیستند، نیز ماهیتِ حوادث شهریور روشن نیست. از «فرار» رضا شاه و عدمِ مقاومتِ ارتش ایران ابراز اسف می‌کنند. «اشغال» ایران به دست متفقین را مایهٔ بروزِ هرج و مرج، تورم، گرانی، رواجِ فساد در ایران می‌دانند، و برآنند که ایران که نقشِ «پلِ پیروزی» را درجنگ دوم جهانی ایفاء کرده است، به پاداشِ درخوردِ خود نرسیده است.

این عنوان «پلِ پیروزی» را مبلغانِ امپریالیستی ساخته، و آن‌را در ظاهر و بدروغ به قصدِ سپاسگزاری از نقشِ ایران، ولی درواقع برای خلط در واقعیتِ تاریخی، برجسته کردنِ نقش خود، و کوچک کردنِ نقشِ ارتش شوروی به میان کشیده‌اند. تردیدی نیست که میهن ما، پس از سقوطِ رضا شاه و اتخاذ سیاست همکاری با ائتلافِ ضد هیتلری، نقشِ مثبت و مؤثری در تحقق پیروزیِ نهائی ایفاء کرده است. ما باید به این نقش ببالیم. ولی دراثرِ محدودیتِ ظرفیت راه‌ها، بندرها و راه آهن ما، دراثرِ «خستّی» که امپریالیست‌ها درکمکِ مؤثر به شوروی داشتند، مجموعهٔ آنچه که از جاده‌هایِ ایران به جبهه خاور رسیده است، ۲تا۳درصد کلِ مصارف این جبهه است و ابداً نقشِ قاطع در پیروزیِ ارتش سرخ بر دَدان فاشیسم نداشته است.

اما اینکه حوادثِ شهریور، باوجودِ چهرهٔ نامطلوبِ ورود نیروهای خارجی به خاکِ کشورما، چه نقشی ازجهتِ تاریخی در کشور ما ایفاء کرده، باید به اتکاء فاکت‌های تاریخی، بدان پاسخ داد،

نه پاسخِ عاطفی براساسِ ناسیونالیسم یا اغراضِ سیاسی و اجتماعیِ طبقات معین.

این حوادث زمانی رخ داد که هیتلر غدارانه، پیمانِ خودرا با اتحاد شوروی شکست، و در ژوئن ۱۹۴۱ خاک شوروی را دریک جبههٔ ۲هزارکیلومتری، به طور ناگهانی مورد حمله قرارداد. هیتلر ازسال ۱۹۳۳، با بلعِ تدریجیِ تمام اروپا و با برخورداریِ نهانی از کمک جناح مرتجع سرمایه‌داریِ جهانی، برای این «جهاد» تدارک دیده بود. پس از شکستِ مداخلات چهارده کشور در اتحاد شوروی (۱۹۱۸ـ ۱۹۲۱)، امپریالیسم آرزو داشت به دست سگِ زنجیریِ تازهٔ خود، این مأمول را برآورد، و به «مزاحمتِ بلشویک‌ها» خاتمه دهد: نقشه‌ها با دقت تدارک شده بود.

هیتلر به نفوذِ خود در خاورمیانه اهمیت می‌داد. پس از سقوطِ فرانسه، دولتی دست نشاندهٔ ویشی و برلن در سوریه برسر کار آمد. در عراق، به وسیلهٔ رشید عالی‌الگیلانی کودتائی انجام گرفت که هدفش استقرارِ سیطرهٔ فاشیسم دراین کشور بود، ولی این کودتا موفق نشد، و رشید عالی به ایران گریخت. اما در ترکیه و ایران، هیتلر وضعِ بهتری داشت. ترکیه واردِ نزدیکیِ کامل با هیتلر شده بود. رضا شاه نیز در سیاستِ خارجی و بازرگانی خود، به ویژه به حسابِ روابط با شوروی، تغییرات مهمی وارد ساخت و واردِ بست وبند مفصلی با هیتلر و موسولینی گردید، که ازلحاظ وضعِ خاصِ جغرافیائی و ژئوپلیتیک ایران، خطر مهمی برای ائتلاف ضد هیتلری ایجاد می‌کرد. هیتلر برآن بود که از راهِ خاورمیانه خواهد توانست، حملهٔ خودرا به شوروی تکمیل کند. حتی پس از سقوطِ رضا شاه، هیتلر به اتکاء عُمّالِ خود در ایران، هنوز امیدِ فراوانی به این کشور داشت. روزنامه «اطلاعات» ضمن نشر خاطراتِ «آلبرت شپر»، وزیر تسلیحاتِ هیتلر (۲۳بهمن ۱۳۵۴) می‌نویسد:

«هیتلر درمقابل افسرانِ ارتشِ نازی چنین گفت: راه ما به سوی شوروی هموار است. من اطمینان دارم که ما از **راهِ ایران** به پیروزی نهائی دست خواهیم یافت. شریانِ بلشویست‌ها از خاک ایران می‌گذرد. از ایرانست که به روس‌ها سوخت و کمک می‌رسد. ما دوستان زیادی در ایران داریم. ما به کمک دوستان ترک و دیگر یارانمان، به سوی ایران هجوم خواهیم برد، هجومی از دوسو، شمال و جنوب و کار تمام است.»

این نقل قول، طرز تفکرِ آدلف هیتلر را درمورد ایران، و نقشهٔ استراتژیکِ جهانی اورا نشان می‌دهد. هیتلر از سال‌ها پیش از حمله به شوروی، در ایران دست به کار بود. با استفاده از مشکلات اقتصادی ایران، که ازجمله از بحرانِ اقتصادی سرمایه‌داری در سال‌های ۳۰ ناشی شده بود، مانند کمبودِ ارز و محدودیتِ بازار صادراتی، هیتلر به ویژه از راه اقتصادی شروع کرد. با توجه به این واقعیت که ایران همواره با اتحاد شوروی بازرگانی خارجی نسبتاً وسیعی داشت، که مجموعه دَوَران آن به طورِ متوسط به۳۴درصد می‌رسید، هیتلر درصدد برآمد که این رابطه را قطع کند. ماموران هیتلر، مانند دکتر لیندن بلات که مدتی رئیس بانک ملی ایران بود، و دکتر شاخت رئیس

بانک آلمان، که دو بار و بارون فُن شیراخ، رئیس جوانان هیتلری، که یک بار به ایران آمد، و عمّالِ فراوان گشتاپو که به صورتِ مهندس و کارکنان فنی در مؤسساتِ راه‌آهن و بسیاری از مؤسسات صنعتی و ساختمانی دیگر ما به کار مشغول بودند، سرانجام موفق شدند رژیم را مجذوبِ روابط بازرگانیِ پایاپای با آلمان سازند. در سال ۱۹۳۸ـ۱۹۳۹ سهم شوروی در گردش عمومیِ بازرگانی خارجی به ۵ر۱۱ و در سال۳۹ـ ۴۰به ۵ درصد سقوط کرد، و حتی به صفر رسید. برعکس، آلمان که در سال‌های ۳۷ـ ۳۸با ۲۷درصد جایِ دوم را داشت، در سال‌های ۱۹۳۸ـ ۱۹۳۹جایِ اول را گرفت و به ۵ر۴۱ درصد و سپس به ۵ر۴۵ درصد رسید. بازارِ وارداتی و صادراتی ایران به تصرفِ آلمان درآمد. خریدِ ارزانِ کالای سنتی و حتی کالاهائی مانند گندم و برنج که مورد نیاز شدید داخلی بود، و فروشِ گرانِ کالاهای صنعتی، و ازآن جمله کالاهای غیرلازم، برای اقتصاد آلمان از هربابت سودمند بود. شاه که خود از فروشندگانِ مهمِ کالاهای صادراتی و گیرندهٔ اساسی حق‌العمل بود، دراین میانه سود کمی به جیب نزد.

تحول در سیاست بازرگانیِ خارجیِ ایران، درعین حال با تدارکات نظامی همراه بود. ایران در سال۱۹۳۷وارد قراردادِ ضد شوروی سعدآباد شد. در سال ۱۹۳۸، با نقضِ مادهٔ ۱۳قراردادِ ۱۹۲۱، رضا شاه به دتردینگ، یک سرمایه‌دار هلندی، که در گذشته نقشِ حساسی در مداخلاتِ نظامیِ ضد انقلابی در روسیه بعد از جنگ اول جهانی داشت، و شرکت تحت نظرِ او وابسته به شرکتِ «رویال داچ شل» بود، امتیازِ استخراجِ نفت در نواحی سرحدّی شوروی و ایران داد. این عملِ رضا شاه حاکی ازآن بود که وی دیگر شوروی را به حساب نمی‌گذارد، و در ضمیرِ خود کارش را خاتمه یافته تلقی می‌کند، و ملاحظات گذشته ابداً برایش مطرح نیست. دراین ایام ۴۰ درصد بودجهٔ ایران صرفِ مخارجِ نظامی می‌شد. ارزِ حاصله از نفت در بانک‌های انگلیس باقی می‌ماند، و معامله کذائیِ «نفت ـ اسلحه»، که امروز نیز از طرف شاه کنونی، منتها درمقیاسی غول آسا، اجرا می‌شود، وسیلهٔ بازگرداندنِ این ارز به جیبِ غارتگران امپریالیستی بود. ایران با ارتشِ بزرگ ۱۵۰هزار نفری و نیروی دریائی و هوائی و کارخانه‌های اسلحه و مونتاژ هواپیما و آموزشگاه‌ها و فرودگاه‌های نظامی، تصور می‌کرد به یک قدرتِ جدّیِ نظامی بدل شده است. مبلغانِ شاه با استفاده از هرفرصتی رسماً دعاویِ ارضی نسبت به شوروی را مطرح می‌کردند.

با وجود اخطارهایِ مکرر متفقین (۲۶ژوئن، ۱۹ژوئیه، ۱۶ اوت)، رضا شاه قصد نداشت از مشیِ اتخاذ شده منحرف شود، و لذا دست به مانور زد: نخست وزیر فروغی جایِ منصور را گرفت. به ظاهر برای اخراجِ میسیونِ آلمان و ایتالیا در ایران تصمیم اتخاذ شد، ولی این تصمیم عملی نگردید. برعکس، دولت حکومتِ نظامی اعلام داشت تا هرنوع «جرمی» در دادگاه نظامی طرح شود. کلیه متهمانِ سیاسی در تبعیدگاه‌ها بازداشت شدند. روزنامه «اطلاعات»، که از آلمان کمک مالی می‌گرفت، و سخنگوی دربار بود، از خاتمه دادن به کار میسیون‌های آلمان و ایتالیا

ابراز، تأسف کرد.

دراثر مسامحهٔ تعمدیِ شاه، عُمّالِ گشتاپو از مدت‌ها پیش در ایران تبلیغات وسیعی می‌کردند. بهرام شاهرخ از رادیو برلن و سیف آزاد با روزنامهٔ «ایران باستان» احساسات شوینیستی را برمی‌انگیختند. عُمّالِ مهمِ گشتاپو، یعنی مایرو شولتسه، به همراهیِ افسرانی مانند زاهدی و منوچهری (آریانا) و چند وزیر و سرلشکر و ایلخان و وکیل مجلس دست نشاندهٔ گشتاپو، محیط ژرمانوفیلی شدید در جامعه پدید آورده بودند. همین‌ها هستند که بلافاصله پس از عزیمتِ شاه، «حزب ملیون ایران» را ایجاد کردند و انگیزهٔ قیام قشقائی‌ها و حوادث خونین سِمیرُم شدند.

علاوه بر عُمّالِ گشتاپو، دیگر عُمّالِ ضد کمونیست امپریالیست: داشناک‌ها، مساواتیست‌ها، گارد سفید، فاشیست‌های گریخته از کشورهای عربی، همگی در ایران گرد آمده و مشغول کاربودند. آنها خودرا برای «تصرف قفقاز» آماده می‌کردند، و در شهرهای میانه و جلفا انبار اسلحه و مواد انفجاری به وجود آورده بودند. نقشهٔ ترکاندنِ تونلِ بزرگ فیروزکوه و پلِ وِرسک کشیده شده بود. سازمان فاشیستی در تهران، رشت، قزوین و دیگر نقاط، شعب خودرا دائر کرده بود.

اگر کسی به مسئلهٔ ضرورتِ درهم شکاندنِ دَدِ فاشیسم معتقد است وبراساس این واقعیات، نقش سیاست رضا شاه را، براساس هرحسابی که بگیریم، در میدان دادن به این دَد و عُمّالش می‌بیند، نمی‌تواند درضرورتِ حوادث شهریور تردید کند. آنچه که به اتحاد شوروی مربوط است، برای وی، هم **پایهٔ قانونی** وجود داشت (مادهٔ ۶ قرارداد ۱۹۲۱ایران و شوروی، به این کشور حق می‌داد که درصورتِ وجودِ کانونِ تهدید ضد انقلابی، شوروی نیروهای خودرا برای ازمیان بردنِ آن کانون به ایران بیاورد) و هم ضرورتِ **حیاتیِ** سیاسی. نیروهای خارجی در ایران نماندند، ولی سودمندیِ تاریخیِ اقدامی که رخ داد، نصیبِ همه انسانیت و ازآن‌جمله خلق ما شد. این حادثه از هرباره یک نقشِ مثبتِ تاریخی ایفاء کرد، و تنها فاشیست‌ها و ناسیونالیست‌های ارتجاعی می‌توانند برآن نُدبه کنند و آن‌را لعن نمایند. چرا باید یک ایرانیِ میهن پرست و انسان دوست ازاینکه توانسته است در ائتلافِ ضد هیتلری نقشِ محسوسی داشته باشد، ناخرسند گردد؟

حوادثِ شهریور ۱۹۲۰، که منجر به وادار شدنِ رضا شاه به استعفا و رفتن او از ایران به موریس و سپس ژهانسبورگ (یکی از مراکزِ سرمایه‌گذاریِ قدیمی خانوادهٔ پهلوی) شد، شکستِ استبدادِ سلطنتی و پیروزیِ خلق‌های ایران نیز بود. ورود ارتشِ رهاگر سرخ، فضای ایران را دگرگونه ساخت. درست این همان دردی است که بهره‌کشان آن‌را فراموش نمی‌کنند. مردم ایران از قفسِ اختناق‌آورِ رژیم رضا شاه رستند. بهترین دلیلِ نقشِ آزادی‌بخشِ این حوادث، در واکنشِ مردم ایران است. حتی متملقانِ رژیم رضا شاه، از قبیلِ دشتی و سید یعقوب انوار در مجلسِ ساختهٔ دستِ او، به رضا شاه و رژیم استبدادیش تاختن آوردند. روزنامهٔ «اطلاعات» ازآن دوران و از «لوس بودنِ شاهپورها» شکوه سرکرد! زندانیان و تبعیدیانِ سیاسی آزاد شدند. روزنامه‌هایِ دربند از بند

رستند. بانگِ نشاط بخشِ مردم ایران آسمانگیر شد. رحمت مصطفوی، یکی از رونامه نگارانِ سرشناس هوادارِ رژیم موجود، در کتابی که درآن موقع تحت عنوان تهران دمکرات نوشت، این فضایِ خرسند را تا حدّی منعکس کرده است. شاهِ کنونی، علی‌رغمِ میلِ درونی خود، ناچار شد به مراعاتِ نسبیِ موازینِ سلطنت مشروطه تن دردهد. مجلس و کابینه دولتی اختیاراتِ نسبیِ بیشتری کسب کردند. احزاب آزاد شدند، و حزب تودهٔ ایران سازمان علنی خودرا به وجود آورد. این یک تحول ژرف و درجهتِ مثبت در جامعهٔ ایران بود، که پی‌آمدهای فراوان داشت.

واکنشِ مردم ایران، داوریِ آنها درباره رژیم بود: «دستِ عُمّالِ رضاخان کوتاه» به شعارِ محبوبِ مردم بدل شد. علی‌رغم مقاومتِ دائمیِ دربار در حفظ چاکران خاندان پهلوی، برخی ازآنها مانند رکن‌الدین خان مختاری، سرهنگ نیرومند، رئیس زندان قصر، پزشگ احمدی، دژخیم شاه، به محاکمه کشیده شدند. اسرارِ قتل‌هایِ اسرارآمیزی از پرده به درافتاد. مردم با سرعت دانستند چه کابوسی را از سر گذرانده‌اند، و چگونه وضعِ جهان و تاریخِ معاصر ایران به آنها مسخ شده و دروغ‌آمیز تحویل می‌شد. احدی پیدا نشد که جرأت کند از «نابغهٔ عظیم‌الشأن» و «پدرِ تاجدار» و «عصرِ مُشَعشَع» او سخن گوید. فقط زمانی که بارِدیگر محمد رضا شاه موفق شد استبداد سلطنتی را مستقر سازد، مجلسِ مُختَنِق و گوش به فرمان به جسدِ بازگشته از غربتِ رضا شاه، عنوانِ «کبیر» داد. ولی شادروان کسروی، درجائی که از داده شدنِ القابِ «سردارملی» و «سالارملی» به ترتیب به ستارخان و باقرخان در تاریخ مشروطیت خود صحبت می‌کند، به درستی می‌گوید: آن لقبی واقعی و جاوید است که مردم عطا کنند. لقبِ «کبیر» را مردم ایران به رضا شاه ندادند و بابت آن ابداً تعهدی و مسئولیتی ندارند.

آنچه که جالب است، آنست که علی‌رغم درس عبرت‌انگیز سقوطِ رضا شاه، فرزندش محمد رضا شاه در شرایط کنونی **ماهیتاً** عینِ همان راه را می‌پیماید، ولی منتظرِ پی‌آمد دیگری است! او نیز در عطشِ سوزانِ نابود ساختن سوسیالیسم، به متجاوزترین محافلِ امپریالیسم جهانی تکیه کرده، و ایران را به لشکرگاهِ ده‌ها هزار رایزن و کارشناسِ امریکائی که تعداد آنها «قراراست» تا سال ۱۹۸۰ به ۶۰هزار نفر در کشور ما بالغ گردد، بدل کرده است. او نیز سیاستِ نفت ــ اسلحه را در پیش گرفته، و معاملاتِ چند ده میلیاردی، بزرگ‌ترین معاملاتِ اسلحه جهان را، برای داشتنِ یک «اَبَرارتش» در منطقه، وایفاء نقشِ ژاندارمِ خلیج، انجام می‌دهد و حق‌العملِ خودرا به بانک‌های امپریالیستی می‌فرستد تا ازگزندِ ارض و سما مصون بماند(!) او نیز نیروهای زمینی و دریائی و هوائی وسیعی به وجود آورده، و نقشهٔ تبدیلِ ایران به سرزمینِ سوخته را کشیده، و جهانِ سرمایه‌داری را به «انضباط» و پیشگیری از خطر دعوت می‌کند. اگر در جهانِ دیروز، این سیاست بی‌سرانجام بود، در جهانِ فردا به طریقِ اولیٰ چنین است.

رضا شاه دراوج قدرت خود، خودرا پیروزمندِ نهائی می‌دید. فرزندش نیز اکنون چنین دعاویِ

دور و درازی درسر دارد. آنها هردو تاریخِ نیرنگ باز و عبرت انگیز را نمی‌شناسند، و نمی‌توانند بشناسند. در جهانِ امروز، که درآن نقشِ توده‌ها به حدّی شگفت فزونی گرفته، موفقیتِ خلق‌ها، بنابه مثلِ معروف، «دیر یا زود دارد، ولی سوخت و سوز ندارد». پیروزیِ نهائی با تاجداران نیست، با توده‌هایِ عطشانِ نان، صلح، آزادی و پیشرفت است. بگذارید شکاکان در ظفرِ فرجامینِ این آرمانِ عالی و انسانی تردید کنند، بگذارید نومیدان هر موفقیتِ گذرایِ ارتجاعی و محافظه کاری را زوالِ قطعیِ فضیلت بشمرند. سرشتِ تکاملیِ تاریخ نه از نعره‌هایِ ظفرمندانهٔ ستمکاران و نه از اشک‌هایِ مأیوسانهٔ بی‌باوران، از هیچ‌یک، دگرگون نخواهد شد. و سخن دراین باب را بهتر است از خارج از متنِ کتاب، در پی‌گفتار دنبال کنیم.

آرمانِ اجتماعی سراب نیست

نبرد، آفرینندهٔ آینده‌ایست بهتر

جامعه شناسیِ معاصر بورژوائی، و به ویژه امریکائی، تاریخ را ویرانهٔ مدنیّت‌ها و گورستان آرزوها و روندِ مکرر در مکرر روی آوردنِ توده‌ها به سویِ یک رهاگر، به سویِ یک پیشوا برای نیل به «مدینهٔ فاضله»، برای حلِ همه دشواری‌ها می‌شمرد، و چون چنین کاری به عقیدهٔ جامعه شناسیِ بورژوائی شدنی نیست، پیشوا و جنبشِ او شکست می‌خورد، لشکریانش از هم می‌پاشند، برخی در گرداب یأس فرو می‌روند، برخی آنچه را که دیروز درهم شکستند، می‌پرستند، برخی دریک مقاومتِ عنودانه نابود می‌شوند. سپس نسلِ تازه عبرتِ گذشته را فراموش می‌کند و همین جریان را از نو آغاز می‌نماید.

مثلاً کتاب دیباچه بر رهبری، تألیفِ یکی از روان شناسان ایرانی، طی بیش از پانصد صفحه همین اندیشه را خواسته است ثابت کند. استفاده از دستگاهِ نیرومندِ رادیوی تهران، استفاده از فضای یأس‌آمیزِ پس از شکستِ جنبش در ایران، شاید کارِمروّجِ این «فلسفهٔ» فلج کننده را درموقعِ خود تسهیل می‌کرده است، ولی **خوشبختانه**، حتی به اعترافِ معتقدانِ این «تئوری»، روندِ امید بستن به بهبودِ کارِ انسانی، یک روندِ ابدی است که دائماً تکرار می‌شود. آری، انسان موجودی است امیدوار، جوینده، رزمنده.

و این روندِ جُستنِ بهتر و رزمیدن برای آن، برخلاف تلاشِ جامعه شناسان بورژوا برای اثبات عبث بودنش، عبث نیست. انسانِ امروزی، برخلافِ انسان‌های نخستین، در غارها نمی‌زید، با میوه چینی تغذیه نمی‌کند، در اعماقِ مراسمِ خرافی دست و پا نمی‌زند، مقهورِ نیروهای کورِ طبیعی نیست، مقهورِ نیروهای کورِ اجتماعی نیست، به شناختِ قوانینِ طبیعت و جامعه دست یافته، با

بلایایِ استثمار و استعمار درافتاده، و درجاهائی آنها را برانداخته، زنجیرهای بردگی را از بسیاری لحاظ گسسته ... و غیره. این فهرست را می‌توان بسی طولانی‌تر ساخت: «چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است». البته منظورِ ما دراینجا همهٔ انسان‌ها نیستند، بلکه طلایهٔ انسانیت است که سرانجام دستاوردهایِ خودرا بین قبیلهٔ بزرگ بشری قسمت می‌کند.

موافقِ جامعه شناسیِ بدبینانه، که «تاریخ را گورستان آرزوها و تمدن‌ها» می‌شمرد، باید اکنون نیز هنوز بشر در عصرِ حجر درجا می‌زد، و حال آنکه ما در دورانِ به کلی دیگری هستیم. می‌گویند: «بسیار خوب! اشیاء دیگر شده‌اند، ولی صفاتِ اخلاقیِ انسانی ثابت مانده! این هم نادرست است. درست است که تکاملِ اجتماعی (سوسیوژنز) هنوز به جائی نرسیده که انسانی نو، مجزا از انسانِ معاصرِ (Homo Sapiens) آراسته به صفاتِ مغزی و ارادی و عاطفیِ عالی‌تر، پدید آورد، ولی دراین راه نیز پیشرفت‌ها وجود دارد. دم به دم بر تعدادِ انسان‌هائی که شیوهٔ زندگیِ جمعی و نوعی (Sui generis) را بر شیوهٔ زندگیِ فردی و جانورانه ترجیح می‌دهند، به شیوهٔ خردگرایانه می‌اندیشند، به شیوهٔ جمعی می‌زیند، در مجموعهٔ جمعیتِ بشر افزوده می‌شود. بی‌گمان این راهی است بغرنج، پرتضاریس، شکیب سوز، ناهموار، ولی راهی است که به طورِ واقعی به پیش می‌رود.

لذا درمقابلِ بدبینیِ جامعه شناسیِ بورژوائی، که در بسیاری از نوشته‌های جامعه شناسانِ معاصرِ ما نیز عکس انداخته، ما مارکسیست‌ها **خوش‌بینیم**. شکست، زندان، مهاجرت، مرگ دراین خوش‌بینی، که ناشی از یک امرِعینی است نه یک حالتِ روحی، مؤثر نیست. مقصود از امرِعینی، یعنی آنکه ساختهٔ فرضیات ما نیست، بلکه حاصلِ مشاهده واقعیات است. ازخارها به سوی ستاره‌ها (Ad astra per aspra) ـ اینست راهی که بشر با پاهایِ آبله‌دار و خون‌آلود طی می‌کند.

لذا، انرژیِ تکاپو، رستخیز و بسیج و نبرد را با استدلالاتِ «عالم‌نمایانه» نکُشیم. مگرآنکه دراین کار «ذی‌نفع» باشیم. دراین تردیدی نیست که بسیاری نبردها شکست می‌خورند. خامی‌ها، اشتباهات، ناتوانی‌ها، بی‌خردی‌ها، درجریاناتِ نو کم نیست. شکست‌ها، مناظرِ زشت و شوم می‌آفرینند. قهرمانان گاه مضحک و پیشوایان گاه حقیر می‌شوند. ادعاها گاه لاف و یاوه، حقایق گاه بی‌بها و میان‌تهی ازآب درمی‌آید. آری، در تاریخ تراژدی کم نیست! ولی به سخنِ حافظ، دُورِ جهان یکسره بر مِنهَجِ عدل است، و سطحِ عدالت درهمهٔ امور، سطحِ حقیقت درهمهٔ امور در تمدنِ بشری مانند آبِ زلال در استخر دم به دم بالا می‌آید. چگونه آنرا نمی‌بینند.

به همین دورانِ مورد بحثِ ما دراین کتاب بنگرید: جنبشِ مشروطیت، جنبش‌هایِ مسلحِ دوران سال‌های جنگ اول جهانی و پس ازآن، جنبشِ کمونیستی، جنبشِ توده‌ای، جنبشِ ملی کردنِ صنایع نفت **به ظاهر** شکست خوردند، ولی آیا درواقع ازجهتِ مضمونِ تاریخ نیز دچار شکست شدند؟ آیا

هیئت حاکمه و استعمار از زمان محمد علی میرزا تا زمان محمد رضا شاه، باوجودِ حفظِ بسیاری امتیازات، درعین حال به صدها عقب‌نشینیِ گاه جدّی دست نزده‌اند. آری، محمد رضا شاه نیز شاهی مانند محمد علی میرزا مستبّد است، و از غارتِ مردمِ ایران «پول پارو می‌کند»، ولی ایرانِ امروز و مردمِ امروزِ ایران و تفکر و زندگی و نبردِ آنها، ایرانِ زمانِ محمد علی میرزا نیست. چه کسی این همه تحولات را پدید آورده؟ «حسنِ نیت» و «نبوغِ» خودخواهانی مانند شاهانِ پهلوی؟ یا کار و نبرد و جانفشانی و پویهٔ مردم ایران وجهان؟ محمد رضا شاه دوست دارد بگوید او حتی از «جبرِ تاریخ» فرسنگ‌ها پیش است! این یاوه‌ای بیش نیست! تاریخ، به گفتهٔ مارکس، مسائلی را در دستورِ روز می‌گذارد که قادر به حلِّ آنست. مسائلی را که در دستورِ روز نیست، احدی قادر نیست حل کند، یعنی از جبرِ تاریخ پیش بتازد. ولی آنچه که محمد رضا شاه پیش افتادن از جبرِ تاریخ می‌داند، اقداماتِ نارسا و نیم‌بندش علیه نظامِ ارباب ـ رعیتی است، یعنی نظامی که قرن‌هاست پوسیده است و مشروطیت ناقوسِ مرگِ آن‌را به صدا درآورد و رضا شاه و محمد رضا شاه با انواعِ شیوه‌ها، از زور تا حیله، کوشیدند آن‌را از زوال نجات دهند، ولی سرانجام مجبور به عقب نشینی**هائی** شدند. محمد رضا شاه نه فقط از جبرِ تاریخ جلو نیست و نمی‌تواند باشد، بلکه یک دورانِ کاملِ تاریخی ازآن عقب است، زیرا وی از معتقدانِ حفظِ امتیازاتِ منسوخِ آقائی ـ نوکری به اتکاء دشنهٔ خون چکان است، ولی این کار دم به دم بی‌ثمرتر می‌شود.

شیخ احمد روحی را در تبریز سربریدند، صوراسرافیل را در باغشاه خفه کردند، ستارخان را در باغ اتابک به تیر بستند، حیدر عمواغلی را در پسیخان کشتند، ارانی را در بیمارستان زندان موقت تهران، روزبه را در میدان تیر سربازخانه، تیزابی را در زیر شکنجه ... و ازاین قبیل بسیارند. ولی آیا قاتلان از «شرّ» اندیشه‌های آنان خلاصی دارند؟ آیا می‌توانند از فتحِ ابد و حلِ نهائی معضلاتِ خود دم بزنند؟ محمد رضا شاه چندی پیش صریحاً گفت که او افق را بسیار تیره و تار می‌بیند. صحیح است، حق با اوست، زیرا **ما** افق را بسیار روشن می‌بینیم.

مسئله اینجاست که تاریخ را نباید به مثابهٔ روندِ مکرّرِ روی‌آوری به منجیانِ خیالباف، ورشکستِ آرزوها و تکرارِ سراب‌ها و فریب‌ها دید. تاریخ ـ پویهٔ مُدام ولی دشوار و گاه مکرّر در مکرّر خلق‌ها به سویِ هدف‌ها است. جویندگان در نیل به هدف‌ها گاه شتاب زده‌اند، و گاه مُقسّمِ روزگار از بسیاری که خواسته‌اند، تنها اندکی می‌دهد، ازآنجا هم که طلبیدند، نه، بلکه از جایِ دیگر نصیب می‌کند. دیالکتیکِ تاریخ عجیب و غریب است. این درست است که تلاشِ بشر با آرمان پرستی‌ها و تخیّلاتِ عبث نیز همراه است که «منجیان» گزاف گوئی هستند که در نخستین شکست به زانو درمی‌آیند؛ که رزمندگانی هستند که دشوارِ راه را نمی‌بینند. می‌گویند: «زمین که سخت شد، گاو از چشمِ گاو می‌بیند». مبارزه که به شکست رسید، مبارزان به جانِ مبارزان می‌افتند، غافل ازاینکه نبرد دشوار بود، آرزو بزرگ، شرایط اندک.

لنین پیوسته هشدار می‌داد که در تماشای درخت چنان غرق نشویم که جنگل را نبینیم. در جزئیات، در اپیزودها، دراین یا آن واقعه چنان مستغرق نشویم که از سیرِ کلیِ امور غافل مانیم. این نباشد که «تسلیم‌گر» را ببینیم، «قهرمان» را نبینیم. این نباشد که شکست را ببینیم، ولی موفقیت (مستقیم یا غیر مستقیم) شعارهایِ مترقی را نبینیم. این نباشد که وادهندگان و نیمه‌راهان را ببینیم، ولی سرسختان و «تا آخرخطّان» را نبینیم. این نباشد که عاملِ «ثابت» و «مکرر» را در سیرِ تاریخ ببینیم، ولی عاملِ «متحرک» و «نوظهور» را درآن نبینیم. این نباشد که تاریخ را مطابقِ دلخواهِ خود بسازیم و آن‌را به حربهٔ تخدیر و تذلیلِ روحِ انسانی مبدل سازیم. چنین اموری، دانسته یا ندانسته، تبه‌کاری است یا سفاهت.

حرکت تاریخ تکاملی است، و این تکامل به دستِ کار و پیکارِ بشر انجام می‌گیرد، و این کار و پیکار طی زمان و با پیدایشِ شرایط لازمِ علمی و فنی، اجتماعی و روحی پیشرفت می‌کند، و سرانجام این «سنگ پشت» بی‌شک راه درازِ آرزو را تا درخت مراد خواهد پیمود، و موشِ نقب‌زنِ تاریخ، علی‌رغمِ همهٔ سنگ‌ها و خاره‌ها، حفرهٔ تحت‌الارضیِ خودرا به سویِ گنجِ مقصود خواهد گشود.

لذا انقلابیِ عصرما، یک انقلابیِ روشن‌بین، دور از پندارباقی، عنود و بی‌توقع است. از تاریخ باید آن توقعی را داشت که وی بدان قادر است. اگر هر رزمنده‌ای که دراین راه گام می‌نهد، در آرزوی آن باشد که روزِ رهائی بشریت را از چنگِ استثمار و استعمار، اخوتِ اورا در مقیاسِ جهانی، صلحِ جهانی، آزادیِ انسانی، رفاهِ عمومیِ بشری را درسراسر جهان حتماً و حتماً به چشمِ سر ببیند، توقعاتش ای چه بسا به یأس خواهد انجامید. ولی اگر او برآن باشد که به اقتضایِ توانِ ناچیز خود، سنگی برپشت، برای کاخِ پرشکوهِ آینده، حمل کند و در ساختنِ این منظومهٔ نو شرکتی، ولو کوچک، داشته باشد تا به «قصدِ قربت» حقِ خودرا نسبت به خاندانِ انسانیِ بزرگِ پرورندهٔ خویش، نسبت به جهانِ خرم و شگرفی که درآن زیسته و ازآن بهره جسته، ادا نماید، آنگاه هیچ نیروئی قادر نیست اورا مأیوس سازد. به قولِ افلاطون: حقیقت‌پرست را شکنجه دهید، بکُشید، به هرحال او از دشمنِ حقیقت نیرومندتر و خوشبخت‌تر است.

لذا آرمان پرستیِ انقلابیِ مارکسیستی، تخیّل و رویا نیست، علم است، و آرمان پرستِ انقلابیِ مارکسیست رویا باف نیست، سیاستمدارِ خردمند و واقع‌بین و فداکار، معمارِ بصیرِ زندگیِ نوینِ انسانی در شکلِ مشخص و قابل تحققِ تاریخیِ آنست، و از تلاشِ خود نتیجه‌ای فزون‌تر از مقدور نمی‌خواهد، و اگر آن هم دست نداد، از تلاش بازنمی ایستد.

آیا کمونیست‌های ایرانی به محضِ پیروزی خواهند توانست ایران را به بهشت افسانه‌ای بدل کنند؟ آیا آنها خود برای بازپروریِ تمام جامعه و بازپروریِ خود، برای فراگیریِ فنِ رهبریِ نرم و انسانیِ جامعه، برای فراگیریِ شیوهٔ اثربخشِ ساختمانِ صنعتی و کشاورزی و فرهنگی و بهداشتیِ

جامعه، برای تربیتِ کادر در سیاستِ داخلی، خارجی، نظامی، نیاز به وقتِ طولانی ندارند؟ جواب همهٔ این پرسش‌ها روشن است. ولی بغرنجی و دشواریِ **طلب**، خودِ امر را از بین نمی‌برد و نباید ببرد، درصورتی که آن امر (Cause) علمی، واقعی، انسانی، مشخص و منطقی است و قادر است انسانیت را تجهیز کند، پس باید درراهِ آن به جان کوشید؛ نبرد، آفرینندهٔ آیندهٔ بهتر است.

جامعه شناسی بورژوائی، می‌خواهد **آرزو** را بکُشد، زیرا خود قادر به ایجادِ یک آرمانِ **واقعی** نیست. «تمدّنِ بزرگِ» شاهنشاه کسی را جلب نمی‌کند. «جامعهٔ شکل یافتهٔ» اِرهارد، «جامعهٔ کبیرِ» جانسن، «جامعهٔ صنعتیِ» رُستو، «جامعهٔ مابعد صنعتیِ» بلّ، «جامعهٔ اقتصاد بازارِ» براندت ــ شمیدت، «جامعهٔ تکنوترونیکِ» زبیگنو برژینسکی و غیره، همه دروغ‌های خنده آوری است. اینها آرزویِ آینده نیست، خدعه برای تثبیتِ گذشته است. تنها مارکسیسم ـ لنینیسم است که بشریتِ زحمتکش را با دورنمایِ واقعیِ یک تمدنِ ازجهتِ کیفیتی به کلی نو، روبه‌رو ساخته است. ما برخاستگان از خلقِ ایران، به گواهیِ روزنامهٔ «اختر» در ۹۰ سال پیش، این دورنمایِ تازه را ازهمان نخستین تلألؤ آن دیدیم و بدان دل باختیم. رزم ما درراهِ این آرزو طولانی و خونین بود. عللِ آن‌را دراین کتاب بررسی کردیم، ولی با اطمینان می‌توان گفت که در دهه‌هایِ آینده رزمِ مردم ایران به مراتب با عناصرِ توفیقِ بیشتری همراه خواهد شد. نیرویِ «نو» با هیمنه، تجربه، بسیج بیشتری، به اتکاء طبقهٔ کارگرِ صنعتی، به اتکاء روشنفکرانِ زحمتکش و کارگرانِ کشاورزی، به اتکاء همبستگیِ عظیمِ جهانی به میدان خواهد آمد. بورژوازیِ فرتوتِ جهانی، اگر درچارچوبِ سوداگریِ کاسبکارانه و خودپسندانهٔ خود عناد ورزد، ابداً قادر به تثبیتِ وضعِ خود نخواهد بود. به قولِ فرانسوی‌ها، آنان که زنده‌اند خواهند دید (Qui vivera, verra).

لذا: کتابِ مبارزهٔ مردم را با دقت بیاموزیم، از خطاها عبرت گیریم، جنبه‌های مثبتِ مبارزه را تقویت بخشیم، با امیدی صد چندان با دشمنانِ کهن ـ ارتجاع و امپریالیسم ـ وارد نبرد شویم و به سخنانِ یأس و نفرین اعتنائی نکنیم. پیروزیِ ما پیروزیِ تمام آن فهرست دور و درازِ قهرمانان و شهیدانی است که در تاریخِ چند هزارسالهٔ بشر تحقیر شدند، و ستمکاران آنها را نه فقط مغلوب ساختند، بلکه احمق شمردند. روزی تندیس‌ها و نام‌های آنها جهان مارا خواهد آراست و به بشریتِ وارسته خواهد گفت: بهروزیِ امروزیِ تو خون‌بهایِ یک تاریخِ زجرآلودِ طولانیِ جان‌های پاک است که با جانوران دست به گریبان بودند.

OUTLOOKS AND SOCIAL MOVEMENTS IN IRAN:

- Desintegration of Traditional Socio -Economic System and the Rise and Development of Capitalism in Iran

- The Iranian society during the absolute reign of Reza Shah

By:

Ehsan Tabari

انتشارات حزب تودهٔ ایران
۱۳۸۷